دانلود
رمان



هویدا

اترک

🔞 هویدا 🔞



هویدا:

#هویدا

#part1

خستگی از تک تک سلول ها و بند های بدن میریخت اما نه دیگر ان زمانی که دلبر محبوبش را ببیند.خستگی و تمام حس های بد دنیا با دیدن ان چشم های زیبا رخت میبست.

داخل اشپزخانه بود.با دیدن ایلیایی که مشغول ریختن چای درون فنجان های سفید بود ناخوداگاه لبخندی روی لبش شکل گرفت.کتش را در اورد و روی دسته مبل انداخت.

ایلیا متوجه ورود مسیح شده بودصدای ماشینش را از داخل حیاط شنیده بود برای همین از همانجا دستش را بالا اوردو همانطور که پشتش به مسیح بود سلام بلند و سرخوشانه ای سر داد.

مسیح خنده ی کوتاهی کرد و جوابش را با مهربانترین شکلی که میتوانست داد.روی مبل افتادو پاهایش را روی میز عسلی دراز کرد.ایلیا سینی چای را

روی میز میان مبل ها گذاشت.پاهایش را ازروی عسلی برداشت و خیره ی چهره ی زیبای ایلیا شد.

ایلیا رد شد تا روی مبل تک نفره کناری بنشیند اما مسیح دستش را گرفت و روی پایش نشاند و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

حالا دیگر کم کم عادت کرده بود به این روی پا نشاندن ها و در اغوش گرفتن ها و بوسه ها.سرش را روی شانه ی مسیح گذاشت

ایلیا:امروز شرکت خوب بود؟

سرتکان داد

مسیح:اره

کمی مکث در میان به وجود امد که مسیح خواست صدای گوشنواز ایلیا را دوباره بشنود.

مسیح:دانشگاه چطور بود؟

ایلیا:بد نبود امتحان دادم فکر کنم نمرم خوب بشه

مسیح لبخندی زد.باید هم خوب میشد وقتی شب گذشته تا سحر بیدار بود.

ایلیا سراز روی شانه مسیح برداشت و خم شد تا فنجان چای را بردارد.فنجان را جلوی مسیح گرفت

ایلیا:بیا چاییتو بخور سرد میشه.

مسیح فنجان راگرفت و نزدیک لب هایش برد.دستش را دور پهلوی ایلیا گذاشت و اورا سخت به خود فشرد.ایلیا اوایل از این رفتارهای عجیب و غریب سر در نمی اورد اما حالا برایش عادی شده بود.

#هویدا

#part2

ایلیا بعد از اینکه میز شام را چید مسیح را صدا زد.امد و روی صندلی کنارش نشست.ایلیا اول ظرف مسیح را برداشت و برایش غذا کشید.

مسیح:دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی

ایلیا تک خنده ی کوتاهی کرد و دل برد با همین خنده ی دلربایش.

ایلیا:این حرفا چیه دیوونه...نوش جونت بخور

مسیح قاشق را برداشت و با ولع شروع به خوردن غذا کرد.شاید دستپخت ایلیا انقدرهاهم عالی نبود اما برای مسیح غذایی که با دستان معشوقش درست شده باشد عالی ترین غذای دنیا محسوب میشد.

در همین حین موبایل ایلیا زنگ خورد.نگاهی به صفحه اش کرد و بعد از گفتن ببخشیدی به سمت اتاق رفت.مسیح راه رفته اش را نگاه کرد و با خود فکر کرد که یعنی که بود که همینجا جواب نداد؟

ابروهای مسیح ناخوداگاه هم را در اغوش گرفتند و اخمی دران حوالی به وجود امد.دیگر اشتهایی برایش باقی نماند.سال ها خودش را با اینجور افکار ازرده بود و نمیتوانست کاری کند.نمیتوانست زبان به اعتراف باز کند و قلب لعنتی را ارام.

ایلیا بعد از چند دقیقه ای از اتاق خارج شد.لبخندی روی لبش نشسته بود و حواسش پرت موبایل.

مسیح با همان اخم پررنگ پرسید

مسیح:کی بود؟

اما ایلیا بی خبر از تعصب مسیح و احساسش با حواسپرتی تمام گفت

ایلیا:یگانه

اخم مسیح هر لحظه پررنگتر میشد ونفس هایش با شدت به بیرون پرتاب.

ایلیا که تازه فهمیده بود چه به زبان اورده اب دهانش را قورت داد و به اخم میان ابروهای مسیح خیره شد.مسیح در یک حرکت ناگهانی پرید و یقه ی ایلیا را چنگ زد و هر دو باهم روی زمین افتادند.از چشم های مسیح خشم زبانه میکشید و حتی صدای نفس های مهیبش به گوش ایلیا میرسید.ایلیا دست روی دست های چفت شده مسیح در دور گلو و میان یقه اش گذاشت تا رهایش کند.اما کوچکترین تکانی نتوانست به ان دست های پرزور بدهد.چشمان به اشک نشسته اش میان چشمان خشمناکی که زل زل نگاهش میکردند دودو زد.با اینکه فقط دوسال از او کوچکتر بود اما باز هم هیچ قدرتی در برابر مسیح نداشت.ایلیا برعکس مسیح که بدن و بازوهایی قوی داشت صاحب اندامی ظریف و شکننده بود و خیلی زود کم می اورد ان هم حالا که خشم جولانگر میدان شده و قدرت را صدبرابر.

#هویدا

#part3

انگشت در هوا تکان داد و تهدید کرد تن و روح پسری را که زیر دست هایش بود

مسیح:یه دفعه ی دیگه فقط یه دفعه ی دیگه اسم اون دخترو بیاری همینجا چالت میکنم

زبان ایلیا را بند اورده بود فریاد از ته گلو و تعصب مسیح.ایلیا نمیفهمید این همه غیرت برای چه پا به میان گذاشته.

مسیح میخواست ایلیا معشوقش باشد که تمام و کمال همه وجودو هستی اش را به مالکیت خود در اورده.ایلیا این را درک نمیکرد و نمیفهمید البته نه تا زمانی که مسیح برایش نگوید و توضیحی ندهد.

به تته پته افتاده بود

ایلیا:خ..خب...چ..چرا؟

رگ گردن دوباره به مرز انفجار رسید

مسیح:چرا؟تازه میپرسی چرا؟

حق داشت بپرسد چرا.دلیل این کارهای مسیح را نمیفهمید و باید میدانست.مسیح کمی ارامتر شد که تیر خلاص را زد

مسیح:رابطتتو با اون دختره تموم میکنی.فهمیدی ایلیا؟

ایلیا از ارامش نسبی مسیح استفاده کرد و گفت

ایلیا:خب چرا باید این کارو بکنم؟تو چیز بدی در موردش شنیدی؟

بد؟دیگر وحشتناکتر و زشت تراز اینکه میخواست جایی در قلب معشوقش بگیرد؟

مسیح:ایلیا نپرس کاری که گفتم و بکن

ایلیا دیگر حرفی نزد.از رفتار مسیح دلخور بود.شاید هردویشان حق داشتند.مسیح بلند شد و دستش را دراز کرد تا ایلیارا بلند کند اما ایلیا بدون کمک بلند شد.

این را میفهمید که طرز برخوردش بد بوده اما نمیتوانست جور دیگری رفتار کند.وقتی پای ایلیا به میان میامد دیگر همه چیز را کنار میگذاشت.

#هویدا

#part4

ایلیا با چهره ای ناراحت از رفتار مسیح پشت میز نشست وبی توجه به او شروع به غذاخوردن کرد.

عذاب وجدان چنگ برگلوی مسیح میکشید ونمیتوانست ارام بماند.نزدیکتر شد.

ایلیا حتی نگاهی هم نینداخت.بدون هیچ عکس العملی به غذاخوردنش ادامه داد.این بی اعتنایی مسیح را بیشتر عصبی میکرد اما هرطوربود خودش را کنترل کرد زیادی پیش رفته بود زیادی معشوق را ناراحت کرده بود زیادی دل کوچک و شیشه ایش را شکسته بود.دست انداخت و از پشت ایلیا را در اغوش کشید.اما ایلیا سرتق تر از این حرف ها بود که با این رفتارها ان مرد پشیمان را ببخشد.صدای مسیح رنگ ندامت داشت

مسیح:ایلیا

سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت.این دل مرد را بیشتر ذوب میکرد.

مسیح:ایلیا جانم ببخشید دست خودم نبود یهو عصبانی شدم

ایلیا دستان گره شده مرد را از دور شکمش باز کرد.مسیح پشت گردن ایلیا را بوسید

بی توجه به بوسه نرمی که پشت گردنش کاشته بودبلندشد تا به سمت اتاقش برود.

ایلیا:شامتو خوردی میزو جمع نکن خودم بعدا جمع میکنم

و به سمت اتاقش قدم برداشت.مسیح نمیتوانست دلخوری معشوقش را تحمل کند اما ایلیا که از حس درونش خبری نداشت.نمیدانست در این طرف یک ادم برایش جان میدهد.نفسش را با کلافگی بیرون داد.

ایلیا کشوی پاتختی را باز کرد وبادیدن خالی بودنش لعنتی گفت.باز هم مسیح قرص های ارامبخش را برداشته بود.غرور اجازه نمیداد درخواست داروهایی را بکند که برای ارامشش لازم بود پس دراز کشید و چشمانش را بست.

#هویدا

#part5

سرروی بالش گذاشت تا بخوابد اما میدانست بدون خوردن ان قرص ها چه اتفاقی خواهد افتاد.

چشم ها گرم شد و خوابید.ساعت حدود دو نیمه شب بود.باز هم همان کابوس ها.همیشه یک کابوس متفاوت.هرلحظه بیشتر میترسید.سرش را در عالم

خواب به اطراف تکان میداد تا ان موجودات وحشی و ترسناک و سیاه از پشت پلک های بسته کنار روند.اما نمیرفتند. لجوجانه سر جایشان ایستاده بودند و مثل کنه چسبیده و تکان نمیخوردند.به همراه فریادی بلند چشمانش را باز کرد و بدون توجه به هرچیزی به سمت بیرون دوید.کس دیگری را که نداشت به جز پسرعمویی که از کودکی میگفتند اورا برادر خودت بدان؛ پس به طرف اتاق مسیح رفت.

درراباز کرد و بدون حتی لحظه ای فکر و درنگ خودش را در اغوشش پرت کرد.چشمان مسیح با وحشت باز شدو نگاهی به صورت ترسیده ی ایلیا انداخت.پشت ایلیا را نوازش کرد.

مسیح:ایلیا جانم.عزیزم خواب بد دیدی؟

سرایلیا بالاپایین شد.هنوزهم در همان حالت اول بود.صدای بغض دار ایلیا بلندشد

ایلیا:چرا قرصامو برداشتی؟

مسیح:عزیزدلم اون قرصا برات خوب نیست دفعه های قبلی که دیدی بالا میاوردی

چهره ی خیس از عرق و اشک ایلیا لباس مسیح را خیس کرده بود.نفس هایش بعد از چند دقیقه ای منظم شد.مسیح روی موهای روشن زیبایش بوسه ای کاشت.دراز کشید و ایلیا را دراغوش خودش تنگ فشرد.به چهره زیبایش چشم دوخت.چه میشد تاابد جایش درمیان بازوان مسیح میماند؟

#هویدا

#part6

چشمان پف کرده مسیح باز شد و اولین چیزی که دید ایلیای خوشمزه ای بود که سرش را روی بازویش گذاشته بود.لبخندی زد و انگشتش را نوازش وار ازشقیقه تا چانه ی ایلیا پایین کشید.گونه اش را بوسید.نگاهی به ساعت گرد ساده ی روی دیوار انداخت.هم خودش باید میرفت سرکار هم ایلیابه دانشگاه.دلش نمیخواست از این حالت بیرون بیایند.اما چاره ای نبود.

مسیح:ایلیا..ایلیا جان

ایلیا هومی گفت وتکانی خورد اما بیدار نشد.مسیح بازویش را نوازش کرد.

مسیح:ایلیا

بازهم بیدار نشد.به جایش شیطنت خفته ی مسیح بیدار شدو لبخند خبیثانه ای زد.روی پاهای ایلیا نشست اما سنگینی اش را روی استخوان های ظریفش نینداخت.انگشتانش به سمت پهلوها و شکم هجوم بردند.

ایلیا از خواب پرید و همانطور که بلند بلند میخندید التماس میکرد که ولش کند.

ایلیا:مسیح....تورو..خدا..ولم کن...

مسیح دست کشید.ایلیا نفس عمیقی را به ریه هایش فرستاد.همانطور که رگه هایی از خنده در صدایش پنهان بود گفت.

ایلیا:نفسم بالا نمیومد

مسیح خم شد و دوباره گونه اش را بوسید.

مسیح:پاشو تنبل خابالو پاشوباید بری دانشگاه

مسیح از تخت پایین امد و بیرون رفت.ایلیا هم بعد از چنددقیقه ای همانطور که چشمانش را میمالید وارد دستشویی شد.ابی به صورتش زد.بیرون که رفت مسیح صبحانه را اماده کرده بودوداشت اب پرتقال را داخل دولیوان خالی میکرد.نگاهی به میز داخل پذیرایی انداخت که ظرف های دیشب هنوز رویش بود.پوفی خسته کشید و به اشپزخانه رفت.روی صندلی نشست.مسیح لیوان اب پرتقال را جلویش گذاشت.لیوان را سرکشید.مسیح همانطور که از پشت میز بلندمیشد گفت

مسیح:صبحانتو تا ته بخور بعد برو باشه؟

ایلیا سرتکان داد.بوسه ای روی پیشانیش کاشت و از در خارج شد.

#هویدا

#part7

ایلیا از در ورودی و فضای سبز و دانشجویانی که هرکدامشان به سمتی میرفتند عبور کرد و در نهایت رسید به دانیاری که کلافه دستش را بالا گرفته بود و به ساعتش اشاره میکرد.

دانیار:چه عجب

طعنه زد اما ایلیا به طعنه اش خندید.

ایلیا:سلام ببخشید، ببخشید توی ترافیک موندم

دانیار:بیا بریم سرکلاس

واردکلاس شدند.استادهنوز نرسیده بود.هرکدام از بچه ها یک طرف بودند.سرجایشان نشستند.

ایلیا:دانیار

همانطور که به اکیپ شش نفره ای که وسط کلاس ایستاده بودند نگاه میکردگفت

دانیار:هووووم

ایلیا مشتی روی ران پایش زد.

دانیار:هوووی وحشی چته؟

ایلیا:وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن

دانیار:خب حالا چی میگی؟

دانیار:مسیح گفت با یگانه کات کنم

هرچه توجه کرد اخرهم نفهمید کجای حرفش خنده دار بود که دانیار غش کرده بود و میخندید.

ایلیا:به چی میخندی؟

خنده اش را جمع کرد و گفت

دانیار:چه باحال...براچی؟

ایلیا:نمیدونم

متعجب چهره ی ایلیا را از دیده گذراند.

دانیار:نمیدونی؟

لب هایش را جمع کرد وگفت

ایلیا:نچ

دانیار:یعنی بهت نگفت براچی باهاش کات کنی؟

ایلیا:نه کلی دعوام کرد بعد هرچیم بهش گفتم خب براچی این کارو بکنم نگفت ولی من که اصلا رابطه خاصی باهاش ندارم

دانیار:خب شاید به خاطر اینه که اون یه دختره

ایلیا:نمیدونم رفتار مسیح با من یه جوریه.من اوایل خیلی سر در نمیاوردم ولی الان خوشم میاد

ابرو در هم فرو برد

دانیار:منظورت چیه؟

ایلیا:ببین...

زبان ایلیا عاجزبود از توصیف رفتار مسیح

ایلیا:ببین..مثلا جانیار و تو...خب؟

دانیار:خب

ایلیا:وقتی که باهمین یعنی وقتی که باهم تنهایین.چی کار میکنین؟

دانیار:چی داری میگی ایلیا؟اصلا خودت میفهمی؟

ایلیا اب دهانش را قورت داد

ایلیا:نمیدونم باید چجوری بهت توضیح بدم

دانیار:اگه میخوای بگی که خیلی باهات صمیمیه حتی بیشتر از من و جانیار که باهم برادریم خب این طبیعیه.تو و مسیح از بچگی باهم بزرگ شدین و از یه زمانی به بعد فقط هم و داشتین اون برای تو هم پدره هم مادر

دانیار حقیقت را میگفت.اما ایلیا هم این را درک میکرد که احساس مسیح نسبت به خودش چیزی فراتر از اینهاست و این نه تنها ناراحت کننده نبود بلکه امیدوارترش میکرد به اینده.

#هویدا

#part8

بالاخره استاد تدریسش را تمام کرد و با خداحافظی از کلاس رفت.

خسته چشمانش را مالید و به پشتی صندلی تکیه داد.

دانیار:اخ خسته شدم.چقدر این استاده حرف زد

ایلیا همانطور که وسایلش را داخل کوله اش میگذاشت گفت

ایلیا:اوه حالا انگار چی کار کردی؟خوبه همش خواب بودی

دانیار قهقهه ارامی زد.

دانیار:راست میگی ها چرا خسته شدم؟

ایلیا شانه ای بالا انداخت

ایلیا:بریم

دانیار سرتکان داد و بلند شد.

کوله اش را روی دوشش انداخت.هردو از کلاس خارج شدند.

-اقای فتوحی

دانیار مورد خطاب بود اما هردو برگشتند و به دختری محجبه اما مانتویی نگاه کردند.دختر سرش را پایین انداخت که دانیار متوجه چشم های قلب شده اش نشود.دانیار ارام و محجوب جواب داد

دانیار:بله

دختر ارام لب زد

-ببخشید من جلسه پیش سرکلاس نبودم.میشه جزوتون و بهم بدین تا مطالب جلسه قبلی رو کامل کنم؟

دانیار شوکه شد.

جزوه؟

اوکه هیچ وقت جزوه ننوشت و هیچ وقت هم قرار نبود بنویسد.اما با تمام این تنبلی هایی که داشت بازهم درسش خوب بود.ایلیا با شنیدن حرف دختر ارام خندید.خیلی خوب صمیمی ترین دوستش را میشناخت.دخترنگاه متعجبی به ایلیا انداخت.انگار ناراحت شد

-به چی میخندین؟

ایلیا زود خنده اش را جمع کرد و بعد از ببخشیدی گفت

ایلیا:هیچی

دختر دوباره نگاه گذرایی به دانیار انداخت و سرش را پایین گرفت و به موزاییک های کف راهرو خیره شد

-چی شد؟جزوتون و بهم میدین؟

دانیار نگاهی به سقف کرد و دنبال حرفی بود که بگوید و دختر را ناراحت نکند.

دانیار:ببخشید ولی من خودمم جزوم کامل نیست اما جزوه ایلیا کامله میتونین اون و بگیرین

ایلیا بعد از حرف دانیار جزوه قطور و کاملش را بیرون اورد و به سمت دختر گرفت.

ایلیا:بفرمایید

دخترهمانطور که به زمین چشم دوخته بود ناامید گفت

-مرسی.کاملش کنم براتون میارم

ایلیا لبخندی زد با اینکه میدانست دختر نمیبیند

ایلیا:باشه...خداحافظ

-خداحافظ

هردو از کنار دختر رد شدند و به سمت در اصلی دانشگاه رفتند.

#هویدا

#part9

کمی از ورودی دور شدند.

دانیار:خب حالا چی کار کنیم؟

ایلیا:نمیدونم

دانیار:میگم ایلیا این همه ادم چرا این دختره اومده از من جزوه بگیره من که اصلا جزوه نمینویسم.

ایلیا:اینم نمیدونم شاید عاشقت شده جزوه بهانه ست.

هردوباهم قهقهه زدند.دانیار نگاهش به ان طرف خیابان افتاد.

خنده اش خشک شد و اخم میان تمام اجزای صورتش دوید.ایلیا با دیدن حالت چهره دانیار متعجب رد نگاهش را دنبال کرد و رسید به دختری که

مظلومانه کوله اش را بغل گرفته بود و هی از این سمت به ان سمت میرفت تا از دست پسری که شرارت از چشمان خبیثش میبارید فرار کند.

دانیار دندان روی هم سایید و خواست به ان سمت قدم بردارد که مچ دستش اسیر دستان ایلیا شد

ایلیا:کجا میری؟

دانیار با چشم اشاره ای به ان طرف کرد و گفت

دانیار:مگه نمیبینی؟

ایلیا:چرا ولی خب..

ایلیا نه میتوانست بی خیال از ان صحنه بگذردو نه میتوانست دوستش را به ان میدان جنگ روانه کند

ایلیا:خب باشه باهم میریم

دانیار سرتکان داد و با هم به ان طرف خیابان رفتند.تا رسیدند دانیار یقه پسر را گرفت وپشتش را به ماشینی که در پشت سرش بود کوبید.

-ولم کن چی کار داری میکنی؟

دانیار از پشت دندان های کلیدشده و خشمگینش غرید

دانیار:به چه حقی مزاحمش شدی؟

-تو چی کاره ای اصلا؟چیکارشی که دخالت میکنی؟

دانیار نسبتی با دختر نداشت اما نتوانست بگوید نسبتی ندارم

دانیار:خواهرمه بیشرف

پسرباشنیدن این نسبت کمی ترسید.

ایلیا دختررا که دست هایش را روی صورتش گرفته بود و اشک میریخت کناری کشید.بطری اب را بیرون اورد و سرش را باز کرد و جلوی دختر گرفت.

ایلیا:بفرمایید یکم اب بخورید حالتون بهتر میشه

دختر دستانش را از روی صورتش برداشت و بطری اب را گرفت و کمی از ان خورد.

+مرسی

ایلیا بطری ای که به سمتش گرفته شده بود را پس گرفت و سرش را بست

ایلیا:خواهش میکنم

هردونگاهشان به دانیار افتاد.پسر دستش را بالا اورد و میخواست روی صورت دانیار بکوبد که دانیار با کف دستش دست خیره پسر را پس زد و با سر به دماغ پسر گرفتار در دستش کوبید.

خون بیرون امد و صورت را پر کرد.ایلیا خواست جلو برود که مرد جوانی دستش را جلویش گرفت تا ایلیا سرجایش بایستد.ایلیا شوکه به مرد کنارش نگاه کرد.مرد جلو رفت.دانیار همچنان یقه پسررا گرفته بود و رها نمیکرد چند نفر پسر را از داخل دستانش بیرون کشیدند اما دانیار هنوز ازاد بود.میخواست حمله کند که از پشت کسی او را دراغوش گرفت.

#هویدا

#part10

مردجوانی که پشت سر دانیار ایستاده بود سعی در ارام کردنش داشت.اما دانیار شوکه از رفتار مرد دیگر خشم را کنار گذاشت

×هی..اروم باش پسر

دانیار سکوت کرد و هیچ نگفت.مردم پسر را دور کردند.دختر که دیگر گریه هایش قطع شده بود به سمت قهرمانش رفت.خجالت زده قدم برداشت

-ببخشید

هردومتوجه امدنش شدند.مرد از دانیار فاصله گرفت و اورا رها کرد.دختر تمام قدردانی که نمیتوانست به زبان اورد را در نگاهش ریخت

-واقعا ممنونم نمیدونم چجوری تشکر کنم.شما خیلی مرد خوب و باغیرتی هستین کاشکی همه مثل شما بودن

دانیار لبخندی زد و گفت

دانیار:خواهش میکنم وظیفه بود باید کمکتون میکردم.شماهم مثل خواهر نداشته من

بعد از چند دقیقه حرف زدن دختر رفت و حالا سه نفر کنار هم ایستاده بودند.مرد جوان رو به دانیار گفت

×خیلی اتیشت تنده پسر.چرا انقدر خشنی؟

دانیار نگاه گذرایی به چشمان زیبا و رنگی مرد انداخت و گفت

دانیار:خشن نیستم.حقش بود مردک بی ناموس نذاشتین وگرنه بدتر از این سرش می اوردم.

مرد لبخندی زد و گفت

×خب حالا نمیخواین خودتون و معرفی کنید؟

دانیار:دانیارم

ایلیا:منم ایلیا

مردباهردو دوستانه دست داد

دانیار:شما چی؟

ارش:من ارش

#هویدا

#part11

همانطور که حوله کوچک را روی سرش میکشید تا موهایش خشک شود وارد پذیرایی شد.

ایلیا خودش را روی مبل پهن کرده بود و سرش را درون موبایل.

قسمتی از تیشرتش بالا رفته بود و شکم سفیدش جلوه گری میکرد.لاغر بود اما خیلی زیبا

مسیح زبان روی لب ها کشید و اب دهانش را قورت داد.کنترل تن و روحی که به شدت مشتاق چشیدن طعم پسرک رو به رویش که با بی خیالی دلبری میکرد خیلی کار سختی بود.

جلو رفت و مقابلش ایستاد کمی خم شد و گونه اش را بوسید.

بیشتر میخواست...مثلا دوست داشت لب هایش را میان لب ها بگیرد دوست داشت تن سفیدش را بوسه باران کند.حتی فکرش هم تن را داغ میکرد و عطش خواستن را زیاد اما حالا زمانش نبود.

ایلیا نگاهی به مسیح انداخت و لبخندی زد.

دست روی گونه ها گذاشت و نوازش کرد.صدا ارام بود و چشم ها خماری عجیبی را در خود پرورش میدادند

مسیح:ایلیا

لب ها را خیس کرد و براقیش را زیاد

ایلیا:جانم

انگشتش را روی صورت کشید و به سمت گردن رفت

مسیح:تو چرا انقدر نازی؟

ایلیا تکخنده ای کرد و شانه بالا انداخت

ایلیا:نمیدونم

مسیح چشم دوخت به لب هایی که به خنده باز شده بود.انگشت پایین تر رفت و از لبه تیشرت گذشت و ترقوه را نوازش کرد.

مسیح:من میدونم..ارثیه

ایلیا تکان نخورد و حتی لبخندی هم زد.

شوخی کرد دلبر کوچک و چشم غره مسیح را در اورد

ایلیا:اره منم این و حس کردم چون تو اصلا ناز نیستی

مسیح دستش را پس کشید و ایستاد.

مسیح:ببینم شام چی داریم؟

ایلیا دوباره موبایل را بالا اورد و روبه روی صورتش گرفت

ایلیا:هیچی

مسیح از همانجا نگاهی به اشپزخانه انداخت

مسیح:چرا؟

ایلیا سر بالا اورد و دوباره نگاهش کرد ایلیا:جدیدا خیلی شکمو شدیا در ضمن من خستم یه بارم تو غذا درست کن خب

مسیح عاجز چشم به ایلیا دوخت

مسیح:از صبح تا شب باید برم سرکار بعد بیام غذا هم درست کنم

ایلیا خنده ای کرد

ایلیا:عزیزم من که میدونم ته هنرت اینه که املت بدی بخوردمون برو دیگه غر نزن جون من

و گفت حرفی را که نباید میزد.رگه های قرمز رنگی در کنار مردمک های براق شده مرد پدیدار شد.صدا بالا رفت و لحن پر از شماتت

مسیح:دیگه نشنوم همچین حرفی از دهنت در بیاد فهمیدی؟

#هویدا

#part12

ایلیا لب برچید و بغض کرد.

لوس بودن ویژگی بارزش بود اما شنیدن اینگونه لحنی از دهان کسی که خودش لوسش کرده بود خیلی سخت فشار می اورد.

ایلیا:چون بهت گفتم غذا درست کنی عصبانی شدی؟

مسیح سر کج کرد و با اخم ایلیا را نگاه کرد

مسیح:نه چون گفتی جون من عصبانی شدم

پسرک لوس بود و به همان اندازه تخس

ایلیا:خب جون منه دیگه جون تو که نیست

مسیح سر به طرفین تکان داد

مسیح:تو از کجا میدونی نیست؟

ایلیا لب برگرداند و دنبال جواب گشت

ایلیا:چون اگه بود دست تو بود دست من نبود

مسیح عصبانیت را به باد فراموشی داد و خنده ای کرد

مسیح:دست منه تو خبر نداری

ایلیا جدی شد و صاف نشست

ایلیا:چی؟

مسیح روی دسته مبل نشست و سعی کرد جدی باشد

مسیح:یه چیزی ازت بپرسم؟

سرتکان داد و منتظر ماند

مسیح:اگه یکی عاشقت بشه چی کار میکنی؟

ایلیا کمی کج نشست تا درست روبه روی چهره مسیح باشد

ایلیا:مثلا کی؟

دستش را در هوا تکان داد

مسیح:هر کی مهم نیست.اگه یکی عاشق تو بشه تو کنارش میمونی یا ازش دور میشی؟

ایلیا دهان باز مانده اش را بست و حالت تفکر گرفت

ایلیا:خب مهمه که اون ادم کی باشه.مهمه که منم عاشق اون ادم باشم یانه

مسیح لب هایش را زبان زد و چشمانش را در میان تیله های قهوه ای ایلیا دواند.

#هویدا

#part13

نفس عمیقی کشید و نگاه دزدید.ایلیا دستش را لای موهای خوش حالتش برد و رو به بالا مرتبشان کرد

مسیح لب هایش را زبان کرد و کف دستش را روی پای اویزانش کشید.

مسیح:اگه عاشق اون ادم نباشی ولش میکنی؟

ایلیا کمی متفکر با چهره ای مغشوش از افکار مختلف چشم از نیمرخ مسیح گرفت و در طول خانه چرخاند

ایلیا:نمیدونم..واقعا نمیدونم

مسیح برگشت و در چشم های ایلیا زل زد

مسیح:یعنی حس و حال اون ادم برات مهم نیست؟یعنی برات اهمیتی نداره که یه نفر توی دنیای به این بزرگی بین این همه ادم فقط و فقط عاشق تو شده؟

ایلیا گیج شده سرش را کمی تکان داد و دوباره کج نشست.دستش را روی پای اویزان مسیح گذاشت

ایلیا:مسیح اگه من عاشق اون ادم نباشم کنارش موندن خودم و عذاب میده.اون و عذاب میده تنها چیزی که نصیب جفتمون میشه فقط و فقط عذابه

مسیح بدون درنگ گفت

مسیح:یعنی میخوای بگی نمیتونی کسی که عاشقته رو دوست داشته باشی؟

ایلیا زبان روی لب کشید.

این سوال ها چیز هایی نبود که تا حالا به فکرش رسیده باشد و بخواهد روی هرکدامشان فکر کند.

ایلیا:چرا این سوالا رو میپرسی؟

مسیح از روی دسته مبل بلند شد و مقابل ایلیا روی دو زانو نشست.بازوهایش را در دست گرفت و فشرد

مسیح:ایلیا درست جواب من و بده.اگه..اگه..

دم عمیقی گرفت و ادامه داد

مسیح:اگه یه مرد عاشقت بشه،کل زندگیش و خودش و وجودش تو بشی کل دنیاش بشه ایلیا اونم نه کسی که دیروز و امروز پیدا شده سالهاست که عاشقت بوده چی کار میکنی؟

ایلیا با بهت و دهان باز چشم دوخت به مردی که اینگونه عاجزانه نگاهش میکرد

ایلیا:مسیح تو خودتم خوب میدونی من گی نیستم

مسیح سر تکان داد و دستانش را پایین انداخت

مسیح:نمیفهمی ایلیا نمیفهمی

ایلیا لبخند کجی زد و در جوابش گفت

ایلیا:درسته گی نیستم ولی میتونم عاشق همجنس خودم بشم که.هوم؟

#هویدا

#part14

نگاهی به ساعت انداخت و بدون توجه به دیرکردن و غرغرهای گاه و بی گاه جانیار به سمت خانه راه افتاد.

قطعا نمیفهمید چه میکند اما انگار نیرویی جاذب او را به سمت پیاده رفتن میکشید.

دست هایش را درون جیب کاپشن ارتشیش فرو برد و همانطور که با سنگ زیر پایش مسابقه گرفته بود راه میرفت.

فقط نور کمی از لامپ های کنارخیابان ساطع میشد و کوچه خلوت و پر از ابهام و ترس را روشن میکرد.

سعی کرد بدون ترس قدم بردارد و بی خیال بگذرد تا تمام شود کوچه بیش از حد ترسناک و زودتر به خیابان اصلی و پر رفت و امد برسد.

دانیار گوش سپرد به صدای قل خوردن سنگ کوچک و از گوشه چشم هی نگاهی به اطراف می انداخت.حواسش بود کسی حمله نکند و نخواهد همه چیزش را با خود ببرد.

تقریبا نزدیک خیابان اصلی بود که صدایی بلند اما ارامتر از داد و فریاد به گوشش رسید.

اب دهانش را قورت داد.دست از بازی ای که در سرش با سنگ راه انداخته بود برداشت و برگشت.عقب را نگاه کرد چیزی نبود.منبع صدا در همان اطراف قرارداشت.

بی خیال شانه بالا انداخت و خواست راهش را برود و زودتر از ان باتلاق ترس بگذرد اما صدای ناله پر دردی در گوشش پیچید.

درست نبود همینطور راحت و سرخوش بگذرد از کنار کسی که معلوم نبود چه بلایی بر سرش امده ان هم برای دانیاری که خودش به تنهایی قهرمان میشد برای خیلی ها.

کمی اطراف را نگاه کرد و به دنبال همان ناله گشت.

کوچه باریکی که در سیاهی مطلق فرو رفته بود توجهش را جلب کرد.چندسطل اشغال نقره ای کنار دیوار بلند کوچه بود.ارام و بدون کوچکترین صدا جلو رفت و خواست کمی انجا را ببیند.صدای شخصی که کمک میخواست عجیب روی قلب سوهان کشید و دل میسوزاند.دانیار چراغ قوه موبایلش را روشن کرد و کمی روی دیوار ها چرخاند و در اخر رسید به کسی که با صورت خونین روی زمین افتاده بود.دانیار فورا جلو رفت اما وقتی چشم های مرد باز شد هینی کشید و دست روی دهان گذاشت و به عقب پرید...

#هویدا

#part15

ارش توانش را به کار برد تا از حالت دراز کش در بیاید.بلند شد و نشست اما نتوانست خودش را کنترل کند و ناله پردردی کرد.دانیار به خودش امد و دستش را از جلوی دهانش برداشت و فورا بازویش را گرفت و کمک کرد تا بنشیند.نگران لب زد

دانیار:چی شده؟شما اینجا چی کار میکنین؟چه بلایی سرتون اومده؟

ارش برخلاف نگرانی دانیار نیشخندی زد

ارش:خیلی واضحه که چه بلایی سرم اومده یه عده ریختن سرم تا میتونستن کتکم زدن و همه چیزم و بردن

دانیار متعجب از ان همه درد و حرف هایی که با خنده میگفت لب زد

دانیار:الان حالتون خوبه؟

نیشخندش پررنگ تر شد

ارش:اره عالیم اصلا از این بهتر نمیشم

نچی گفت و پرحرص بلند شد و زیر بغل ارش را گرفت تا اوهم بلند شود

دانیار:باید بریم بیمارستان حالتون خوب نیست

ارش کف دستش را روی زمین گذاشت و به سختی بلند شد

ارش:بیمارستان لازم نیست میرم خونه

دانیار نگاهی به چهره اش انداخت

دانیار:ولی اینطوری که نمیشه ممکنه جاییتون شکسته باشه

ارش چانه بالا انداخت

ارش:حالم خوبه بیمارستان لازم نیست برم خونه بهتره

دست روی کمرش گذاشت و صاف ایستاد.دانیار بازویش را رها کرد و پالتوی تیره اش را از روی زمین برداشت و خاکش را تکاند.لب هایش را زبان زد و نگاه پرتردیدش را به ارش دوخت

دانیار:شما ماشین دارین؟

ارش سر تکان داد

ارش:اره دارم سرکوچه ست

دانیار:باشه پس من میرسونمتون

ارش سر تکان داد

ارش:باشه

کمک کرد تا مرد داخل ماشین بنشیند.دانیار پشت فرمان نشست و روشنش کرد.ارش چند برگ دستمال کاغذی برداشت و در اینه ماشین خون روی صورتش را پاک کرد.

دانیار راه افتاد و سوال در ذهنش را پرسید.

دانیار:ببخشید ولی شما این وقت شب اینجا چی کار میکردین؟

#هویدا

#part16

ارش دستمال را از لبش جدا کرد و نگاهی به دانیار انداخت.با صدای تحلیل رفته ای گفت

ارش:تو خودت اینجا چی کار میکردی؟

دانیار دنده را عوض کرد و بدون نگاه به ارشی که خیره اش بود لب زد

دانیار:الان کسی که ریختن سرش و خفتش کردن شمایین نه من.اینجا شبا خطرناکه چرا تنها اومده بودین اینجا؟

هوفی کشید و نفس بیرون داد

ارش:راستش...

لب هایش را زبان زد و ادامه داد

ارش:یه دلیل شخصیه.نمیتونم بگم ولی یه قسمتیش برای کارم بود

دانیار سر تکان داد

دانیار:کارتون چیه؟

ارش دوباره دستمال را گوشه لب کشید ارش:من استاد دانشگاهم.تازه یه هفته ست که از همدان انتقالی گرفتم اومدم تهران

دانیار برگشت و نگاهش کرد

دانیار:یعنی..

ابرو در هم پیچاند و ادامه داد

دانیار:یعنی شما الان استاد منین؟اخه اون روزم توی دانشگاه دیدمتون

ارش لبخندی زد و سر تکان داد

ارش:اینطور به نظر میاد

به سر خیابان که رسید گفت

دانیار:کدوم وری باید برم؟

ارش ادرس خانه اش را داد و سرش را به صندلی تکیه.نیم ساعتی میشد که میگذشت.دانیار جلوی خانه ای ایستاد و سرش را برگرداند.چشم های بسته ارش مرددش میکرد برای تکان دادن ولی چاره دیگری که نبود.دستش را روی بازویش گذاشت و ارام تکان داد

دانیار:استاد...استاد رسیدیم لطفا بیدارشید

ارام چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت.

کمی که گذشت و به خودش امد از ماشین پیاده شد اما قبل از اینکه بیفتد دانیار بازویش را در دست گرفت و نگهش داشت

دانیار:کاش میذاشتین بریم بیمارستان

چانه بالا انداخت و نفی کرد

ارش:لازم نیست یکم پام کوفته شده فقط استراحت کنم خوب میشم

دانیار سر تکان داد

نزدیک در خانه که رسیدند ارش دستش را در جیبش فرو برد و کلیدی بیرون اورد و به سمت دانیار گرفت

ارش:بیا در و باز کن با این

دانیار کلید را گرفت و چشمی گفت.در را باز کرد.از حیاط گذشتند و وارد خانه کوچکی شدند.کوچک بود اما برای یک نفر خیلی هم اندازه شاید هم بزرگ.تا روی مبل هدایتش کرد و به دنبال جعبه کمک های اولیه درون اشپزخانه رفت.

دانیار:ببخشید استاد جعبه کمک های اولیه کجاست؟

ارش همانطور که روی مبل دراز میکشید گفت

ارش:تو کابینت کنار یخچال

دانیار به سمت کابینت رفت و جعبه را بیرون کشید.سریع به سمت پذیرایی دوید و مقابل ارش نشست.بتادین را روی پنبه ریخت و روی زخم گوشه چشم کشید.ارش هیسی از درد سر داد و دانیار صورتش جمع شد.انگار او داشت درد را تحمل میکرد.نگاه ارش اما قفل شد روی لب هایی که در وضع به شدت کیوتی جمع شده بودند...

#هویدا

#part17

زبان روی لب ها کشید و سرش را کمی جلو برد.کارش اشتباه بود این را خودش خوب میدانست.در نیمه های راه چشمانش را بست و سرش را پس کشید و دوباره روی کوسن مبل گذاشت.دانیار کمی با تعجب نگاهش کرد.

چسب زخم را باز کرد و روی زخم پیشانی زد.بلند شد و ایستاد

دانیار:استاد من دیگه برم.کاری با من ندارین؟

ارش نگاهی به ساعت وسط پذیرایی انداخت که از نیمه های شب هم گذشته بود.

ارش:الان که خیلی دیره ماشینم نداری ممکنه همین بلایی که سر من اوردن سر تو هم بیارن شب و همینجا بمون

دانیار مردد نگاهش کرد.

دانیار:اخه..اخه نمیشه برادرم چند باریم بهم زنگ زده من جوابشو ندادم باید برم

ارش سر تکان داد و بلند شد

ارش:خب بهش زنگ بزن موبایل و برای همین وقتا اختراع کردن

دانیار از پایین نگاهش کرد

دانیار:اخه مزاحم نیستم؟

ارش لب روی هم فشار داد و اخمی مصنوعی کرد

ارش:عزیزم چرت و پرت نگو

و به دنباله حرفش به سمت اتاقی رفت.

دانیار موبایل را از جیبش در اورد و شماره جانیار را گرفت اما صدای عصبیش ترسناک بود و تهدیدکننده

جانیار:معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟اون گوشی بی صاحاب شدت به چه دردی میخوره پس؟

چشمانش را بست و موبایل را کمی از گوشش فاصله داد.میانه حرف هایش پرید

دانیار:جانیار...جانیار عزیزم یکم اروم باش.من نتونستم موبایلمو جواب بدم الانم نمیتونم بیام خونه پیش یکی از دوستام میمونم

جانیار نفس بیرون داد

جانیار:کدوم دوستت؟

دانیار لب پایین را زیر دندان فشرد

دانیار:تو نمیشناسیش

جانیار:باشه صبح پاشی بیای خونه فهمیدی؟

دانیار چشم در حدقه چرخاند.

دانیار:نه میخوام همینجا بمونم خب میام دیگه چشم

جانیار تکخنده ای کرد و زبان به شوخی باز

جانیار:خاک بر سرت برو گمشو

دانیار هم خندید

دانیار:باشه خداحافظ

تماس را که قطع کرد برگشت و با ارش روبه روشد.دستش را لای موهایش برده بود و خیره خیره نگاه میکرد.خودش هم نمیفهمید چه اتفاقاتی در

مغزش در حال رخ دادن هستند.به خودش که امد دانیار سوالی نگاهش میکرد

ارش:من اون اتاق و...

و به سمت همان اتاقی که از ان بیرون امده بود اشاره کرد

ارش:اماده کردم.برو اونجا بخواب.چیزیم لازم داشتی بهم بگو

دانیار لبخندی زد و سر تکان داد

دانیار:ممنون

ارش:من باید از تو ممنون باشم

#هویدا

#part18

مغموم برگه ازمایش را برداشت و از ازمایشگاه بیرون امد.اب دهانش را قورت داد تا جلوی بغضی که داشت منفجر میشد و وجود میترکاند را بگیرد.داشت به کجا میرسید؟

با خودش فکر کرد چقدر زود زندگیش تمام شد و چقدر زود باید با همه چیز خداحافظی کند.روی نیمکت رو به روی ازمایشگاه نشست.سرش را روبه اسمان گرفت و به حرکت ابرهایی که میرفتند برای هم اغوشی و شروع بارانی طولانی خیره شد.

چشمانش را بست که قطره ای اب روی صورتش ریخت.بلند شد و برگه ازمایش را داخل جیب هودیش چپاند.پشت دستش را روی گونه اش کشید و دماغش را بالا.

حوصله نمانده بود.نه حوصله رفتن و نه حتی ماشین گرفتن.حوصله نمانده بود که راه افتاد و زحمت داد به پاها.

رفت راه امده را.

چیزی از اینده ای که جز درد هیچ برنامه ای برایش نداشت نمیدانست.

به خودش که امد خیس خیس جلوی در خانه بود.

تن میلرزید از سرما و گونه ها گر گرفته بودند از اشک.

با دست هایی که یخ زده بود کلید را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد.با سست ترین قدم ها از حیاط گذشت و وارد خانه شد.

اب از تنش راه میگرفت و روی پارکت های قهوه ای کف خانه میریخت.اشک از چشم ها راه میگرفت و ذره ذره مثل اسید قلب را سوراخ میکرد

میمرد؟

اخر چرا؟

چرا انقدر زود؟

در اتاق را باز کرد و با همان وضعیت کنار دیوار سر خورد.

میل به اغوش کشیده شدن باعث شد زانوهایش را بغل کند.سرش را روی پاها گذاشت و با دست دیگرش زمین سفت را چنگ زد.

زیر لب زمزمه میکرد

من نمیخوام به این زودی بمیرم

من هنوز بهش نگفتم عاشقشم

هنوز بهش نگفتم دوستش دارم

من هنوز اونجور که دلم بخواد نبوسیدمش

اخه چرامن؟

نمیدانست چقدر گریه کرد

چقدر زمزمه کرد

چقدر کمک خواست و استعانت

ولی گریه چشم ها را گرم کرد و خواب را مهمان انها.

#هویدا

#part19

دست های بزرگی روی تنش راه میرفت.صدای زمزمه ای در گوشش پیچید.چشمانش را باز کرد که مسیح در چهارچوب نگاهش قرار گرفت.

مسیح سر کج کرد و چشمان باز ایلیا را دید.اخمی کرد و ابروها را در اغوش هم پرتاب

مسیح:این چه وضعیه؟چرا لباسات خیسه؟چرا اینجا خوابیدی؟

چشمان پف کرده اش را بست و دوباره باز کرد.دماغش را بالا کشید و روبه رویش نشست.

لب های به پایین کش امده را زبان زد.دست ها بالا امدند و دور گردن مسیح عصبانی حلقه شدند.صورتش را در گردنش پنهان کرد و بوسه ای روی گردنش زد

ایلیا:چرا انقدر دیر اومدی؟

مسیح متعجب از صدایی با رگه هایی از بغض،دست هایش را بالا اورد و تن بی روح ایلیا را نوازش کرد

مسیح:من که همون ساعت همیشه اومدم

دست روی تیغه کمر راه افتاد و پایین رفت

مسیح:چی شده؟کی پسرک لوس من و رنجونده؟بهم بگو خودم بکشمش

ایلیا لبخندی زد و روی شاهرگ حیاتش را بوسید

سرش را بالا اورد و پیشانیش را به پیشانی مسیح چسباند

ایلیا:تو بهترین هدیه ای هستی که خدا بهم داده

خط لبخندش را بوسید و دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا اورد

مسیح:چی شده ایلیا؟چی فرشته کوچولوی من و ناراحت کرده؟هوم؟

تیله های قهوه ای روشن در اشک چشم ها رقصید.لب روی هم فشرد تا راز دل برملا نشود.

میخواست فریاد بزند عشق و قلب و وجود من مال تو

اما چه فایده ای داشت وقتی به ته خط نزدیک میشد؟

سرتکان داد

ایلیا:هیچی نشده فقط دلم برات تنگ شده بود

مسیح مواخذه گر نگاهش کرد که خودش هم فهمید نباید دروغ گفت به کسی که بزرگش کرده و حرف های اعماق وجود را هم از چشمانش میفهمد.

سر پایین انداخت و نگاه گرفت

ایلیا:ازم نخواه بهت بگم

مسیح دست هایش را از تن ایلیا جدا کرد اما ایلیا همچنان چسبیده بود.

مسیح:تا حالا شده کار اشتباهی بکنی و من دعوات کنم؟

چانه بالا انداخت و شروع کرد به بازی کردن با لباس مسیح

مسیح:تا حالا شده مشکلی برات پیش بیاد و من کمکت نکرده باشم؟

دوباره چانه بالا انداخت و نچی گفت

مسیح:تا حالا شده رازی و بهم بگی و من به کس دیگه ای گفته باشم؟

بازهم مثل قبل

مسیح:تاحالا شده باهام درددل کرده باشی و من مسخرت کرده باشم؟

بازهم چانه بالا انداخت.دکمه دوم پیراهن را به بازی گرفت.بازهم دست ها پیچک شدند دورش و فاصله بین را صفر که هیچ منفی کرد حتی.

مسیح:پس بهم بگو چی شده؟هرچیم شده باشه من بازم پشتتم

ایلیا لب هارا زبان زد و سر روی شانه اش گذاشت

ایلیا:امروز جواب ازمایشم و گرفتم

پشت دستش را بوسه ای زد و به تخت تکیه داد

مسیح:خب؟

نفس بیرون داد و چشم هارا بست

ایلیا:سرطان دارم

#هویدا

#part20

پا روی پا انداخت و صندلی گهواره ای را تکان داد.در چوبی ورودی باز شد و دانیار وارد.لبخندی زد و مقابل جانیار قرار گرفت

دانیار:سلام

جانیار سرش را از کتاب گرفت و بالا اورد.نگاهی به درون مردمک های دانیار انداخت

دانیار:چه عجب بالاخره تشریف فرما شدین شما

دانیار خنده ای کرد و وارد اشپزخانه شد.ماگ را پر از قهوه کرد

دانیار:سلام کردیم اقا.نمیخواین جواب ما رو بدین؟

پوفی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت

جانیار:علیک سلام

وارد پذیرایی شد و روی مبل نزدیک صندلی جانیار نشست.

همانطور که صفحه ای از کتاب را ورق میزد گفت

جانیار:دیشب پیش کدوم دوستت مونده بودی؟

دانیار سر کج کرد و به جانیار خیره شد

دانیار:گفتم که تو نمیشناسیش

ابرو بالا انداخت و دوباره سر بالا اورد.لب زد و هشدار داد

جانیار:خوب گوشاتو باز کن دانیار تو امانت مامان و بابایی دست من اگه کوچکترین خطایی بکنی از سر در همین خونه اویزونت میکنم

دانیار لب هایش را غنچه کرد

دانیار:اوه چه خشن

جانیار پالتویش را به تن کرد و با اخم نگاه کرد

جانیار:من دارم میرم سرکار.یه امروز خونه ای بر نگردم ببینم خونه رو کردی بازار شام

دانیار قهقهه زد

دانیار:نه نگران نباش

جانیار:خداحافظ

دستش را بالا اورد و تکان داد

دانیار:خداحافظ

خانه را ترک کرد و سوار ماشین شد.موبایلش زنگ زد.نگاهی به صفحه انداخت و لبخند پررنگی زد.انگشتش را روی ایکون سبز کشید و موبایل را دم گوشش گرفت

جانیار:سلام عشقم

لبخند اهورا را میتوانست از پشت تلفن هم حس کند

اهورا:سلام عزیزم خوبی؟

ماشین را روشن کرد و از خانه بیرون رفت

جانیار:مگه میشه من صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟

اهورا:معلومه که نمیشه.هر کی صدای من و بشنوه حالش خوب میشه

جانیار اخمی کرد

جانیار:مثلا کی؟

اهورا خنده ای کرد به حسادت مرد.

اهورا:ولش کن این حرفارو.کی میای پیش من؟میدونی چندوقته ندیدمت؟

جانیار لب هایش را زبان زد

جانیار:باشه عشقم میام بذار یکم سرم خلوت بشه عزیزم

لب های اهورا اویزان شد و لحن دلخوری به خود گرفت

اهورا:هر موقع زنگ میزنم همینو میگی اصلا به این فکر نمیکنی من و اینجا تنها ول کردی.خب من چی کار کنم؟

#هویدا

#part21

جانیار لب هایش را روی هم فشرد

جانیار:خب عزیزم واقعا سرم شلوغه بهت قول میدم فرداشب بیام باشه؟

اهورا چشم در حدقه چرخاند

اهورا:باشه

جانیار:من دیگه باید برم کاری نداری؟

اهورا پوفی کشید و به این فکر کرد چقدر زود حتی مکالمه تلفنیش را باید تمام کند.

اهورا:نه کاری ندارم مراقب خودت باش

جانیار لبخندی زد

جانیار:قشنگم خیلی بده وقتی داری باهام خداحافظی میکنی ازم ناراحت باشیا

اهورا روی صندلی چوبی نشست

اهورا:مگه برای تو مهمه که من ناراحت باشم؟

جانیار سر تکان داد

جانیار:نه اصلا چه اهمیتی میتونه داشته باشه جز اینکه من تا خود فرداشب دپرس و تو فکر باشم؟

اهورا چشم در حدقه چرخاند

اهورا:خیله خب حالا تو هم دیگه ازت ناراحت نیستم به شرط اینکه فرداشب اومدی یه چیزی که خیلی دوست دارم برام بیاری.انتخاب با خودته اگه خوشم نیاد از خونه پرتت میکنم بیرون گفته باشم

جانیار خنده ای کرد و سر به طرفین تکان داد

جانیار:دیوونه

اهورا لب هایش را زبان زد

اهورا:همین که گفتم

جانیار خنده اش را جمع کرد و ابرو بالا انداخت

جانیار:باشه

اهورا لبخند محوی زد

اهورا:ببینم چی کار میکنی.برو دیگه سرکارت مراقب خودت باش

جانیار لبخند پهنی زد به این حرف هایی که از نظر اهورا عاشقانه محسوب میشد هر چند کوچک

جانیار:تو هم همینطور عزیزم

تماس را قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد

جانیار:اگه من ندونم تو چی دوست داری که جانیار نیستم

#هویدا

#part22

لبه های سیوشرت را به هم نزدیک کرد و زیپش را بالا کشید.مسیح کلاه سیوشرت را روی سرش کشید و دستی به گونه های سرخ شده ایلیا زد.

مسیح:سرما میخوری.اصلا حواست به خودت نیستا

ایلیا چرخید و سرش را روی شانه مسیح گذاشت. بازوی مسیح را در دست گرفت و نزدیکترش شد

ایلیا:پس چرا نوبت ما نمیشه؟

سرش را روی سر ایلیا گذاشت.

مسیح:میشه عزیزم یکم صبرکن

صدای نازک منشی بلند شد که اسمشان را صدا میزد.ایلیا لب هایش را زبان زد و نگاهی به مسیحی که در کنارش ایستاده بود انداخت.مسیح لبخندی زد تا ارامش کند.دستش را گرفت و بلندش کرد

مسیح:اروم باش چیزی نمیشه نگران نباش.من پیشتم دیگه

قلب ناارام ارام گرفت با جمله ای که از دهان عشق بیرون امد.

من پیشتم

دوستت دارم تمام و کمال بود

سرتکان داد و دنبال مسیح راه افتاد.وارد اتاق دکتر شدند و روی صندلی نشستند.

-مشکلتون چیه؟

ایلیا لب زد

ایلیا:من چندروز پیش ازمایش دادم دیروزم جوابشو گرفتم..بهم گفتن که

لب هایش را زبان زد و ادامه داد

ایلیا:سرطان معده دارم

مرد میانسال سر تکان داد و رو به ایلیا گفت

-باید ام ار ای بگیرین تا من بدونم تو چه وضعیتی هستین

***

مسیح پشت در قدم زنان منتظر برگشتن ایلیا بود.

ایلیا روی تخت کشویی دراز کشید.اب دهانش را قورت داد.شکل و شمایل قبر در ذهنش ایجاد شد.اشعه روی سر و بالا تنه اش گذشت و بیرون امد.

داخل رختکن لباس های مخصوصی که ابی رنگ بود را از تنش در اورد و لباس های خودش را پوشید.

عکسی که داخل پاکت سبز رنگ بود را گرفت و از اتاق بیرون امد.مسیح با دیدنش چند گام بلند برداشت و مقابلش ایستاد

مسیح:خوبی؟

سر تکان داد و لب های نیمه بازش را روی هم فشرد.

دوباره در انتظار ماندند وباز وارد اتاق شدند.

دکتر نگاهی به عکس انداخت.

کوبش قلب جان میگرفت و هر لحظه منتظر شنیدن خبر ناگواری از میان لب های مردی بود که خیره خیره عکس را نگاه میکرد.

مسیح دست روی دست سفیدش گذاشت و فشرد.نگاهی به چشمان راسخش کرد که همیشه محافظش بود ان تن و ارامشش بود چشمانش.

مسیح:خب دکتر؟چی شد؟

دکتر عکس را روی میز گذاشت

-وجود غده توی معده کاملا مشخصه اما یه شانس خیلی بزرگی که اوردین اینه که زود فهمیدین.سرطان خوش خیمه با مراعات و مصرف دارو درمان میشه.نیازی به جراحی یا شیمی درمانی هم نیست

#هویدا

#part23

لبخند پررنگی زد و به حرف های پزشکش فکر کرد.دست هایش را درون جیب هایش مشت کرد و به خوشحالی زیرپوستیش ادامه داد.مسیح سوییچ ماشین را ازجیبش بیرون اورد.در را باز کرد.ایلیا لبخندی زد و سوار شد.

خودش هم پشت فرمان نشست.

نگاه به مردم،به دنیا یک جور دیگر بود.جدید بود و نو.

مسیح:میدونی ایلیا خیلی خوشحالم

ایلیا لب پایینش را به دهان برد و رها کرد.نگاهش را از روبه روگرفت و به مسیح دوخت

ایلیا:چرا؟

مسیح دستش را روی ران پای ایلیا کشید

مسیح:من و تو باهم پسرعمومییم خیلی فرق داریم با پسرعموهای دیگه..بقیه هرچقدرم صمیمی باشن بازم ما فرق داریم.وقتی بهم گفتی یه لحظه احساس کردم دارم میمیرم ولی الان که دکتر گفت با دارو درمان میشی خیلی خیالم راحت شد

ناخوداگاه دستش را بالا اورد و بوسه ای کف دستش زد.

نگاهش به دست مسیح بود که در میان دست های سفیدش فشرده میشد.لب هایش را زبان زد و زیرلب ارام زمزمه کرد

ایلیا:تو خیلی خاصی برام خیلی دوست دارم

مسیح سرش را چرخاند

ایلیا:چی گفتی ایلیا؟نشنیدم

لبخندی زد و دستش را بالا اورد و نفس هایش را درون دستش فوت کرد

ایلیا:هیچی عزیزم با خودم بودم

چرا اعتراف کردن اینقدر سخت بود؟

مگر جار زدن عشق نشان از پاکی دل نبود؟

پس چرا هرچه زور میزد و تلاش میکرد نمیتوانست بگوید عاشق است؟

اصلا چه شد که بین یک دنیا ادم عاشق کسی شد که از کودکی با او بزرگ شده؟

چرا باید اینگونه پرگار زندگیش بچرخد و دایره زیبایی که میتوانست تشکیل دهد را کج و کوله کند؟

میتوانست درست شود اگر مسیح هم عاشقانه مثل خودش دوستش داشت...

#هویدا

#part24

ادکلن خوشبویش را به گردنش زد و عقب کشید.نگاهی در اینه انداخت که عجیب مشتاق دیدار کسی بود که در انتظارش نشسته.یقه پیراهنش را درست کرد و پالتوی بلندش را پوشید.از اتاق بیرون رفت.

دانیار پشت میز عسلی نشسته بود و با خودکار دستش روی میز ضرب گرفته بود و همانطور کلمات درون کتاب را در مغزش میچپاند.

سرش را بالا اورد و با دهان باز به جانیار خیره شد

دانیار:کجا خوشتیپ کردی؟

لبخندی کج زد

جانیار:میرم بیرون شبم نمیام

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت

دانیار:جان؟خوشتیپ میکنی بعد شب نمیای؟کجا داری میری؟راستشو بگو

چشمی در حدقه چرخاند

جانیار:نگو که از خدات نیست

دانیار پوفی کشید.خودکار را پرت کرد و از روی زمین بلندشد و روی مبل نشست.

دانیار:اولا من هر کاریم بخوام بکنم نمیتونم چون فردا امتحان دارم دوما چرا همچین فکری کردی؟

جانیار دکمه لباسش را بست و خم شد.ماگ حاوی چای روی میز را برداشت و قلوپی از ان خورد

جانیار:چون هرغلطی بکنی کسی نباشه بهت چیزی بگه

ماگ را روی میز برگرداند.دانیار جلو کشید و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و ستون تنش کرد

دانیار:جانیار چرا انقدر من و تو به هم بی اعتمادیم؟

جانیار سوییچ ماشینش را برداشت و در دستش فشرد

جانیار:شاید تو به من اعتماد نداشته باشی ولی من به تو اعتماد دارم

دستش را در هوا تکان داد

دانیار:منم به تو اعتماد دارم.مگه تو تو فکر منی که به جای من حرف میزنی؟

جانیار خنده ای کرد و در ورودی را باز

جانیار:خداحافظ.مراقب خودت باشیا

دانیار هم خداحافظی گفت و تو هم همینطور را پشت کلامش روانه.

سوار ماشین شد اما به جای روشن کردنش برگشت و به چیزی که روی صندلی عقب بود خیره شد.

جانیار:درسته بچگانه ست ولی تو هم از بچه بچه تری

#هویدا

#part25

ماشین رو به روی در خانه ای ایستاد.ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.عروسک بزرگی را از صندلی عقب برداشت و زیر بغلش زد و شاخه گل رز سرخ را هم در دست دیگرش گرفت.وارد اپارتمان شد و سوار اسانسور.دکمه طبقه پنجم را زد و در اسانسور بسته شد.صدای ریزی امد و در اسانسور باز شد.بیرون امد و جلوی در واحد ایستاد و ضربه ارامی به در زد.

موهایش را به بالا حالت داد و تیشرت قرمزش را مرتب کرد.با شنیدن صدای در لبخندی زد و شانه را روی میز گذاشت و به سمت در دوید.از

چشمی در بیرون را نگاه کرد که خرس بزرگی جلوی چشمی را گرفته بود.لبخندش پهن تر شد و در را باز کرد.دست هایش را در پشتش قلاب کرد و به عروسک مقابلش خیره شد.

با لبخند نگاه میکرد و منتظر بیرون امدن مرد پشت عروسک بود

اهورا:سلام خرس زشت.صاحبت کجاست؟

روی بینی سیاهش ضربه ای زد

-صاحبم که جلوم ایستاده

اهورا خنده کوتاهی کرد و عروسک را در بغل گرفت.جانیار بیرون امد و رو به روی اهورا ایستاد .اهورا سرش را بالا اورد و به جانیار خیره شد.سریع به داخل برگشت و جانیار هم پشتش روانه.در بسته شد و همین کافی بود تا در حریم امنی قرار بگیرند و راحت باشند.

اهورا روی پایش بلند شد و لب روی لب گذاشت و چشم بست.جانیار دست پشت کمرش قلاب کرد و عمق بخشید بوسه ای که طعم انار میداد را.

جدا که شدند هردو نفس نفس میزدند و اکسیژن به ریه دعوت میکردند. بوی گل رز در بینی اش پیچید و سلول های تنفیش را قلقلک داد به دست جانیار خیره شد و گلی که به سمتش گرفته شده بود را گرفت

اهورا:خوش اومدی عشقم

پیشانیش را بوسید

جانیار:مرسی عزیزم

همانطور که روی مبل لم میداد اهورا از پشت سرش لب زد

اهورا:برای اولین بار فهمیدی برای من چه هدیه ای باید بگیری

خنده ای کرد.اهورا فنجان های قهوه را پر کرد و کیک شکلاتی را کنارش گذاشت.میخواست حداقل همین هفته ای یکبار دیدارشان در نظر هردویشان عالی باشد.

سینی را روی میز گذاشت.اشاره ای به گل کرد و گفت

اهورا:میدونی جانیار میگن ارزش یه شاخه گل خیلی بیشتر از یه دسته گل بزرگه.یه جور خاصه

جانیار لبخندی زد و دوباره بوسه ای از لبانش ربود

جانیار:منم برای همین یه شاخه گرفتم دیگه

اهورا لبخندش را جمع کرد

اهورا:جانی

جانیار نگاهش را به چهره اهورا دوخت

جانیار:جانم

دستش را روی بازویش گذاشت و کمی نوازش کرد

اهورا:نمیشه من و با دانیار اشنا کنی؟لااقل اینطوری بیشتر میتونم ببینمت

جانیار خم شد و فنجانش را برداشت و قلوپی از ان نوشید

جانیار:نه نمیشه

اهورا نزدیکترشد وتن کوچکش را به تن جانیار چسباند

اهورا:چرا؟

جانیار:صد بار گفتم اهورا چون نمیشه.چون فکر و سلیقه مامان و بابای من اینجوری نیست که بخوان تو رو بپذیرن و اگه دانیار بفهمه ممکنه بهشون بگه چون به هزار و یک دلیل نمیشه.انقدر نپرس دیگه

مغموم اما با لبخند گفت

اهورا:باشه عزیزم اروم باش من که چیزی نگفتم باشه هرچی تو بگی

فنجان را روی میز برگرداند و به سمت اهورا چرخید

جانیار:عزیزدلم یه شب اینجام به این چیزا فکر نکنیم دیگه باشه؟بیا باهم خوش بگذرونیم

اهورا سر تکان داد و خودش را در بغل جانیار چپاند

#هویدا

#part26

دست پشت کمرش کشید و تک به تک مهره های کمرش را نوازش کرد.صدای بمش زیر گوش سمفونی ای به راه انداخته بود.

جانیار:میدونستی توی این دنیا فقط تو شدی عشق من؟میدونستی من برای عشقم جون میدم؟میدونستی شدی تنها دلیل نفس کشیدنم؟بدون تو من هستم نفس هست ولی هوا نیست

اهورا را جدا کرد و صورتش را قاب گرفت

جانیار:میدونستی بدون تو قلب هست اما ضربان نیست؟

پیشانیش را بوسید

جانیار:میدونستی بدون تو تن هست ولی روح نیست؟

سرش را در سینه اش فرو برد و تند تند زیرگوشش را بوسه نشاند

جانیار:تو چی کار کردی با من اهورا؟چی کار کردی که حتی فکر جداشدن از تو دیوونم میکنه؟

اهورا سرش را بالا اورد و به جانیار خیره شد

اهورا:من هر سال دم عید دعا میکردم یه شب بخوابم و صبح بیدارشم ببینم مثل کارتونا بابانوئل برای منم کادو اورده.ولی هیچوقت به ارزوم نرسیدم فکر میکردم خدا من و فراموش کرده ولی انگار همه دعاهام و جمع کرده بود روهم که بعد تورو اورد توی زندگیم.من قبل تو زندگی نداشتم تو شدی زندگیم.

من قبل تو یه بچه پر از حسرت و ناامید بودم ولی وقتی تو اومدی شدم امید

اشک حلقه شده در چشمش با اولین پلک راه گرفت و هجوم بغض را ارامتر کرد

اهورا:وقتی تو وارد زندگی من شدی تازه معنی دنیا رو فهمیدم.درست مثل یه ادم که داره خفه میشه و تو ثانیه اخر دستگاه اکسیژن بهش وصل میکنن

جانی قول بده بهم هیچوقت ولم نکنی.اگه تو بعد از اینکه اینجوری معتادت شدم ولم کنی دیگه هیچی از من باقی نمیمونه هیچی از اهورا نمیمونه.من نابود میشم جانی

روی موهایش را بوسه ای زد و سرش را عقب برد.

جانیار:دیوونه دو ساعته دارم برات شعر میخونم؟میگم بدون تو جانیاری نمیمونه بعد تو از من قول میخوای؟

کمی مکث و بعد ادامه و پریدن به دنیای واقعیشان

جانیار:خب بسه دیگه خیلی احساساتی شدم..ببینم شام چی داریم؟

اهورا تکخنده ای کرد و بینی اش را بالا کشید

اهورا:برای اقامون پیتزا درست کردم

جانیار لبخند کجی زد و روی مبل لم داد

جانیار:افرین چه عشق هنرمندی دارم..پس پاشو میزو بچین که حسابی گشنمه

اهورا چشم کشداری گفت و بلند شد.چند دقیقه ای کارش بیشتر طول نکشید.از پشت میز جانیار را صدازد.جانیار به سمت میز رفت و صندلی را عقب کشید و نشست.دم عمیقی گرفت و همراه با ان چشمانش را بست

جانیار:بوش که خوبه خداکنه خودشم خوب باشه

تکه ای از پیتزا را برداشت و درون دهانش گذاشت.

اهورا:چطوره؟

انگشت شستش را بالا اورد و با دهان پرش عالیه ای زمزمه کرد.

سس را روی قاچ اخر ریخت و به طرف دهان اهورا برد.

اهورا لبخندی زد و دهان باز کرد.تکه پیتزا زیر دندان هایش جویده شد.لیوان نوشابه را برداشت و قبل از نوشیدنش پرسید

اهورا:چرا خودت نخوردی؟

جانیار خیره خیره با لبخند نگاهش کرد

جانیار:اخه من میخوام یه چیز بهتر بخورم

اهورا نگاه متعجبش را به جانیار دوخت

اهورا:چی؟

و به دنبال حرفش لیوان را به لب هایش چسباند.جانیار نیشخندی زد و به طرفش خم شد

جانیار:من از صبح منتظر این بودم که وقتش بشه و بتونم تو رو درسته قورت بدم

با تمام شدن جمله اش تمام نوشابه از دهان اهورا به بیرون پاشیده شد...

#هویدا

#part27

روی میز پر شد از قطره های کوچک و بزرگ نوشابه.اهورا اب دهانش را قورت داد و سریع چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدو روی قطره ها گذاشت.

جانیار اما خونسرد و با همان نیشخندش به اهورا هول شده خیره بود و بیشتر معذبش میکرد.از روی صندلی بلند شد و دست اهورا را گرفت.

پشت انگشتانش را روی گونه اش کشید

جانیار:چرا هول شدی عشق من؟مگه باراولته عزیزم؟پس کی قراره اون روی پروتو نشونم بدی و خودتم یه قسمتی از کارو دست بگیری؟هوم؟

ابرویش بالا پرید و مشکوک نگاهش کرد

اهورا:منظورت چیه؟

جانیار نیشخند پررنگ تری زد.

جانیار:واضح گفتم که.میخوای نشونت بدم؟

اهورا سر به طرفین تکان داد

اهورا:نه نه نمیخوام

جانیار جلوتر رفت و دست زیر زانوهایش برد و بلندش کرد

جانیار:دیرگفتی عشقم

اهورا نفس عمیقی کشیدو به جانیار چسبید.فرودش روی تخت با ناله ای همراه شد.جانیار کم نیاورد و رویش خزید.لب های سرخش را میان ردیف دندان هایش گرفت و فشرد.

طعم خون به دهان هجوم اورد و لذت بخشید.اهورا ناله ای کرد که در دهان جانیار خفه شد.

جانیار دستش را میان موهای اهورا برد و شانه شان کرد.

جانیار:عشقم اگه تو نخوای منم هیچکاری نمیکنم.خب؟

اهورا لب هایش را زبان زد و با صدایی ارام و نازک تر از همیشه گفت

اهورا:من که میدونم تو کار خودت و میکنی.پس کارتو بکن دیگه

جانیار خنده ای کرد و به سمت گردنش هجوم برد.گزید و مکید و بوسید.لباس در تن پاره پاره شد و جسم سفید نمایان.لیسی به نوک سینه اش

زد.سرش را بالا اورد و نگاه خمار اهورا را خرید و لبخندی زد.پایین تر رفت و شکمش را بوسه باران کرد.شلوار و باکسرش باهم از پا در امد و مثل همیشه نیشخند جانیار را در اورد.

جانیار:چرا هرچی میگذره این کوچولو رشد نمیکنه؟

#هویدا

#part28

مشتش را روی شانه کوبید و معترض اسمش را به زبان اورد.

جانیار قهقهه زد و روی صورتش خم شد

جانیار:خودت و ناراحت نکن عشقم هرچقدر مال تو کوچیکه مال من بزرگه

و به دنبال حرفش دوباره خندید.پایین رفت خط وی لاین را بوسید.

جانیار:همینجوری خشک انجام بدم یا خیسش کنم

اهورا صورتش را مچاله کرد و نفس لرزانش را بیرون داد

اهورا:نه جانی خشک که پاره میشم

جانیار نیشخندی زد و از رویش کنار رفت.به تاج تخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

جانیار:پس دست به کار شو

اهورا نیمخیز شد و دستش را ستون تنش کرد و خیره اش شد

اهورا:چی کار کنم یعنی؟

با چشم اشاره ای به التش کرد.اهورا ابرو در هم پیچاند و با پشت دستش ضربه ای به الت جانیار زد و پشت به او کرد

جانیار:هی براچی میزنی؟

لحاف را روی خودش کشید و چشمانش را بست

اهورا:تو میدونی من از این کار بدم میاد بعد هی میگی

برگشت و دوباره نگاهش کرد

اهورا:چی گیرت میاد که هی میگی؟

جانیار لبخند محو و کجی زد و سرش را پایین اورد.

جانیار:لذت گیرم میاد اونم از عشقم

اهورا دستش را مشت کرد و روی بازویش کوبید.

اهورا:من میخوابم تو هم هرکار میخوای بکنی بکن

دوباره برگشت و لحاف را تا روی گردن بالا کشید.

جانیار نیشخندی زد و از کشوی پاتختی لوب را بیرون اورد.

لحاف را از روی اهورا کنار کشید که هیچ عکس العملی ندید.به پشت خواباندش و لب هایش را بوسه ای زد.در حد لمس دو لب باهم.

جانیار:من چرا باید عشقم و ناراحت کنم اخه؟

در لوب را باز کرد و روی التش ریخت.دو انگشتش را دوباره داخل لوب فرو برد و بیرون اورد.

اهورا لب برگرداند.

اهورا:دردم نیاد دیگه خب؟

جانیار لبخندی زد و انگشتانش را در سوراخ مقعد اهورا فرو برد

جانیار:چشم عشقم

#هویدا

#part29

با فرو رفتن نیمی از الت جانیار کمرش را بلندکرد و با تمام قدرت به تخت کوبید

ناله کرد و چهره از درد مچاله شد

اهورا:ایی...جانیار یواش

لب هایش را بوسید و زیر لب گفت

جانیار:ارومه که زندگیم از این ارومتر که نمیشه فداتشم تو کلا تنگی

اهورا بی حال خندید.جانیار ناگهان با تمام قدرت خودش را به تن اهورا کوبید.اخی بلند گفت و دوباره ارام گرفت

عشق بود که در این میان جولان میداد.

لذت مثل عسل سرازیر میشد در رگ ها .ناله های بلند حتی گوش نداشته دیوار را کر کرده بود.چند دقیقه بعد هر دو ارام گرفتند و در اغوش هم فرو رفتند.

***

هودی مشکی را پوشید.کتاب و جزوه ها را از روی میز برداشت و داخل کیفش گذاشت.کوله را روی مبل گذاشت و به سمت میز رفت.لیوان اب پرتقال را برداشت و با چند قرص سر کشید.مسیح لقمه ای درست کرد و به سمتش گرفت.

مسیح:صبحانه که نمیخوری لااقل بگیر اینو بخور

ایلیا لبخندی زد و لقمه را از دست مسیح گرفت.مسیح وسایلش را برداشت و اشاره ای به ایلیا کرد.

دم در دانشگاه بوسه ای روی گونه مسیح کاشت و بعد از خداحافظی از ماشین بیرون پرید.نگاهی به ساعت مچیش انداخت و دوید تا زودتر به کلاسش برسد.استاد را جلوی در کلاس دید و خودش را به سرعت به کلاس رساند و ورودش با استاد یکی شد.

ایلیا:ببخشید استاد ترافیک بود

استاد چند لحظه مکث کرد و انگار در دنیای دیگری بود.ایلیا از پایین خیره اش شد

ایلیا:میشه بیام تو؟

انگار مرد تازه به این جهان پاگذاشته باشد.پلک هایش را روی هم گذاشت و با دو انگشتش پشت پلک ها را کمی ماساژ داد

-اره بیا تو

ایلیا وارد کلاس شد و با لبخند کنار دانیار نشست.

استاد نگاهی به جمع انداخت و رو به دانشجویان دختر و پسری که مقابلش بودند خود را معرفی کرد

-من شایان فروزانم.به جای استاد تهرانی اومدم

نگاه در گوشه ای اما گیر کرد

-امیدوارم خیلی خوب بتونیم باهم کنار بیایم

ایلیا کمی در نگاه خیره اش زل زد و بعد برای قطع این ارتباط چشمی سرش را پایین انداخت و با کلاسور جلویش ور رفت.

دلیل نگاه های گاه و بی گاه مرد را نمیفهمید.اصلا چرا باید اینقدر خیره او باشد؟

شایان معادله ای روی تخته نوشت و بعد از تمام شدن کارش گچ را سرجایش برگرداند و دست هایش را ارام تکاند.

شایان:خب این سوال و حل کنین.هرکی حل کرد بگه

#هویدا

#part30

خودکارش را روی برگه گذاشت.لبخندی زد و اولین نفر دستش را بالا برد.

ایلیا:استاد تموم شد

مرد لبخند کجی زد و با دستش اشاره ای کرد

شایان:پس بیا اینجا حل کن

ایلیا سرتکان داد و از روی صندلی تک نفره اش بلند شد و به سمت تخته رفت.دودقیقه بیشتر طول نکشید حل کردن سوالی که همه در ان مانده بودند.

شایان لبخند پهنی زد

شایان:افرین معلومه از اون دانشجوهای درسخونی.اینده خوبی داری اگه همینطوری پیش بری

ایلیا خجل لبخندی زد و سرپایین انداخت.دختری از ردیف وسط کلاس گفت

-استاد تو این مملکت فقط باید پارتی داشته باشی که البته اقای دلگشا هم پارتیشون خیلی کلفته

ایلیا سر بالا اورد و متعجب خیره چهره تخس دخترک شد

شایان یک دستش را ستون تنش کرد و به میز تکیه داد

شایان:منظورتون چیه؟

دختر لب هایش را زبان زد

-ایشون که برادرشون شرکت دارن همین الانشم میتونن برن سرکار دیگه به درسخون بودن یا نبودنشون کاری نداره.فقط ماکه پارتی نداریم باید مدرکمون و قاب کنیم بزنیم به دیوار

ایلیا دهان باز کرد تا جواب دهد اما قبل از او دانیار لب زد

دانیار:ببخشید ولی شما که ادعات میشه باید بدونی هیچکس مدادرنگی نمیده دستتون که تو برگه نقاشی یه خونه بکشین چه برسه به نقشه و طراحی یه ساختمون

صدای هرهر خنده که بالا رفت دختر پوست لبش را زیر دندان هایش کند و رو برگرداند.دانیار چشمکی به ایلیا زد و دندان هایش را با لبخندش نمایان کرد.

ایلیا روی صندلی نشست تا جلوی این بحث را بگیرد.شایان بعد از یک ساعت و نیم خسته نباشیدی گفت.ایلیا و دانیار هر دو باهم بلندشدند اما قبل از خروج از کلاس دستی روی شانه ایلیا نشست و مجبور به عقب برگرداندنش کرد.

شایان بند کیف سامسونتش را روی دوشش انداخت و بی توجه به دانشجویانی که دورش جمع شده بودند و تقاضای جواب سوالشان را داشتند لبخندی به ایلیا زد و گفت

شایان:میشه باهات حرف بزنم؟

#هویدا

#part31

لبخند فیکی زد و سر تکان داد

ایلیا:البته

از نگاه خیره مرد میترسید.از تنها بودن با او واهمه داشت.

چرا باید کسی که فقط یک بار در زندگی او را دیده بخواهد با او حرف بزند؟

شایان دستش را گرفت و به بیرون برد.وسط حیاط دانشگاه بودند که ایلیا همانطور که توسط شایان کشیده میشد گفت

ایلیا:کجا میریم استاد؟

شایان ایستاد و از روی شانه نگاهش کرد

شایان:بریم یه کافه ای جایی بشینیم بعد باهم حرف میزنیم

دانیار پشت سرشان میرفت.ایلیا برگشت و رو به دانیار گفت

ایلیا:تو برو من خودم برمیگردم

دانیار نگاه مشکوکانه ای به ایلیا انداخت و ظاهرا سرتکان داد.ایلیا پشت سر مرد قدم زد تا زمانی که به کافه پشت دانشگاه رسیدند.

صندلی را کشید و پشت میز چوبی نشست و منتظر به چشم های مرد خیره شد.

شایان بدون درنگ و حتی کمی مکث، حتی لحظه ای فکر لب زد

شایان:من ازت خوشم اومده

ایلیا ابرو در هم فرو برد و ثانیه ای به حرف مرد فکر کرد.

ایلیا:چی دارین میگین؟تو یه بار دیدن چطوری میشه از یه نفر خوشتون بیاد؟

شایان نفی کرد نظریه ایلیا را

شایان:میشه..میشه.من ازت خوشم اومده

ایلیا لب هایش را زبان زد و براقی ان را چند برابر

ایلیا:ولی استاد...

ادامه حرف در دهان ماسید وقتی شایان حرف ایلیا را برید

شایان:ببین من حالا توی یه بار دیدار بهت علاقه مند شدم...

اینبار ادامه حرف در دهان شایان ماسید.این علاقه نباید شکل میگرفت نباید علاقه یک طرفه مرد جلو میرفت.

اگر میرفت تکلیف عشقی که سالها در قلبش ریشه دوانده بود چه میشد؟

ایلیا:ببینید لطفا این بحث و اینجا تموم کنین.من کس دیگه ای رو دوست دارم در واقع عاشقشم...سالهاست

از روی صندلی بلند شد و صندلی را به داخل میز کشید.کوله اش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی از در کافه بیرون امد.

***

#هویدا

#part32

موبایل را بیرون اورد و در مخاطبینش اسم مدنظرش را زد.شماره مسیح بالا امد.روی شماره کوبید و منتظر وصل شدن تماس شد.صدای مسیح در گوشش پیچید و دانیار را برای گفتن چیزی شبیه خطر که ایلیا را تهدید میکرد مصمم تر نمود

دانیار:سلام...دانیارم

مسیح مداد را روی نقشه رها کرد

مسیح:سلام شناختمت دانیار.حالت خوبه؟

دانیار پیشانیش را خواراند

دانیار:ممنون من خوبم.یه چیزی میخواستم بگم

مسیح اخم کرد

مسیح:چی؟اتفاقی برای ایلیا افتاده؟

دانیار لب هایش را زبان زد و کمی من من کرد

دانیار:خب راستشو بخوای به ایلیا ربط داره.گفتم شاید لازم باشه بهت بگم

مسیح در بالکن را باز کرد و وارد شد

مسیح:چی شده؟ بگو دیگه

دانیار دوباره لب هایش را زبان زد

دانیار:امروز یه استاد جدید اومده بود دانشگاه.بعد کلاسم با ایلیا رفتن

مسیح نفس عصبی اش را به بیرون پرتاب کرد.ابروها دیگر به هم متصل شده بودند از خشم و اخم.

تماس را قطع کرد و از بالکن بیرون امد.پالتویش را چنگ زد و بیرون رفت.

قدم زنان داشت برمیگشت.فکرش درگیر حرف های مردی بود که در کافه به جامانده.

دست هایش را در جیب هودی در هم پیچاند و سرش را پایین انداخت.

حسادت کرد به مرد که اینقدر راحت علاقه اش را از روح و مغز و قلبش به زبانش منتقل کرده و از دهان بیرون اورده.

چرا خودش نمیتوانست اعتراف کند به عشقی که تمام وجودش را مثل خره در بر گرفته بود و با این پنهان کردن ذره ذره روحش را میخورد.

صدای بوقی زیر گوشش پیچید.برگشت و با چهره عصبی مسیح از پشت شیشه روبه رو شد.

دل،تنگ بود حتی عصبانیتش هم مانع نشد برای جلو رفتن.دوید و سوار ماشین شد و کنارش جای گرفت.

لبخندی زد و سرخوش گفت

ایلیا:سلام عزیزم

مسیح اخم غلیظی کرد و فریاد زد

مسیح:ببر صداتو...من باهات کار دارم ایلیا

ایلیا سرجایش میخ شد.این عصبانیت از چه بود که داشت سر ایلیا خالی میشد؟

#هویدا

#part33

سرعت سرسام اور مسیح عجیب ایلیا را میترساند.انگار عجله داشت برای تنها شدن با ایلیا تا دریدنش را شروع کند.به محض ورود به خانه و خاموش کردن ماشین دستش را گرفت و از ماشین پیاده اش کرد.در ورودی را باز کرد و ایلیا را جوری پرت کرد که در وسط خانه پخش شد.

رگ گردن و پیشانی ورم کرده بود از خشم و هر لحظه امکان انفجارش وجود داشت.

ایلیا ترسیده اب دهانش را فرو بلعید و به حلق کویرشده اش داد.مسیح نزدیک میشد و ترس بیشتر جولان میداد.بی مقدمه رفت سر اصل مطلب.

مسیح:با اون مرده کجا رفتی؟

ایلیا لب های خشکش را زبان زد و با چشمانی که هاله ای از اشک در ان پیدا بود گفت

ایلیا:کدوم مرده؟

مسیح تک خنده عصبی کرد اما به ناگاه صدا فوران کرد

مسیح:مگه با چندتا مرد رفته بودی بیرون؟استادتو میگم

ایلیا همانطور که روی زمین نیمخیز بود نگاهش را از پایین به مسیح داد

ایلیا:دانیار بهت گفته؟

مسیح:ایلیا طفره نرو جواب من و بده.کجا رفتی باهاش؟

ایلیا سر انگشتانش را روی زمین کشید و نقش های فرضی ترسیم کرد

ایلیا:رفتیم یه کافه

مسیح یک دستش را به پهلویش زد و دست دیگر را روی پیشانی کشید و ایستاده خیره اش شد

مسیح:چی گفتین؟

یکبار طعم دست های سنگین مسیح را چشیده بود.دیگر نمیتوانست امتحانش کند.اما اگر حقیقت را نمیگفت مسیح خودش یک جوری میفهمید.سرش را پایین انداخت

ایلیا:بهم...بهم گفت

نفس عمیقی کشید

ایلیا:بهم گفت ازم خوشش اومده

رگه های قرمزرنگی در اطراف چشم مسیح پیدا شد.خشم انقدر زیاد بود که چهره در خونسری غرق بود.

ایلیا فهمید باید ادامه دهد تا جلوی اتشفشانی که به زودی به بدترین شکل ممکن فوران میکند را بگیرد

ایلیا:ولی من قبول نکردم

مسیح پوزخند صداداری تحویلش داد و در جوابش گفت

مسیح:اگه قبول میکردی که الان گردنی برات نمونده بود چون قطعا من اون و خورد میکردم

ایلیا نگاهش را برای لحظه ای از پایین گرفت و به چهره مسیح داد.لب ها اویزان شدند و بغض کرد.

تقصیر او چه بود که اینگونه اذیتش میکرد؟

ایلیا:پس چرا الان انقدر عصبانیی؟

مسیح نفس بیرون داد و جلو رفت.پاهایش را دو طرف ران های ایلیا گذاشت و روی پاهای دراز شده اش نشست.اما سنگینی روی تن نحیف ایلیا ننشست.جسم و چشم در هم گره خورده بود و صورت نزدیک و نزدیک تر میشد.

مسیح طاقت نیاورد و زد به میانه ظرف شهدهای گل و عسل کشید از ان بیرون.

لب ها روی هم نشست و بوسه ای اتشین اغاز شد.

ایلیا نفهمید مسیح چه کرد اما وقتی فهمید خودش یک طرف بوسه را در دست گرفت و یاری کرد.

عشق هویدا بود و علائم داشت و کدامین عاشق است که درگیر علائمش نشده باشد؟

علامت بزرگتر از این که لب ها در هم فرو رفته بود و لذت شریان های تن را میشکافت و جریان پیدا میکرد؟

#هویدا

#part34

نفس یار بدی بود. همراه خوبی نبود که جدایشان کرد.

ایلیا خجالت زده سرش را پایین انداخت و به لحظاتی قبل فکر کرد.

مسیح لبخندی زد و دل گواهی داد بابت عشقی که در قلب ایلیا برای خودش لانه کرده بود.

صورت ایلیا را قاب گرفت و سر افتاده اش را بالا اورد.

دیگر چرا باید تحمل کند و بهترین لحظاتی که میتوانند باهم باشند را از خود دریغ کنند؟

روی چشمان ایلیا بوسه زد و به چهره سرخ شده و گونه های گر گرفته اش خیره شد.چشمانش را بست و لب ها را زیر گوش برد و نجوا کرد

مسیح:خیلی دوست دارم ایلیای من

ایلیا دست روی دستی که صورتش را نوازش میکرد گذاشت و اوهم چشم بست.

اصلا چه نیازی به چشم بود زمانی که قلب سراسر نگاه شده بود و یار را میدید؟

مسیح پیشانی به پیشانیش تکیه داد.هرم نفس هایش به صورت برخورد میکرد و دل کوچک و شیشه ای ایلیا را میلرزاند.

مسیح:نه از اون دوست داشتنای معمولی. از اونایی که من عاشق توام از اونایی که تو لب تر کن تا برات بمیرم از اونایی که...دلم میخواد عشقم باشی

ایلیا نفس لرزانش را بیرون داد.

دیگر چه معنی میداد زندگی وقتی عشقش اینگونه عاشقانه برایش میسرود؟

دیگر چه جایگاهی داشت هدف و اینده و دنیا و ادم ها وقتی یارش اورا میخواست؟

ایلیا لب هایش را زبان زد تا خیسی اضافیش را بگیرد.

لب زد پر از حس های عجیب.الان درست حس ناشنوایی را داشت که بعد از سالها توانسته صدای موسیقی گوشنوازی را بشنود یا نابینایی که پس از مدت ها یک باغ پر از گل را جلویش میبیند.همانقدر لذتبخش.همانقدر زندگی دهنده.

ایلیا:منم دوست دارم مسیح درست مثل حسی که تو بهم داری...منم عاشقتم

#هویدا

#part35

چشمان خسته از خواب الودگی را بست و با انگشت اشاره و شستش مالید.سرجایش نشست و نگاهی به اطراف انداخت.ایلیا به دلیل مجهولی که هرچقدر اصرار کرده بود برای گفتنش امروز نیامد.

دانیار تنها نشسته بود.نگاهی به دستان خالیش انداخت و لعنتی ای زمزمه کرد.

کتابش را روی میز سلف جا گذاشته بود.

نگاهی به اطراف انداخت تا ادم مورد اعتمادی پیدا کند.یکی از دوستان نه چندان نزدیکش را دید.کوله مشکی اش را همانجا روی صندلی گذاشت و به او سپرد مراقبش باشد.به سمت در رفت.دست روی دستگیره در گذاشت و فشاری داد.

اما در با شدت هر چه تمام تر به بینی اش برخورد کرد.داغی درون بینی و بعد جاری شدن خون پشت لبش را حس کرد.دست روی بینی اش گذاشت و از شدت درد خم شد و چشمان قرمزشده اش را بست.

در باز شد و مردی اشنا وارد.با دیدن دانیاری که خود مسبب زخم برداشتنش بود نگران به سمتش رفت.دست روی سرشانه اش گذاشت و دستانی که روی بینی را پوشش داده بودند به عقب کشید.

ارش:چی شدی تو؟

دانیار اخی گفت وناله ای کرد

دانیار:دماغم...

نگاهی به بینی اش انداخت.

ارش:چیزی نیست اروم باش

دستمالی را از جیب کتش بیرون اورد و روی بینی گذاشت و فشار داد.

ارش:بیا بشین اینجا

دست پشت کمرش گذاشت تا به سمت صندلی خالی هدایتش کند.همانطور که با دستمال بینی دانیار را گرفته بود و میفشرد گفت

ارش:میخوای بریم بیمارستان؟

دانیار سر تکان داد و قبول کرد

دانیار:اره فکر کنم دماغم شکسته

ارش:شکستگی که نداره ولی باشه پاشو بریم

و رو به دانشجوهایی که متعجب دورشان جمع شده بودند گفت

ارش:بچه ها امروز کلاس کنسله میتونید برید

ارش بازوی دانیار را گرفت و بلندش کرد.دانیار برگشت

ارش:چی میخوای؟

دانیار از روی شانه نگاهش کرد

دانیار:کولم.کولمو یادم رفت

ارش:باشه صبر کن میارم الان

به سمت کوله ای رفت که روی صندلی بود

ارش:همینه؟

دانیار:اره

دست دراز کرد که کوله را بگیرد اما ارش ان را روی دوشش انداخت

ارش:بریم

ودوباره دستش مهمان بازوی دانیار شد.

نی را درون ابمیوه زد و به سمت دهانش برد.

ارش:بیا بخور برات خوبه

دانیار نگاهی به دست مرد کرد.

دانیار:میل ندارم

امیر نی را درون دهانش چپاند

ارش:بخور بابا چقدر ناز داری تو

دانیار دست روی پاکت ابمیوه گذاشت که خودش بگیرد.ارش پاکت را رها کرد.

دانیار شروع به خوردن کرد و کمی از سرگیجه اش برطرف شد.

دانیار:ممنون خیلی زحمت کشیدین

ارش نفی کرد و با نیشخند گفت

ارش:زحمت چیه؟خودم ترکوندمت دیگه

دانیار نگاهی به چهره غرق ارامش ارش کرد

دانیار لبخند محوی زد

دانیار:یه سوال بپرسم؟

#هویدا

#part36

ارش سر تکان داد و کنارش روی تخت نشست.

ارش:اره بپرس اگه نخوام جواب نمیدم

دانیار لب هایش را زبان زد و خودش را جلوتر کشید

دانیار:شما از کدوم شهر اومدین تهران؟

ارش دست روی پاهایش گذاشت و به رو به رو خیره شد

ارش:همدان

دانیار:چرا؟

ارش نگاه غمگینش را به زمین دوخت.

چرا باید خصوصی ترین مسئله زندگیش را برای کسی باز کند؟

ارش:این دومین سوالت بود قرار شد یکی بپرسی

دانیار فهمید دلش راضی به ادامه دادن نیست که اصراری برای جوابش نکرد

ارش برای عوض کردن بحث پرسید

ارش:حالت بهتره؟

دانیار سر تکان داد

دانیار:اره بهترم

ارش کتش را که روی تخت گذاشته بود پوشید

ارش:خب پس پاشو بریم برسونمت

دانیار سر به طرفین تکان داد

دانیار:نه ممنون خودم میرم

ارش اخمی کرد و ابرو بهم وصل

ارش:یعنی چی خودم میرم؟بیا بریم نترس نمیدزدمت

دانیار لب پایینش را به دهان برد و بعد از گزیدنش رها کرد

دانیار:این چه حرفیه استاد؟من منظورم این نبود.نمیخوام بیشتر از این مزاحم شما بشم

تکخنده ای کرد

ارش:مزاحم نیستی بیا

دانیار ناچارا سرتکان داد و به دنبال ارش رفت.سوار ماشین شدند.

ارش همانطور که سوییچ را در ماشین میچرخاند پرسید

ارش:خونتون کجاست؟

دانیار نگاه به جاده روبه رو دوخت

دانیار:خونه نمیرم میرم دانشگاه

ارش نگاهش را به دانیار دوخت

ارش:بااین حالت؟

دانیار لب هایش را زبان زد و با انگشتان دستش بازی کرد.

دانیار:خب..یکی از کتابامو توی سلف جا گذاشتم باید برم بگیرمش

ارش لبخندی زد

ارش:لازم نیست من میرم برات میگیرم

دانیار نگاهش را به ارش دوخت

دانیار:اینجوری که خیلی به زحمت میفتین

ارش نچی گفت و کلافگی اش را به نمایش گذاشت.

ارش:تو با همه انقدر تعارف داری؟

دانیار:راستش نه ولی شما بزرگترین باید ادب رعایت شه

ارش خنده ای کرد

ارش:من ترجیح میدم باهام راحت باشی تا مودب

#هویدا

#part37

دانیار ارام خندید.ارش اما در سکوت محو خنده دانیار بود.بی هوا لب زد

ارش:چه قشنگ میخندی

دانیار به انی خنده اش را جمع کردو سرش را پایین انداخت

دانیار:مرسی

دانیار:ادرس خونتون و ندادی

ارش:اها یادم رفت

ماشین را روشن کرد و به سمت ادرسی که دانیار داد حرکت کرد.

نگاهی به خانه روبه رویش انداخت.ابروهایش از خانه بزرگ و زیبایی که در محله ای در بالاشهر بود بالا پرید

ارش:اینجا مال توئه؟

دانیار نفی کرد

دانیار:نه مال مامان و بابامه ولی من و داداشم باهم اینجا زندگی میکنیم

ارش:اها پدرومادرت کجان؟

دانیار:اونا المان زندگی میکنن

امیر سر تکان داد.دانیار خواست از ماشین پیاده شود

دانیار:استاد

ارش نگاهش را به دانیار دوخت

دانیار:نمیاین داخل؟

ارش لبخندی زد و سر به طرفین تکان داد

ارش:نه ممنون

دانیار:مرسی بابت زحمتایی که کشیدین

و اشاره ای به بینی اش کرد.ارش خنده کوتاهی سر داد

ارش:خواهش میکنم

در ماشین را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت

دانیار:خداحافظ

سر تکان داد

ارش:خداحافظ

دانیار از ماشین پیاده شد. نرفت تا وارد شدن دانیار را دید.ماشین را حرکت داد.موبایلش زنگ خورد.انگشتش را روی ایکون سبز حرکت داد.

ارش:هوم

امیر:زهرمار خوبی؟

ارش:به تو ربطی داره؟

امیر:نه احمق فقط میخواستم ببینم اگه حالت بده که خوشحال شم

که بعد از این حرف صدای خنده ی بلندش امد و باعث شد ارش هم بخندد.

برای رفیق صمیمی که ادب معنایی ندارد.هر چه بدتر بگویی یعنی بیشتر دوستش داری.

ارش:حالا براچی مزاحمم شدی امیر؟

امیر:اها انقد ور زدی یادم رفت...امشب مهمونیه البته مهمونی که اسمشه.از اینایی که یکی و گیر میاری به سیصد روش میکنیش

لب هایش را زبان زد

ارش:خب چی کار کنم؟

از پشت تلفن هم چشم در حدقه چرخاندش را میفهمید

امیر:خر..تو هم بیا

ارش برای عوض کردن حال و هوایش قبول کرد

ارش:باشه میام برام ادرس بفرست

امیر:نمیفرستم شب بیا دنبالم

ارش:نمیام مفتخور

امیر:نیا منم بهت ادرس نمیدم

پوفی کلافه کشید و فرمان را چرخاند

ارش:میام الاغ

امیر:پس ساعت هفت اینجا باش

ارش:باشه خداحافظ

امیر:شرت کم

دوباره پوفی کشید و موبایل را روی صندلی پرت کرد.

#هویدا

#part38

شاتش را پر کرد و روی صندلی نشست.امیر دستی روی شانه اش گذاشت و کنارش نشست.

امیر:چته؟

کمی از شاتش را مزه کرد

ارش:هیچی امروز تو دانشگاه یه پسره رو دیدم ازش خوشم اومد

امیر خندید و به شوخی گفت

امیر:خب میخواستی یه دور بکنیش که از سرت بپره

همانطور که به روبه رو خیره بود سر به طرفین تکان داد

ارش:ازش خوشم اومده ولی برای کردن که نمیخوامش یه جور دیگه خوشم اومده

ابرو در هم پیچاند از حرف های گنگی که میشنید.

امیر:مثلا چجوری؟

کلافه سرش را دوباره تکان داد و لب های الکلیش را زبان زد

ارش:نمیدونم

امیر مشتی به بازویش زد و با لودگی گفت

امیر:پاشو برو یکیو گیر بیار بکنش از سرت بپره بابا

سر چرخاند و خندید

ارش:میخوای همینجا خودت و بکنم؟

دوباره مشتش را حواله بازویش کرد

امیر:تو گو میخوری بخوای من و بکنی.خودم یجوری پارت میکنم دیگه نتونی تکون بخوری

ارش:زر نزن بابا تو اخه تخم این کارا رو داری؟

امیر:نه

وبعد هردو قهقهه های خنده شان به اسمان رفت.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود که اخرین شانتش را سرکشید.

امیر:پاشو بریم دیگه ارش خوابم میاد

ارش:بریم

بلند شد و سوییچ ماشین را در بغل امیر پرت کرد.

امیر:من خوابم میاد چجوری رانندگی کنم؟

ارش:منم زیاد خوردم چشام دودو میزنه

امیر سرش را تکان داد و پشت فرمان نشست.به زور چشمانش را باز نگه داشت و ماشین را سالم داخل پارکینگ برد.باهم وارد اسانسور شدند.چشم های ارش بسته بود و دست هایش را درون جیبش فرو برده بود.امیر لحظه ای برای عوض کردن موقعیتش تکان خورد که در همان میان هم به پایین تنه ارش برخورد کرد.گرگرفتن تن مستش را میتوانست حس کند.الکل در رگ ها میچرخید و همینگونه شهوت سرازیر میشد در وجودش چه برسد به الان که یک نفر اعلام حضور کرده و کنارش مانده.

نفس عمیقی کشید و اهی ارام از گلویش خارج شد.در اسانسور باز شد.ارش زودتر بیرون امد و به سمت خانه رفت.

کلید را از جیبش بیرون اورد و گفت

ارش:تو میخوای شب اینجا بمونی؟

به دیوار پشت سرش تکیه داد

امیر:اره

در را باز کرد و دست پشت کمرش گذاشت

ارش:مزاحم بیا برو تو

امیر:زر نزن بابا از خداتم باشه من اینجا بمونم

و خودش را روی مبل پرت کرد

امیر:یه پتو بیار روم بنداز

ارش وارد اتاق شد.نگاهی به التش انداخت و پوفی کلافه کشید.پیراهن و شلوارش را در اورد.به سمت پذیرایی رفت.با پایش ضربه ارامی به امیری که با دهان نیمه باز خوابیده بود زد.امیر از خواب پرید و نیمخیز شد

امیر:ها؟

لب هایش را زبان زد

ارش:امیر... تحریک شدم

نگاهش پایین امد و روی الت ارش زوم شد.چینی در اطراف چشمانش پیدا شد .دوباره نگاهش بالا امدو به چشم های ارش خیره گشت.

امیر:خب چی کار کنم؟

ارش:نمیدونی باید چی کار کنی؟

امیر دوباره روی مبل خوابید و چشمانش را بست

امیر:خوابم میاد...برو حق بزن بره

پوفی کلافه کشید

ارش:تو که میدونی چقدر بدم میاد از این کار

هوفی کشید و نفس بیرون داد.دوباره نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه مکث به شکم خوابید

امیر:فقط زود تمومش کن

ارش بدون معطلی روی کمرش نشست.بوسه ای روی لاله گوشش زد

ارش:مرسی

امیر:زر نزن بابا کارت و بکن

#هویدا

#part39

دستمال را برداشت و عرق های ریز و درشت روی پیشانی امیر را پاک کرد.

ارش:درد داری؟

نفس خسته اش را به بیرون فوت کرد.

امیر:نه پس...یه وحشی به تمام معنایی

خنده ی بی حالی کرد

ارش:پاشو برو رو تخت بخواب

به پهلو چرخید و چشمان خسته اش را بست

امیر:نمیخوام همینجا میخوابم یه پتو بیار برام

ارش:اینجا اذیت میشی

چشمانش را باز کرد و به ارش خیره شد

امیر:نه پتو بیار سردمه

و چشمانش را بست و به دنیای خواب فرو رفت مردی که اولین بارش نبود از این رابطه ها با رفیقش.

پتو را رویش انداخت و پیشانیش را بوسه ای زد.

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانیش گذاشت.چرا با وجود اینکه تخلیه شده بود باز هم فکرش حول دانیار میچرخید؟

چرا مثل همه نبود؟

اصلا چه در چنته و وجودش مثل یک الماس میدرخشید که این رشته های مغز را بهم پیوند میداد و در نهایت به خودش میرساند؟

یعنی همانطور که ارش فکرش در حوالی دانیار چرخ میخورد فکر دانیار هم به ارش ختم میشد؟

اخرین ظرف غذا را برداشت و داخل سینک گذاشت.

دانیار:جانیار نوبت توئه ظرفارو بشوری

جانیار با چشمان ریز نگاهش کرد و به صندلی تکیه داد

جانیار:زرنگی من دیشب شستم امشب نوبت توئه

دانیار نگاهی به جانیار انداخت

دانیار:فهمیدی؟فکر نمیکردم بفهمی

و بعد هم خندید.دستکش ها را دستش کرد و مشغول کفی کردن ظرف ها شد.

جانیار:وقتی دماغت اینجوری شد چرا به من زنگ نزدی بیام؟

هوفی ارام کشید

دانیار:جانیار از سرشب که اومدی صدبار پرسیدی واقعا لازم نبود بیای عزیزم

کنارش ایستاد و مشغول ابکشی ظرف های کفی شد.

جانیار:امیدوارم نگرانیام کلافت نکنه ولی همش از سر دوست داشتنه زیاده درضمن تو امانتی دستم اگه اتفاقی برات بیفته جواب مامان و بابا رو چی میخوام بدم؟

دانیار دست نگه داشت و گونه جانیار را بوسید.

دانیار:اتفاقی نمیفته داداشی مطمئن باش

#هویدا

#part40

مسیح از اتاق خارج شد و چرخی به چشمانش داد و نگاهی در سالن پذیرایی انداخت.مستقیم رفت و روی مبل نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و ان را روشن کرد.ایلیا با کلید در ورودی را باز کرد و بسته های خرید را روی میز گذاشت.برگشت و جلو رفت و با دلبری خودش را در بغل مسیح

پرت کرد.مسیح نگاهش به تلویزیون بود که لبخندی زد و دست روی کمرش گذاشت و ایلیا را بیشتر به خودش فشرد.

روی گردنش بوسه ای زد و سر انگشتانش را روی ته ریشش کشید

ایلیا:مسیحم

مسیح با چشمانی درشت،نگاه از تلویزیون کند و به ایلیا داد

مسیح:چی گفتی؟

سرش را روی شانه اش گذاشت و نفس های داغش را درون گردنش خالی کرد.

ایلیا:گفتم مسیحم.خب مسیح منی دیگه درست گفتم

مسیح لبخند پهنی زد و پای دیگر ایلیا را گرفت و کنار پهلویش گذاشت.تنش به تن ایلیا میخورد و دست ها از زیر پیراهن کمر را مسح میکرد و بوسه های پشت سر ایلیا را روی گردنش میخرید.

مسیح:اگه نبودی من چطوری زندگی میکردم اخه؟

ایلیا نیشخندی زد و از همانجا گفت

ایلیا:مثل همه مردم

مسیح سر ایلیا را از گردنش بیرون اورد و به چهره اش نگاه کرد.

مسیح:تو انقدر فکر میکنی خسته نمیشی؟

ایلیا خنده ای کرد و دوباره سرش را در گردن مسیح پنهان.

ایلیا:چرا یکم.ولی زحمت رفع خستیم میفته گردن تو

مسیح تکخنده ای کرد و دستش را میان موهای ایلیا چرخاند

مسیح:باشه خواستی بهم بگو خودم خستگیتو در کنم

شیطنت کرد دلبر کوچک که اوهم کم از مسیح خواستار نزدیکی نبود.

ایلیا:خب الان خستگیمو در کن

مسیح لبخندی زد و ایلیا را روی مبل انداخت و خودش روی تنش خیمه زد.ایلیا در ان لحظه درست حس خوب پرواز داشت.لب هایش را روی لب های ایلیا گذاشت و بی وقفه بوسید و بوسید.

عسل در دل سرازیر میشد.

دست های مسیح بیکار نماند که برای لمس تن یار از چیزی کم نمیگذاشتند.دکمه های پیراهن مسیح یکی یکی باز میشد و انگار دست خود ایلیا نبود که دلش میخواست تن برهنه اش را ببیند.مسیح دل کند از لب هایی که اصلا دل کندنی نبود.سر در گردن فرو برد.

دیگر وقت این بود که مالکیتش روی پسر زیرش به همه نشان داده شود.گردن سفید را مکید و نقطه های کوچک و بزرگ قرمز به جا گذاشت

که قطعا قرار بود کبود شود.سر بالا رفت و با لب ها صورتش را لمس کرد.لاله گوشش را لیس زد و تن گرگرفته اش را لرزاند.شرم رو نمیداد که بخواهد راحت ناله کند اما ناخواسته از میان لب هایش ناله ارامی خارج شد.

نیشخندی زد و به کارش ادامه داد.دوباره حمله ور شد به لب هایی که میلرزید و محل خروج نفس های داغش بود.لب ها را زیر دندان گرفت و گزید.مکید و به جای خون،شهد گل بیرون کشید.شیرینی اش در تک تک سلول ها داخل شد و انقلابی عجیب در بدن ایجاد کرد.

دوباره نفس های داغش را زیر گوشش رها کرد.

مسیح:هنوزم میخوای خستگیتو در کنم؟

ایلیا چشمان بسته اش را نگشود و از همان تاریکی پشت پلک ها دستانش را روی کمر مسیح لغزاند و او را بیشتر به خود فشرد.

ایلیا:میخوام...میخوام

#هویدا

#part41

نیشخندی زد و سرش را بالا اورد و روی چشمانش را بوسید.

ایلیا چشمانش را باز کرد و به مسیح خیره شد.دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و به خودش نزدیکتر.

مسیح با شیطنت گفت

مسیح:پس که هنوزم میخوای

دکمه های پیراهنش را باز کرد.ایلیا سرش را به دسته مبل تکیه داد و به حالت نیمخیز نشست.مسیح سرشانه اش را لیس میزد و دست هایش روی شکم ایلیا لی لی میکرد.

لب پایین را گزید و خنده ای که این وسط اضافه بود را کنترل کرد.

مسیح دست هایش را پایین تر برد و ران های پای ایلیا را دست گرفت و فشرد.این بار لب هارا به دهان کشید و روی هم زیر دندان برد که نقطه حساس تنش را میفشرد و حال دل و روح و جسم را زیرورو میکرد.

مسیح زیرگوشش نجوا کرد.

مسیح:الان خجالت میکشی؟

لاله گوشش را در دهان برد و مک زد.

مسیح:چرا باید از من خجالت بکشی؟چرا نمیذاری صدای ناله هاتو بشنوم؟

سر در گردنش فرو برد و بوسه ریزی زد

مسیح:دوستشون دارم.پس ناله کن برام

سرش را پایین تر برد و میان دوسینه را بوسید.نوک اش را بوسه ای زد و در دهان برد.عمیق مکید.

ایلیا دردی را در تنش حس کرد و بعد بی خیال همه چیز خودش را رها کرد.

ناله پشت ناله رها میکرد که تنش در اوج لذت بود.تنی که تا به حال طعم لمس شدن حتی توسط خودش راهم نچشیده بود،چه برسد به دیگری.

روح ارضا میشد و به اوج میرسید که دستان و زبان و دهان و صدای مردی که عاشقانه دوستش داشت حالا با روحش بازی میکرد.

مسیح از همان پایین نگاه بالا اورد و لذت را در چهره ایلیا دید زد.

دکمه شلوارش را باز کرد و زیپش را پایین کشید.

ایلیا حس عجیبی داشت.در اوج خواستن نمیخواست.

مسیح الت ایلیا را از باکسرش بیرون کشید و در دست گرفت.ایلیا لب پایینش را گزید

ایلیا:وای نه..این یکی واقعا خجالت اوره

#هویدا

#part42

چشمانش را بست و سرش را رو به سقف گرفت.

مسیح قهقهه ای زد و فشاری به عضو میان دستانش داد.

بی اجازه ناله ای از دسته صدایش جدا شد و خودش را به بیرون پرت کرد.مسیح لبخندی زد و لب پایین ایلیا را از میان دندان هایش بیرون کشید و خودش بوسید.

مسیح:هنوز که کاری نکردیم عشقم

عشقم؟

ارزو بود شنیدن این واژه از میان لب های مسیح.

دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

ایلیا:دیگه میخوای چی کار کنی از این بیشتر؟

بازهم به پمپ کردن عضو ایلیا ادامه داد.

مسیح:الان که هیچی خوشگلم.ولی حالا بعدا یه کارای دیگه هم میکنیم

ایلیا خندید و از لذت سرش را به دسته مبل کوبید.

اصوات تبعیت نکردند از صاحبشان که بازهم اهی از میان لب ها خارج شد.مسیح جون کشداری گفت و دوباره نوک سینه ایلیا را به دهان برد و لذت بیشتری را به تنش منتقل کرد.

اصلا چرا لذت نبخشد به زندگیش وقتی میتواند او را به اوج برساند؟

ایلیا لرزی کرد و درون دستان مسیح خالی شد.با بیحالی روی مبل دراز کشید.مسیح از جایش برخاست.وارد دستشویی شد و دستانش را شست اما در اخرین لحظه نگاه ایلیا روی برجستگی جلوی شلوار مسیح افتاد...

#هویدا

#part43

مسیح دستانش را خشک کرد و دستمال کاغذی را درون سطل زباله انداخت.کنار ایلیا برگشت و روی پیشانیش را بوسید.

مسیح:خوبی عزیزم؟

ایلیا نگاهش را از پایین به مسیح دوخت و در چشمان پرسشگرش خیره شد.

اب دهانش را قورت داد و نشست.سایه مسیح از بالا روی تنش افتاده بود و عجیب دوست داشت این وضع را.نگاه نگرانش را پایین اورد و به عضو حجیم شده میان پای مسیح دوخت.

ایلیا:درد داری؟

مسیح کنارش نشست و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و به خودش فشرد.

مسیح:نه فدات شم درد ندارم

ایلیا سرش را بالا اورد و نگاهش را به مسیح داد

ایلیا:دروغ نگو.میگن اینکه تحریک بشی ولی خالی نشی درد داره

مسیح با لبان بسته خنده ای کرد

مسیح:یه کوچولو درد داره.خیلی نیست.تو بیای توی بغل من خوب خوب میشم

ایلیا سرش را به شانه مسیح تکیه داد.

حداقل برای جبران هم که بود باید کاری میکرد.

جبران لذتی که با دستان مسیح به وجودش رسوخ کرد.دست مسیح را از دور شانه اش باز کرد و جلوی پاهایش زانو زد.

نگاه متعجب مسیح روی چهره ایلیا دودو زد.

مسیح:چی کار میکنی؟

ایلیا زیپ شلوار را پایین کشید.

دستان سفیدش را درون باکسر مسیح فرو برد و الت بزرگش را در دست گرفت.

ایلیا:میخوام برات بخورمش

حجمش به شکلی بود که خیلی سخت درون دهانش جا میگرفت.اب دهانش را قورت داد و همین اول کار بی تجربگیش را به زبان اورد.

ایلیا:خیلی خوب بلد نیستم ولی همه سعیمو میکنم که دندون نزنمش

با تمام شدن حرفش الت را در دهانش فرو برد.سرش را عقب جلو کرد.

سنسورهای لذت فعال شده بودند و در حال انفجار.سیل ناله به پا شد و در هوا انعکاس پیدا میکرد صدای تحلیل رفته اش.

ایلیا زبانش را تکان میداد و گرما میبخشید به حجم داخل دهانش. تلاشش قابل تقدیر بود که برای بار اول جز دو سه بار دندان زدن فقط حس مطبوع و دلپذیری را به جسم مسیح وارد کرد.بعد از چند دقیقه ای مسیح همراه ناله بلندی خالی شد که مقدار کمی از ابش وارد دهان ایلیا شد و باقی روی شکم خودش ریخت.دستمال کاغذی را برداشت و روی شکمش کشید و تمیز کرد.دستانش را دراز کرد.ایلیا خودش را در بغل مسیح پرت کرد و این شد که هردو بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتند...

#هویدا

#part44

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست.لیست اسامی را در دست گرفت و اما چشمانش را در میان دخترها و پسرهای روبه رویش چرخاند.

انقدر چرخاند تا به فرد مدنظرش رسید.چشمانش را درون چشمان رنگیش فرو برد و بلعید تیله هایش را.

دانیار نگاه دوخت به چشمان مرد مقابلش اما بعد از چند لحظه لب هایش را زبان زد و سرش را پایین انداخت.

مرد لبخند کجی زد و لذت برد از خجالت تماس چشمیشان که در زیر پوست دانیار دویده بود.

شروع به خواندن اسامی کرد و وقتی به اسم دانیار رسید بازهم چند ثانیه مکث کرد در چهره ای که پایین افتاده دستش را بالا اورده بود.لبخندش اینبار پهن تر شد.

بعد از حضور و غیاب بلندشد و سوالی روی تخته نوشت.رو به بقیه برگشت

ارش:اقای فتوحی بیاین این سوال و حل کنین

و با گوشه چشم اشاره ای به مسئله کرد.دانیار لب هایش را زبان زد و نگاهی به تخته انداخت

دانیار:چشم استاد

از جایش بلندشد و پای تخته رفت.کمی به مسئله خیره شد و ارش گمان کرد از پسش برنمی اید اما باز هم با دستان به هم گره خورده در پشتش خیره خیره نیمرخش را دید زد.

دانیار ماژیک را برداشت و شروع کرد به حل کردن.سوال را حل کرد و با ارام ترین حالت ممکن کنار ایستاد تا ارش راه حل و جواب را ببیند.

ارش ابرویی بالا انداخت و به تخته نگاه کرد.بعد از نگاهی گذرا سری تکان داد و لب هایش را زبان زد.

ارش:افرین خیلی خوب بود

دانیار لبخندی زد و ممنونی زیر لب زمزمه کرد.

ارش:میتونی بری بشینی

و چیز عجیبی که علاوه بر نگاه های خیره مرد در ذهنش به چپ و راست میرفت این بود که دلیل این راحت حرف زدن چه بود؟همه را جمع میبست و دانیار را با دوم شخص خطاب میکرد.

درس جدید را داد و کلاس را به اتمام رساند.دختر و پسرهایی دورش جمع شدند و سوال هایی پرسیدند که دیگر نتوانست نگاهش را به دانیار بدوزد و خیره خیره نگاهش کند...

ایلیا لب هایش را زبان زد و نگاه مرددش را به دانیار دوخت.

ایلیا:دانیار

دانیار کتابش را برداشت و داخل کیفش گذاشت

دانیار:هوم

ایلیا نگاهی گذرا به افراد داخل کلاس انداخت

ایلیا:میخوام یه چیزی بهت بگم

#هویدا

#part45

دانیار سرش را بالا اورد و پرسشگر نگاهش کرد.

دانیار:چی؟

ایلیا دم عمیقی گرفت و بیرون داد.

ایلیا:اینجا نه.بریم بیرون بهت میگم

دانیار سر تکان داد و بلند شد.با سر اشاره ای به در کرد و بریمی زمزمه.

ایلیا بلندشد و پشت سرش راه افتاد.

هردو روی صندلی نشستند.دانیار با نگاه خیره اش چشم دوخت به ایلیا.ایلیا اب دهانش را قورت داد.

گفتن سخت بود.

گفتن چیزی که در ذهنش میگذشت و حالا در زندگیش شیرینی شده بود ثقیل بود.

گفتن اینکه عاشق شده همینگونه سخت بود چه برسد به همجنسش.چه برسد به پسرعمویش که از کودکی باهم بزرگ شده اند.

سربالا اورد و نگاهش کرد.

دانیار تردید و ابهام و غم را در رنگ چهره اش میدید.حرف دل مجهول بود و اما حال دل را میفهمید.

دست ایلیا را در دست گرفت و لبخندی زد.

دانیار:اگه فکر میکنی دونستن من مهمه بهم بگو و نترس.فکر کنم تا حالا خودم و بهت ثابت کردم که ادم رازداریم و تا بتونم بهت کمک میکنم.

ایلیا دست روی دستش گذاشت و نگاهی که رگه هایی از درخشش داشت را به دانیار دوخت.

ایلیا:من دوستی از تو نزدیکتر به خودم ندارم.بهت اعتماد دارم و میدونم اگه یه رازو بهت بگم فقط بین من و تو میمونه.فکر میکنم اینکه تو بدونی لازمه...

لب هایش را زبان زد و ادامه داد

ایلیا:راستش...من...یه حس خیلی عجیب توی قلبم دارم.یه حس خاص.به یه ادم خاص.به یه شکل خاص.

دانیار ابرو در هم فرو برد که از حرف های ایلیا هیچ نفهمید.اما سکوت کرد و منتظر ادامه حرف هایش ماند.

ایلیا:حس خاصی که میگم یه نوع دوست داشتن متفاوته.

دانیار گره ابروهایش را از هم باز کرد.

دانیار:عشق؟

لبخند زد به این تلپاتی که از ذهنش گذشت و دانیار دریافتش کرد.

فقط سر تکان داد.

دانیار:خب...اون کیه؟

ایلیا نزدیکتر شد و به چشمان دانیار خیره.

ایلیا:اگه بگم قول میدی عصبانی نشی و مثل قبل دوستم بمونی؟

دانیار حالت تفکر به خود گرفت.نیشخندی زد و باهمان نیشخند گفت

دانیار:خواهر ندارم که بگم عاشق اون شدی پس دلیلی نداره عصبی بشم و بزنم به تیپ و تاپت.

ایلیا در جواب نیشخند و سخن دانیار هیچ نگفت و حتی واکنشی هم نشان نداد.دانیار که حالتش را دید نیشخندش را جمع کرد.

دانیار:عاشق کی شدی بگو دیگه مردم از فضولی؟

ایلیا نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی در ان حوالی نیست و از عشق ممنوعه اش کسی نمیفهمد.

ایلیا:مسیح

#هویدا

#part46

دانیار هوفی کشید.

دانیار:مسیح چی؟چیزی گفته؟

ایلیا سر به طرفین تکان داد و پوست لبش را جوید.امید داشت با همین یک کلمه بفهمد حرفش را اما چه اندیشه اشتباه و واهی ای.

اصلا چطور میشود با یک کلمه راز دل را فهمید؟

ایلیا:مسیح...من و

لب هایش را زبان زد و ادامه داد

ایلیا:مسیح من و دوست داره

دانیار تکخنده ای کرد.

دانیار:خب خره باید دوست داشته باشه یجورایی مثل داداشته دیگه

ایلیا لب روی هم فشرد که همه چیز بدجوری در هم فرو رفته بود.

ایلیا:ببین منظورم از دوست داشتن اون دوست داشتن نیست.مسیح عاشقمه

دانیار با لب های بسته حرکتی به چشمانش داد.

دانیار:احمق..اسکولم کردی؟

ایلیا لب پایینش را به دهان برد و کشید و بعد هم رها کرد.

ایلیا:نه دارم حقیقتو میگم

دانیار:ببین دیوونه اصلا مسخره کردن من کار درستی نیست

ایلیا کلافه دستش را روی صورتش کشید.

دانیار سر تکان داد و صاف نشست و به روبه رو خیره شد.

دانیار:میدونم داری ایسگا میگیری

ایلیا کلافه دست تخت سینه اش کوبید و جدی صدا بلند کرد.

ایلیا:دارم جدی باهات حرف میزنم

لب را زبان زد و چشمانش را بست.

اعصاب خط خط شده را در کنار هم جمع کرد تا بتواند توانش را بازیابی کند.

دانیار با چهره پر ابهامی به ایلیا خیره شد.

دانیار:الان یعنی چی؟یعنی مسیح پسرعموت عاشقت شده؟

ایلیا برگشت و با غضب نگاهش کرد.

ایلیا:از این به بعد اون فقط عشقمه،نفسمه،زندگیمه.پسر عموم نیست.جای برادرم نیست.منم عاشقشم.همه جونم و براش میدم

دانیار چهره جدی کرد که بحث بین شان خیلی جدی تر از جدی بود.

دانیار:اونوقت از کی عاشقشی؟

ایلیا نامحسوس سر به طرفین تکان داد.

سرش را خم کرد و روی شانه دانیار گذاشت.

ایلیا:نمیدونم.از زمانی که یادم میاد عاشقش بودم.

دانیار:اون چی؟

ایلیا:اینم نمیدونم.رفتار مسیح هیچوقت واضح نبود برای من.اون همیشه به من نزدیک بود.همیشه روی من غیرتی میشد...

سرش را بلند کرد و به دانیار خیره شد

ایلیا:یادته دوره دبیرستان یه بار علی من و جلوی مسیح خیلی دوستانه بغل کرد بعد مسیح همونجا زد لت و پارش کرد؟

و بعد تکخنده ای کرد به یاد دوران نوجوانیش.

دانیار اما جدی سر تکان داد

دانیار:اره یادمه.اگه اون موقع عاشقت نبوده چرا باید دوستتو جلوی ما کتک بزنه؟

ایلیا ابرو در هم گره زد.

ایلیا:منظورت چیه؟

#هویدا

#part47

دانیار:به نظرت ادمی که فقط باهات بزرگ شده باشه و خودش و برادرت بدونه میاد دوستتو کتک میزنه؟تو مدام چسبیده به منی ولی جانیار تورو کتک میزنه؟

ایلیا نگاه مستاصلش را به زمین دوخت.

با صدایی که از ته چاه بیرون می امد فقط یک نه زمزمه کرد.

دانیار نگاه گذرایی به ایلیا انداخت

دانیار:مسیح معلوم نیست چند ساله که داره احساساتشو ازت مخفی میکنه

ایلیا اب دهانش را قورت داد.

اگر این حقیقت داشت،بیشتر از قبل مسیح را میپرستید.

چطور میشود سالها عاشق و دلباخته باشی و هرروز عشقت جلوی چشمت رژه برود و دلبری کند و تو او را لمس کنی و حتی در اغوش بگیری اما دم نزنی و خودداری کنی؟

کوله اش را چنگ زد و از جایش بلند شد.

ایلیا:من باید برم

دانیار سر بالا گرفت تا چهره ایلیا در تیررس نگاهش باشد.

دانیار:کجا؟

یک بند کوله را روی دوشش انداخت.

ایلیا:میرم پیش مسیح

دانیار:برای چی؟الان مگه سرکار نیست؟

ایلیا سر تکان داد

ایلیا:چرا ولی میرم شرکت.باید باهاش حرف بزنم.

دانیار:خب بذار شب که اومد باهاش حرف بزن چه کاریه الان پاشی بری

ایلیا سر به طرفین تکان داد

ایلیا:نه باید الان برم.تا شب نمیتونم صبرکنم

دانیار که مصمم بودنش را دید گفت

دانیار:باشه پس مراقب خودت باش

ایلیا:تو هم همینطور خداحافظ

و بدون منتظر ماندن برای جواب دانیار به سمت ورودی دانشگاه دوید.

#هویدا

#part48

نگاهی به ساعت انداخت.هنوز تا شروع کلاس بعد نیم ساعت مانده بود.کتابی از کیفش بیرون کشید و بازش کرد.

هوا دلپذیر بود و عجیب نفس کشیدن زیر درختان بید مجنون سلول های تنفسی را قلقلک میداد.چشمانش را بست و سرش را به پشت تکیه داد.

گرمای حضور کسی را در کنارش حس کرد.چشمان بسته اش را باز کرد و به فرد کنارش نگاه دوخت.

خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست.

لبخند روی لب مرد نشست و کج نشست تا راحتتر چهره و چشمان رنگیش را ببیند.

دانیار:چیزی شده استاد؟

ارش دستش را مشت کرد و ستون سرش قرار داد.

ارش:حالت خوبه؟

دانیار سرش را پایین انداخت و زیر چشمی نگاهش کرد.

دانیار:بله استاد خوبم.شما خوبین؟

ارش نیشخندی زد و نزدیکتر شد.

ارش:خوبم.بهترم میشم اگه انقدر با من رسمی حرف نزنی

دانیار لب هایش را زبان زد.

دانیار:چطوری اخه؟نمیشه که

ارش تکخنده ای کرد.

ارش:خب بذار من شروع کنم...یه سوال شخصی بپرسم ازت؟اگه دوست نداشتی جواب نده

دانیار لب هایش را غنچه کرد و سرش را بالا اورد.بله ای زمزمه کرد و منتظر سوال ماند.

ارش:دوست دختر داری؟

به انی نگاه بالا اورد و با چشمان گشاد شده اش متعجب خیره ارش شد.

دانیار:چی؟

ارش:ببین دانیار به عنوان دو تا دوست میخوایم باهم حرف بزنیم.چیزیم نپرسیدم که عجیب غریب باشه.

دوباره سوالش را تکرار کرد که واکنش دانیار هم تغییر نمود.

ارش:دوست دختر داری؟

دانیار لبخند محجوبانه ای زد.از همان ها که یک دنیا پاکی پشتش پنهان بود.

از همان ها که دل میبرد از قلبی که تار بود و بیصبرانه منتظر پودش میگشت.

دانیار:نه

ابرویی بالا انداخت

ارش:چرا؟

دانیار نفس بیرون داد

دانیار:خب..من یه سری افکار و عقاید دارم که برای خودم خیلی محترمن اما شاید برای خیلیا امل بازی محسوب بشه

ارش:چه عقایدی؟

دانیار لب هایش را زبان زد و پاسخ داد جوابی که منتهی به بخشی از تفکراتش میشد را.

دانیار:راستش من معتقدم دخترا فرشته های پاک روی زمینن نه وسیله بازی و عروسک دست مردا.خیلی خوبن،نباید ازشون سواستفاده شه

متحیر نگاهش کرد و بعد لبخند محوی زد.زیر لب گفت

ارش:عاشق افکارتم

#هویدا

#part49

زیر لب زمزمه میکرد و افکار را کنار هم جمع و اخر هم قربان صدقه ای برای مسیحش میفرستاد.

یادش می امد از ان شب هایی که مسیح در بدترین لحظات بود و نیاز داشت به کمی ارامش اما خوددار بود و هیچ نکرد.

یادش می امد از ان شبی که مست کرده بود و عجیب تلو تلو خوران راه میرفت و از گرما گر گرفته بود.عقلش زائل بود و فقط جسم غوغا میکرد و به دنبال یک اسباب بازی میگشت برای دستمالیش.با اینکه ایلیا در دسترسش بود اما جلوی نفس سرکشش را گرفت وباز هم هیچ نکرد.

ایلیا عشق بود برای مسیح و خودداری در برابرش خیلی سخت ان هم در شرایط عادی.اما در شرایط بد و نابسامانی که داشت بازهم دست درازی نکرد و پای اعتقادش ماند.ایلیا باید خودش میخواستش.خودش میپذیرفتش.

جلوی میز منشی ایستاد و سلامی داد.دختر از جایش بلندشد و با خوشرویی سلام کرد.

ایلیا:اقای دلگشا هستن؟

دختر لبخندی زد و بدون خبر دادن به مسیح به داخل دعوتش نمود که دستور مسیح بود.ایلیا نباید پشت در علاف میشد و منتظر اجازه مسیح میماند.

تقه ای به در زد و بفرماییدی شنید که وارد اتاق شد.

مسیح و لبخند شیرینش که در چهارچوب نگاهش قرار گرفت در را بست و کوله اش را روی مبل پرتاب کرد.به سمت مسیح تقریبا دوید و پشت میز رفت.دست هایش را دور گردن مسیح حلقه کرد و اویزانش شد.مسیح کمرش را گرفت و به خود فشردش که دل بیش از حد تنگ پسرک بود و دل دل میکرد برای بلعیدنش.

لب های تشنه اش را روی لب های ایلیا گذاشت و فشرد که در نهایت سفید شدن بوسیده شدند.

چشم ها،بسته بود و اصلا چه نیازی به باز ماندنشان که چشم های دل باز شده و معشوق مقابل را میدید.

عقب کشید که ریه چنگ می انداخت به وجود برای ذره ای اکسیژن.خودش را روی پاهای مسیح بالا کشید و زانوهایش را دوطرف ران های مسیح گذاشت و روی پاهایش نشست.صورتش را قاب گرفت و لب زد.

مسیح:اینجا چی کار میکنی؟

ایلیا حلقه دستانش را تنگتر کرد.

ایلیا:دلم برات تنگ شده بود...

#هویدا

#part50

انقدر فشارش داد که اخی از دهان پرید.

بوسه ای زیر گوشش نشاند و جدایش کرد.

ایلیا با تعلل نگاه دوخت به چشمان مسیح.انگار برای پرسیدن سوالش دل دل میکرد.

مسیح:چیزی شده عشقم؟

ایلیا لب هایش را زبان زد.

ایلیا:نه چیزی نشده ولی میخواستم یه چیزی ازت بپرسم

دست پشت کمرش برد و روی تونل ستون فقراتش راه رفت.

مسیح:چی؟

ایلیا یقه مسیح را در دست گرفت و شروع به بازی با ان کرد.

ایلیا:یادته من دبیرستان میرفتم بعد یه پسره دوستم بود.یه بار من و بغل کرد تو اون و همونجا کتک زدی؟

مسیح اخمی کرد.

چرا باید قضیه ده سال پیش را به رخش بکشد و بازگو کند؟

مسیح:خب اره یادمه

ایلیا:چرا زدیش؟

مسیح تکخنده ای کرد.

مسیح:الان برای ده سال پیش اومدی از من سوال میپرسی؟

ایلیا سر تکان داد

ایلیا:اره میخوام بدونم چرا اون کارو کردی؟

مسیح نفسش را کلافه بیرون داد.

مسیح:چرا یهویی گیر دادی به اون اتفاق؟

ایلیا بدون درنگ گفت

ایلیا:چون برام مهمه.چون دونستنش خیلی چیزا رو روشن میکنه

مسیح:منظورت از اینکه خیلی چیزا رو روشن میکنه چیه؟

ایلیا تخس لب زد

ایلیا:تو اول دلیلش و بهم بگو

دستی لای موهایش برد.

مسیح:ببین ایلیا من خوش ندارم کسی حتی بهت نگاه کنه.چه برسه به اینکه بخوان بغلت کنن.تو خوشگلی،جذابی نگاهای بقیه رو خیره خودت میکنی و این من و ازار میده.انگار یه نفر پاشو گذاشته رو گردنم داره فشار میده داره خفم میکنه.

ایلیا لبخند کجی زد و با شیطنت گفت

ایلیا:غیرتی شدی؟

مسیح چینی به پیشانی داد.

مسیح:معلومه که اره.ایلیا عشق من به تو مال امروز و دیروز نیست.مال سالها پیشه.مال وقتیه که پا گذاشتی تو خونه ما.من از همون اول میپرستیدمت.تو از همون اول ایلیای من بودی تا اخرم ایلیای منی.فقط من.میفهمی چی میگم؟

ایلیا لبخندی به پهنای افتاب زد.انقدر پهن و عمیق و گرم که حتی مسیح هم گرمایش را حس کرد.

ایلیا:پس تو اون موقعم عاشقم بودی.

دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد.

ایلیا:پس اون شبیم که مست بودی و حالت بد بود عاشقم بودی و خودت و کنترل کردی.

حلقه دستانش چفت تر شد و حلقه اشک چشمانش را در اورد.

ایلیا:خیلی دوست دارم مسیح.خیلی عاشقتم.

مسیح لبخند پهنی زد و دست زیر باسن ایلیا برد و بلند شد.ایلیا پاهایش را دور کمرش حلقه کرد.

ایلیا:کجا میری؟

لب هایش را نوک زد

مسیح:میریم تو اتاق

#هویدا

#part51

در اتاق کوچکی که برای استراحت بود را باز کرد و وارد شد.ایلیا را روی تخت پرت کرد و خودش هم رویش قرار گرفت.

ته ریشش را با سر انگشتانش نوازش کرد.

ایلیا:همه دنیا یه ور ته ریشت یه ور.خیلی دوستش دارم

مسیح نیشخندی زد

مسیح:خودمو چی؟

ایلیا:عاشق خودتم که

لب هایش را گرفت و در دهان برد و چشمانش را بست.

اگر تا ابد این لب ها را میبوسید و میمکید باز هم عطشش تمام که هیچ حتی کم هم نمیشد.

جدا که شد نیشخندی زد و با شیطنت لب زد.

مسیح:دوست داری الان از اون کارای خوب بکنیم؟

ایلیا لب پایینش را به دهان برد و رها کرد.

ایلیا:نه

مسیح قهقهه ای زد و خودش را کنارش پرت کرد.

دستش را زیر سر ایلیا برد و کمرش را گرفت و تنش را به خود چسباند.

مسیح:بذار باراولت بگذره دیگه هرشب کار خودمو میکنم ازت اجازه هم نمیگیرم

ایلیا خندید و صورتش را در سینه مسیح پنهان کرد.

مسیح:قربون خجالتت برم من

ایلیا روی سینه اش را بوسید.

مسیح دست هایش را درون موهای ایلیا فرو برد.

ایلیا کف دست هایش را روی سینه مسیح گذاشت و از لمسش لذت فوران کرد در وجودش.نامحسوش دکمه های بالایی لباس مسیح را باز کرد.لبهایش را از هم جدا کرد و زبانش را دور لب هایش چرخاند.

از پایین نگاهی به مسیح انداخت و لبخندش را که دید جلوتر رفت.

لیسی به نوک سینه اش زد و گرگفت گونه های رنگ دیده اش.

نوک یکی را به دهان برد و شروع به تکان دادن لب هایش کرد.

مسیح دست پشت گردن ایلیا برد و صورتش را بیشتر به خود چسباند.

ایلیا که دید مسیح خوشش امده بیشتر مک زد.عمیق تر با حس بیشتر.

دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد و بیشتر تنش را به تن مسیح چسباند...

#هویدا

#part52

صدای موبایل بود که چشمان بسته اش را باز کرد.لب های ایلیا نامحسوس تکان میخورد.

گونه اش را بوسید و دستش را درون جیبش فرو برد و موبایل را بیرون اورد.

مسیح:بله

صدای نازک منشی پیچید.

-ببخشید اقای دلگشا.با تلفن اتاق تماس گرفتم جواب ندادین فکر کردم شاید دارین استراحت میکنین.حدود پنج دقیقه دیگه جلسه شروع میشه تشریف میارین؟

موبایل را جدا کرد و چشمان خسته اش را مالید.نگاهی به ساعت انداخت و خواست جواب منشی را بدهد.هنوز صدایش بیرون نیامده بود که دست ایلیا از دور کمرش باز شد و روی پایین تنه اش نشست.با تعجب به دست سفیدش نگاه کرد و بعد به چهره ای که چشمانش بسته بود و نمیشد چیزی را از ان خواند.

صدای منشی پیچید و مجبور شد به جای اینکه ایلیا را پس بزند جواب او را بدهد.

مسیح:باشه الان میام

تماس را قطع کرد و موبایل را گوشه ای از تخت انداخت.

مسیح:چی کار داری میکنی ایلیا؟

هیچ نگفت و به حرکت دستش ادامه داد.

دستش را از روی الت بادکرده اش برداشت و سینه اش را از دهانش بیرون کشید و نشست.

مسیح:ببین چی کار کردی اخه

پوفی کرد و ادامه داد

مسیح:من الان جلسه دارم.چجوری برم اخه؟

ایلیا چشمانش را باز کرد و نیشخندی زد و از پشت مسیح را بغل کرد.

ایلیا:عشقم خواستم تو جلسه هم فکرت پیش من باشه

گونه اش را بوسید و از روی تخت پایین امد.به سمت در رفت و قبل از باز کردنش با صدای مسیح برگشت.

مسیح:کجا میری؟من و با این وضع ول کردی داری میری؟

ایلیا برگشت و لب هایش را بوسید.

ایلیا:عزیزم جلسه داری وگرنه خودم یکاریش میکردم.حالا هم زود برو که دیرت نشه

با شیطنت دستش را بالا اورد و تکان داد

ایلیا:خداحافظ

واز اتاق بیرون پرید.

مسیح ماند و سینه کبودشده و الت برافراشته و دردی که در تمام استخوان هایش میپیچید و ادم هایی که دور یک میز در انتظار او نشسته بودند...

#هویدا

#part53

کلید را در مغزی قفل چرخاند و ان را باز کرد.یکی از عجیب ترین روزهایش را گذرانده بود.اول از همه که رابطه ایلیا و مسیح متعجبش کرده بودو البته شاید هم خوشحال و بعد هم امدن استادش و سوال های عجیب تری که پرسید.

در را پشت سرش بست و خودش را روی مبل پرت کرد.صدای موبایل از جا پراندش و چشمانش را باز کرد.

دانیار:اه دو دقیقه نمیذارن به حال خودم بمیرم

موبایل را از جیبش بیرون اورد و نگاهی به شماره کرد.با خیز صاف نشست و لبخندی زد.

دانیار:سلام بر بهترین مامان دنیا

صدای خنده مادرش از پشت موبایل عجیب دلنشین بود.

-سلام عزیزم خوبی؟

دانیار:ممنون من خوبم.شما چطورین؟بابا خوبه؟

-ما هم خوبیم.جانیار خونه ست؟هرچی به موبایلش زنگ میزنم جواب نمیده

دانیار لبخند پهنش را جمع کرد و با دلخوری لب زد

دانیار:اها بگو پس جانیار جواب نداده که به من زنگ زدین

زن از پشت خط باز هم خندید به حسودی های کوکانه دانیار.

-حسود نباش اقاکوچولو.من به تو هم زنگ میزنم.یه خبر بدم برات دارم

دانیار:خبر بد؟اگه خبر بد میخواین بدین براچی میخندین؟

-خب برای ما خبر خوبه.برای شما دوتا خبربده

دانیار:چی شده مامان؟

-داریم میایم ایران

صورت مچاله شد از چیزی که به یکباره شنید.

دانیار:چی کار میکنین؟

-میخوایم بیایم ایران ببینیمتون.نگران نباش یه هفته بیشتر نمیمونیم

دانیار قهقهه ای زد و روی مبل پلاس شد.

دانیار:خبر بدتون این بود؟اگه این بده پس خبر خوبتون چیه؟انقده دلم براتون تنگ شده.کی میاین؟

-احتمالا یک هفته دیگه

دانیار:بی صبرانه منتظرم ببینمتون

#هویدا

#part54

تماس را قطع کرد و روی شماره جانیار کوبید.منتظر ماند تا تماس وصل شود.بعد از چند ثانیه صدای جانیار در گوشش پیچید.

جانیار:جانم

لبخندی زد.

دانیار:سلام خوبی؟

جانیار دستی پشت گردنش کشید.

جانیار:مرسی خوبم تو چطوری؟

دانیار پوفی کشید و از جایش بلند شد و به راه اتاق را در پیش گرفت.

دانیار:من خوبم.کجایی؟

جانیار اب دهانش را قورت داد و نگاهی به دور و برش انداخت.

جانیار:کجا میخواستی باشم؟چیزی شده؟

دانیار در کمد را باز کرد و یک دست لباس راحتی بیرون اورد.

دانیار:اره مامان چند بار بهت زنگ زده جواب ندادی

جانیار موبایل را از گوشش فاصله داد ودستی به صورتش کشید.

جانیار:اره سایلنت بود نفهمیدم

لباس ها را روی تخت انداخت و موبایل را بین شانه و سرش نگه داشت.شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

دانیار:هفته دیگه میان ایران.یه هفته قراره بمونن

جانیار پوفی کشید و لب هایش را زبان زد.

جانیار:باشه

دانیار پیراهن را از تنش کشید و روی زمین انداخت.

دانیار:جانیار چیزی شده؟الان کجایی؟شرکتی؟

جانیار سرش را به عقب تکیه داد.سخت بود دروغ بگوید به برادرش اما حقیقت را هم که نمیتوانست بگوید.

جانیار:نه شرکت نیستم

دانیار متعجب با همان بالاتنه برهنه روی تخت نشست.

دانیار:اگه شرکت نیستی پس کجایی؟تو همیشه این موقع سر کارت بودی

جانیار چینی به پیشانی داد.

جانیار:نه شرکت نیستم.اومدم یه جایی کار داشتم

صدای برخورد چیزی مثل سنگ اجازه ادامه دادن بحث را نداد.

خداحافظی مختصری کرد و تماس را به پایان رساند.بلند شد و خودش را به پشت پنجره رساند...

#هویدا

#part55

از پشت پنجره شیشه ای چیزی مشخص نبود.پنجره را باز کرد و سرش را از ان بیرون کرد.

هیچ نبود.پوفی کشید و به داخل برگشت.

برگشت و هنوز قدم دوم را برنداشته بود که دوباره سنگی به پنجره برخورد کرد.

عصبی چنگی به موهایش زد.

دوباره برگشت و فوری پنجره را باز کرد تا فرصتی برای پنهان شدن فردی که ان پایین بود ندهد.

نگاهش در همان پایین قفل شد.

دهانش از فرط تعجب دیدن شخصی که میدید باز ماند.

چشمانش را بست و دوباره باز کرد تا شاید مشکل از چشمانش باشد اما نبود.

مشکل از چشمانش نبود و داشت شکل حقیقی ان پایین را میدید.

ارش با دسته گل بزرگی از پایین نگاهش میکرد و لبخند زده خیره خیره میبلعیدش.

صدایش را شنید که گفت:بیا پایین

بدون معطلی برای فهمیدن دلیل امدنش پنجره را بست و تیشرتش را به تن کرد و به سمت در ورودی رفت.

با دو خودش را به حیاط رساند و از ان گذشت.

در را باز کرد.

پوف کلافه ای کشید.

گیر چه دیوانه عجیبی افتاده بود.

گل را همانجا جلوی در گذاشته و رفته بود.

زودتر از ان چیزی که دانیار گمان میکرد.

دلیل این رفتارها و این کارها و حرف ها و سوال هایی که میپرسید چه بود؟

مغز دانیار در حال متلاشی شدن بود.

هر روز چیز جدیدی رو میکرد و هر روز بیشتر دانیار را متعجب.

اما این بار مثل قبل نبود.باید دلیل کارهایش را میپرسید اما قبل از ان گل را از جلوی در برداشت و به صورتش نزدیک کرد.

لبخندی زد و بوی گل های رز سرخ را در بینی اش پخش کرد.

زیبا بودند.خیلی زیبا...

#هویدا

#part56

خودش را روی پای جانیار کشاند و صورتش را با دستان کوچکش قاب گرفت.

مچ دستان ظریفش را گرفت و بوسه ای کف هر دو دستش زد.

اهورا:کی بود بهش گفتی جانم؟

جانیار تکخنده کوتاهی کرد.

جانیار:دانیار بود

اهورا اخم کوچکی بین ابرو ها جا داد.

اهورا:دیگه بهش نگو جانم.فقط باید به من بگی جانم

جانیار با لبخندی که چهره اش را مهربان تر میکرد سر اهورا را جلوتر کشید و میان دو ابرویش را بوسید.

اهورا:اخم نکن جوجه حسودم

اهورا اخم هایش را باز کرد.

اهورا:کی اخم کردم؟اصلا فهمیدی چی گفتم؟

جانیار روی مبل دراز کشید و اهورا را روی شکمش نشاند.

جانیار:اره فهمیدم ولی نفهمیدم چرا به دانیار حسودی کردی...ادم به برادر شوهرش که حسودی نمیکنه

اهورا حالت چندش به چهره اش داد.

اهورا:دیگه اینجوری نگیا بدم میاد

جانیار خندید و خودش را بالاتر کشید.

جانیار:قربونت برم که از همه چی بدت میاد

مشتش را روی سینه جانیار فرود اورد و مسبب خنده اش شد.

اهورا:من از همه چی بدم نمیاد.تو یه چیزایی میگی که من بدم میاد...راستی دانیار چی کار داشت که بهت زنگ زد؟

جانیار خنده اش را جمع کرد.

جانیار:مامان و بابام دارن میان ایران

اهورا سر روی سینه جانیار گذاشت.

اهورا:تو از اینکه دارن میان ناراحتی؟

#هویدا

#part57

جانیار تکخنده ای کرد و دست روی گودی کمر اهورا فشرد.

جانیار:کی همچین چیزی گفته عزیزم؟

اهورا سرش را بلند کرد و چانه اش را به سینه جانیار تکیه داد.

اهورا:لازم نبود کسی بگه.از قیافت و از لحنی که با دانیار حرف زدی مشخص بود

جانیار اب دهانش را قورت داد و لبخندش را حفظ کرد.

جانیار:ناراحت نشدم اومدنشون بعد چهارماه خوبه و خیلی خوشحالم میکنه.اما میدونی نمیدونم واکنششون بعد دیدن تو قراره چجوری باشه.بعد از اینکه میفهمن تو کی هستی.اونا نمیدونن من یه فرشته توی زندگیم دارم و از این میترسم که نکنه بعد از فهمیدنش طردم کنن.دلیل اینکه تو رو با دانیار اشنا نمیکنمم همینه.ممکنه دانیار یه وقت از دهنش بپره و نشه جمعش کرد

اهورا خودش را بالاتر کشید و سر در روبه روی صورت جانیار نگه داشت.

اهورا:از کجا میدونی؟شاید اونجوری که تو فکر میکنی نباشه و اونا من و تو رو باهم بپذیرن.

جانیار به سقف خیره شد و دست دور تن اهورا پیچید.

جانیار:تا حالا امتحان نکردم ببینم طرز فکرشون در مورد همجنسگراها چیه

به اهورا خیره شد و یک دستش را یک طرف صورتش گذاشت و ادامه داد.

جانیار:اگه لازم باشه بجنگم میجنگم تا تورو به دست بیارم ولی تنهایی نمیتونم

تنهایی از پسش برنمیام.

اهورا جلو رفت و لب های جانیار را پر از عشق بوسید.

اهورا:من کنارتم عزیزدلم.من همه جوره کمکت میکنم...ولی اگه دانیارم این قضیه رو بدونه بهتره.توی خونه میتونه کنارت باشه

جانیار حالت تفکر به چهره داد و بعد از چند لحظه سر تکان داد.

جانیار:باشه عشقم بهش میگم...

اهورا را پایینتر کشید و از بالا نگاهش کرد.

جانیار:حالا بیا یکم بخوابیم که باید زودتر برم

#هویدا

#part58

کلید را چرخاند و در را باز کرد.فضای خانه خیلی ساکت بود.در رابست و کفش هایش را در اورد و دمپایی هایش را به پا کرد.

کلید را روی کانتر انداخت و نگاهی گذرا به خانه انداخت.

داشت به دنبال دانیار درون اتاق میرفت که چشمش به گل های رز و گلایولی افتاد که درون گلدان پر از اب بود.

ابرویش از تعجب بالا رفت.کنار گل ها ایستاد و دست روی گلبرگ هایشان کشید.

فعلا بی خیال گل ها شد.

سر چرخاند که دانیار را خوابیده با دهان باز روی مبل دید.

لبخندی زد و جلو رفت.جلویش روی پا نشست.

دست روی بازویش گذاشت و تکانش داد.

جانیار:دانیار...دانیار

چشم باز کرد که با چشمان خمارش جانیار را دید.

جانیار:میشه بلند شی؟میخوام باهات حرف بزنم

دانیار چشمانش را مالید و نشست.

دانیار:چایی میخوری برات بریزم؟

لبخندی زد و روبه رویش نشست.

جانیار:نه لازم نیست...میخوام نظرتو در مورد یه چیزی بدونم

دانیار پوست لبش را زیر دندان جوید و بعد رها کرد.

دانیار:چی؟

لب هایش را زبان زد.

جانیار:نظرت در مورد همجنسگراها چیه؟

یهویی پرسید تا خودش را در عرض یک ثانیه خلاص کند.

دانیار اب دهانش را قورت داد و چشمان گشادشده اش را به زمین دوخت.

دانیار:چی شد که یهویی این سوال و پرسیدی؟

جانیار:جوابمو بده

دانیار نفس عمیقی کشید.

دانیار:خب...من مثل بقیه فکر نمیکنم.یعنی اونجوری که خیلیا از همجنسگراها بدشون میاد من بدم نمیاد و دوستشون دارم.تا جاییم که بتونم کمکشون میکنم

جانیار لبخند پهنی زد و موبایلش را از جیبش بیرون اورد.

عکس اهورا را از گالری پیدا کرد.لبخندش پررنگتر شد با دیدن چشمانش که به دوربین خیره شده بود.

موبایل را به سمت دانیار گرفت.دانیار موبایل را گرفت و به عکس خیره شد.

دانیار:این کیه؟چقدر نازه

جانیار دم عمیقی گرفت و به مبل و به تکیه گاه پشتش تکیه زد.

جانیار:عشقمه

#هویدا

#part59

اخم کرده با نگاه متعجبش سرش را بالا اورد و به جانیار چشم دوخت.

دانیار:چی؟

لب هایش را زبان زد.

جانیار:ببین دانیار گفتی دوستشون داری.منم عشق زندگیم و انتخاب کردم اون یه پسره ولی اینکه من یه پسر رو به عنوان عشقم انتخاب کردم دلیل نمیشه که بزنی زیر حرفت و نظرت

دانیار اب دهانش را قورت داد

یکجورایی جانیار داشت خط و نشان میکشید؟

نگاه دوباره و گذرایی به عکس انداخت.

واقعا زیبا و دوست داشتنی بود.

انجور که جانیار کلمه عشقم به پایش میگذاشت،انگار باطنش هم پاک و درست بود.

دانیار:من نمیخوام بزنم زیر حرفم ولی...

قسمت داخلی دهانش را زیر دندان برد و ارام ارام رها کرد.

دانیار:انتظار این یهویی گفتنات و ندارم.

موبایل را خاموش کرد و روی میز شیشه ای مقابلش گذاشت.

دانیار:تو الان واقعا این پسررو دوست داری؟

جانیار چشم بست و لبخند به لب اورد.

حتی فکر کردن به اهورا هم دل را پر از شعف میکرد.

جانیار:حسم از دوست داشتن گذشته...من براش جون میدم.فقط کافیه اون بخواد

دانیار نگاه سرتاپایی به برادرش انداخت و لبخند زد.

حسی در ان وسط پریده بود و حسادتی به اهورا به وجود اورده بود.

کاش او هم یکی را داشت که از اعماق وجود عشقم صدایش میزد و جان فدا که نه حداقل از ته دل راضی میشد که برایش زخم بردارد.

دانیار:چند سالشه؟به نظر سنش زیاد نمیاد

جانیار:نوزده سالشه

دانیار باز هم با تعجب به جانیار خیره شد.

دانیار:فکر نمیکنی سنش خیلی کمه؟به تفاوت سنیتون توجه کردی؟پونزده سال بینتون فاصله ست.چطوری میخواین باهم کنار بیاین؟

جانیار:به سن ربطی نداره.من و اون هم و دوست داریم و به خاطر هم از خودگذشتگی میکنیم...برای همینه تا الان هیچ مشکلی نداشتیم

دانیار با چهره ای که انگار راضی شده بود اما قانع نه ادامه داد.

دانیار:چند وقته باهم تو رابطه این؟

جانیار:حدودا چهار ماه

#هویدا

#part60

دانیار با چهره پر از اخم کوسن مبل را به سمتش پرت کرد.

دانیار:من الان باید بفهمم؟

جانیار دست هایش را مقابل صورتش گذاشت تا کوسن به چهره برخورد نکند.همانطور که میخندید گفت

جانیار:خب نمیشد که همون اول بیام بهت بگم

خنده جمع کرد و صاف نشست.

جانیار:راستی دانیار مامان و بابا نباید از این موضوع بویی ببرن

دانیار:چرا؟

چشم در حدقه چرخاند

جانیار:چون اصلا دوست ندارم حتی به واکنششون فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام ببینم

دانیار سر تکان داد و تایید کرد حرف برادرش را.

دانیار:جانیار

جانیار:بله

دانیار:میشه من اهورا رو ببینم؟

جانیار دوباره لبخندش را روی لب جا داد و سر تکان داد.

جانیار:اره چرا نشه.یه روز هماهنگ میکنم همو ببینید

نگاه جانیار روی گلدان و گل ها افتاد.

جانیار:راستی دانیار قضیه اون گلا چیه؟

دانیار اب دهانش را قورت داد و در ذهنش به دنبال دروغی گشت تا به خورد جانیار بدهد.

دانیار:خب...اون و همینجوری خریدم

جانیار پوزخندی زد.

جانیار:چرا چرت و پرت میگی دانیار؟کی خریده برات؟

اب دهانش را قورت داد و نگاهش را به پایین دوخت و با لبه های کوسن بازی کرد.

دانیار:باشه تو بردی...یکی خریده دیگه چه فرقی میکنه

جانیار سر تکان داد

جانیار:اره درست میگی فرقی نمیکنه کی خریده...ولی چرا خریده که مهمه

دانیارچرخید و نیمرخش را در اختیار جانیار گذاشت.

دانیار:جانیار ول کن دیگه.واقعا دنبال چی میگردی؟

جانیار خم شد و نفسش را در کناره صورتش فوت کرد.

جانیار:مواظب باش دانیار.مواظب باش همین ادمایی که به روت میخندن و گل بهت میدن سرت یه کلاه گنده نذارن

دانیار برگشت و چهره در چهره جانیار خیره خیره به چشمانش نگاه کرد.

دانیار:تو من و چی دیدی؟یه بچه دوساله که هیچی نمیفهمه و همیشه یکی باید مراقبش باشه؟من بیست و شیش سالمه جانیار.فکرنمیکنی برای کنترل کارام و روابطم یکمی دیر شده؟

جانیار صاف ایستاد.

پوزخندی زد که تمام غیرواقعی بودن افکار دانیاررا زیر سوال برد.

جانیار:تا حالا شده یه بار بهت بگم که با کی میری با کی میای؟کجا میری؟چرا میری؟تا حالا شده؟

دانیار سکوت کرد.

جانیار:نشده.سکوت کردی چون خودتم میدونی حرفایی که زدی چقدر چرته.من هیچوقت رفت و امدات و،روابطت و کارات و کنترل نکردم و نمیکنم و نخواهم کرد.من فقط میگم مواظب باش و چشماتو بیشتر باز کن تا

به اسم عشق و دوست داشتن سرت جوری کلاه نذارن که دیگه نتونی به هیچکس اعتماد کنی

جملاتش را پشت سرهم ردیف کرد و بدون منتظر ماندن برای جواب به سمت اتاقش رفت.

دانیار:ببخشید جانیار..یه چیزی گفتم همینجوری.به دل نگیر

گفت با نگاه و لحن غمگینش و لبخند جانیار را در اورد...

#هویدا

#part61

ماگ قهوه را به دهان نزدیک کرد و قلوپی از ان نوشید.

نگاهش دوباره و برای هزارمین بار روی گل هایی که تا کمر درون اب فرورفته بودند نشست.

نگاهش دوباره برای هزارمین بار چرخ خورد روی چهره خونسرد جانیاری که داشت لقمه ای کوچک درست میکرد،نشست.

چرا باید کسی که هنوز چند روزی از اشناییشان باهم نمیگذرد بیاید دم خانه و برایش گل بیاورد؟

چرا رفتارش با دانیار فرق میکرد با تمام ادم های اطرافش؟

چرا و چرا و چراهای دیگری که مثل خنجردر لایه های کوچک و ژرف مغزش فرو میرفت و کلافه میکرد.

پوفی کلافه کشید و ماگ را روی میز برگرداند.

بلند شد و کوله اش را از روی مبل چنگ زد.

دانیار:با من کاری نداری؟

جانیار:میخوای برسونمت؟

لبخندی به صورت پاشید.

دانیار:نه ممنون خودم میرم

از در خانه بیرون رفت.

باید میفهمید و میدانست دلیل توجهات اشکار و عجیب مرد چیست؟

چرا اینگونه میکرد و چه میخواست.

قدم های محکمش روی زمین مینشست.

سر بالا اورد و فقط به پنجره اتاق اساتید نگاه کرد که میدانست مرد در ان اتاق است.

لب هایش را زبان زد و کلماتی زیر لب زمزمه کرد که شاید فحش و ناسزا بود.شاید هم کمی غرغر و شکوه.

جلو رفت و پشت در ایستاد.تقه ای به در زد و منتظر اجازه ورود.

-بفرمایید

سرش را داخل برد و سعی کرد با شوخ طبعی حرف بزند.

دانیار:سلام بر اساتید عزیزم.میشه یه چند دقیقه دکتر جاوید رو ازتون قرض بگیرم؟

ارش خندید.

منتظر پسر بود که بیاید و یقه اش را بچسبد.از پنجره دیده بودش و انتظار این رفتارشوخ طبعانه الان را نداشت.اما گمان هم نمیکرد که بخواهد در تنهایی حساب کارهایش را بگیرد.

ارش از جا بلند شد.

ارش:با اجازتون من برمیگردم

به سمت دانیار رفت و در راهم پشت سرشان بستند.دانیار لب باز کرد تا همانجا حرفش را بزند اما ارش به اتاق دیگری اشاره کرد و به سمتش رفت.

دانیار سر تکان داد و همانطور که با پوست لبش بازی میکرد پشت سرش روان شد.

ارش پشت میز نشست و خیره دانیار شد...

#هویدا

#part62

دستانش را به میز تکیه داد و ستون تنش کرد.

دانیار:میشه دلیل اینکاراتون و بهم بگین؟

ارش ابرو بالا انداخت و مثلا تعجب کرد.در حالی که خودش از هر کس دیگری بهتر میدانست منظورش کدام دلیل است و کدام کارها.

ارش:منظورت چیه؟

دانیار لب هایش را زبان زد.

دانیار:منظور من خیلی واضحه یه جوری وانمود نکنین که انگار نمیدونین یا یادتون رفته

ارش سر بالا اورد و باخونسردی نگاهش کرد.

ارش:نه واقعا نمیدونم.کدوم کارم و میگی؟

دانیار یک دستش را به درون جیبش منتقل کرد و دست دیگر را همانجا روی میز نگه داشت.

دانیار:چرا برای من گل اوردین؟

ارش اینبار با تفریح نگاه کرد به چهره حرصی شده اش.

ارش:اها اون و میگی؟خب یه هدیه بود.مگه نمیدونی روانشناسا معتقدن ادما باید بهم هدیه بدن؟

دانیار پوکر نگاهش کرد و جایش نبود و گرنه چیزی میگفت که در زمین فرو رود.

دانیار:میشه من و مسخره نکنین؟

ارش ابرو در هم پیچید و اخم کرد.

ارش:مسخرت نکردم

دانیار لب پایینش را به دهان برد و گزید.

دانیار:میشه باهم راحت باشیم؟

ارش سر تکان داد که از خدایش بود، راحت بودن دانیار با خودش.

ارش:اره حتما

دانیار دوباره دستش را روی میز گذاشت.

دانیار:ببینید استاد...

ابرو بالا انداخت و میانه حرفش پرید.

ارش:استاد؟قرار شد باهم راحت باشیم

دانیار پوفی کلافه کشید.

دانیار:ببینید اقا ارش..

انگار خوشش می امد که در وسط کلامش میپرید.

ارش:اقا ارش؟وقتی من به تو میگم دانیار تو هم به من بگو ارش

دانیار سر تکان داد و لب هایش را بهم فشرد.

دانیار:من اصلا با اسمتون کاری نداریم..ببینید...

ارش:جمع نبند

سعی کرد جلوی نیش باز شده اش را بگیرد.چرخی به صندلی اش داد و از زاویه ای دیگر دانیار را دید زد.

دستش را جلوی صورتش گرفت تا خنده اش زیاد مشخص نباشد.

چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت.

دم عمیقی گرفت و سعی کرد روی مخ بودن فرد مقابلش را کنار گذارد.

ادب را کنار گذاشت که ادم رو به رویش خودش نمیخواست مودب باشد.

دانیار:باشه..ببین ارش تو میای دم خونه ما برام گل میاری،از اعتقاداتم،افکارم و حتی خانواده ام ازم سوال میپرسی.دلیل این کارات چیه؟چرا اینجوری میکنی؟

ارش صندلی اش را به جایگاه اولش برگرداند و از همان زاویه ابتدا دانیار را دید.دستانش را به هم گره زد و روی شکم تختش گذاشت.جدی در چهره اش زل زد.

ارش:میخوای دلیل واقعیشو بدونی؟

سر تکان داد و اره ای زمزمه کرد.

ارش از جابلند شد و به سمت در رفت.

ارش:بعد کلاست بیا پیشم تا بهت بگم...

#هویدا

#part63

بدون حتی کوچکترین درکی از چیزی که در کلاس گفته شد و بدون توجه به ایلیایی که دنبالش میامد،ازکلاس خارج شد.

ایلیا دستش را گرفت و کشید.

ایلیا:کجا میری؟

لب هایش را زبان زد.

دانیار:کلاسمون که تموم شد.من جایی کار دارم تو خودت برو..خداحافظ

ایلیا زیر لب خداحافظی کرد و به رفتن دانیار خیره شد.

هنوز از کلاسش بیرون نیامده بود برای همین جلوی اتاق اساتید قدم اهسته میرفت و چپ و راست را طی میکرد.

در حالی که چند دانشجو کنارش ایستاده بودند و هی حرف میزدند،جلو امد.

دانیار جلو رفت و بی حرف رو به رویش ایستاد.

رو به افراد کنارش جملاتی گفت و انها را از خودش دور کرد.

دانیار:خب منتظرم

ارش لبخندی زد و وارد اتاق شد.پوشه های داخل دستش را درون کمدش گذاشت و در ان را قفل کرد.

دانیار خیره خیره حرکاتش را دنبال میکرد.روبه رویش ایستاد و با سر به در اشاره کرد.

ارش:بریم

دانیار اخمی کرد و دست ارشی که داشت میرفت را گرفت.

دانیار:کجا؟

لبخندش را تجدید کرد.

ارش:بیا بریم میفهمی

ناچار سر تکان داد و پشت سرش روان شد.

ارش سوار ماشینش شد و ان را روشن کرد.دانیار هم بغل دستش نشست.

دانیار:کجا میخوایم بریم؟

اینه ماشین را درست کرد.

ارش:اگه یه لحظه ساکت باشی خودت میفهمی

دانیار سکوت کرد تا فرجام کارش را ببیند.

راه افتاد و مسیر اشنایی برای دانیار را در پیش گرفت.

دانیار:میشه حداقل بگین کجا داریم میریم؟این راه خیلی برای من اشناست

ارش سر تکان داد.

ارش:بایدم اشنا باشه خودت تاحالا این راه و اومدی

سر برگرداند و متعجب به ارش خیره شد.

دانیار:چی؟کی اومدم؟

ارش نگاه گذرایی به دانیار انداخت.

ارش:یادت نمیاد؟اون شب خودت من و بردی خونم

با دهان باز کمی به اطراف نگاه کرد.

دانیار:ببینم یعنی الان داریم میریم خونه شما؟

به تکان دادن سرش اکتفا کرد.اما دانیار هجوم عصبانیت را درون رگ هایش حس کرد.

دانیار:یعنی چی؟نگه دار ماشین و ببینم...با توام میگم نگه دار

به راه خودش ادامه داد.دست دانیاری که میخواست به زور در قفل شده را باز کند،گرفت.

ارش:اروم باش یه دقه

دانیار دستش را پس کشید.

دانیار:گفتم نگه دار..تو رو چه حسابی من و داری میبری خونت؟

رگ گردن و پیشانی هر دو اماس یافته و نشانگر عصبانیتی از روی عصبانیت دانیار بود.

فریاد کشید بر سر کسی که خودش فریاد میزد.

ارش:گفتم بشین دیگه اینکارا چیه که میکنی؟

#هویدا

#part64

صدای فریادش که بلند شد سکوت را از بین گزینه های موجود انتخاب کرد که بهترین بود.

تخس تکیه داد به صندلی و در حالت اماده باش قرار گرفت تا با کوچکترین حرکت ارش از خودش دفاع کند.

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و پیاده شد.دانیار هم به تبعیت از او پیاده شد و پشت سرش راه افتاد.

در ورودی را با کلید باز کرد.دم در ایستاد و به دانیار اشاره کرد تا وارد شود.

دانیار با چهره پر از چین و شکن هایی که از اخم هایش نشات گرفته بود نگاهی به ارش انداخت و وارد خانه شد.

ارش در را بست.دانیار همان جلوی در ایستاده بود.

ارش:برو بشین دیگه

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد.

دانیار:حوصله ندارم دوساعت کفشام و در بیارم همینجا بگو

ارش لبخندی به لوس بودن و تخس بازیش زد و دست پشت کمرش گذاشت و به سمت مبل هلش داد.

ارش:برو بشین بچه

دانیار روی مبل نشست.دستانش را روی زانوهایش خم کرد.

ارش:چیزی میخوری برات بیارم؟

دندان قروچه ای کرد و نگاهش را به میز روبه رویش دوخت.

دانیار:نه چیزی نمیخوام بیا حرفتو بزن

سر تکان داد و روی مبل روبه رویش نشست.

دانیار:میشنوم

ارش دم عمیقی گرفت.

ارش:یادته یه بار ازم پرسیدی چرا از همدان انتقالی گرفتم تهران؟

سکوت دانیار را که دید به حرفش ادامه داد.

ارش:میدونی من مجبور بودم.خانوادم،پدرم،مادرم،خواهرم و برادرم همشون من و طرد کردن.من مجبور بودم از پیششون برم.میدونی چرا طردم کردن؟

#هویدا

#part65

دانیار چانه بالا انداخت.

دانیار:نه نمیدونم

نگاه تکه هایی از غم داشت.انگار یاداوری روزهای گذشته خیلی تلخ بوده که اینگونه مردمک چشمانش میرقصید.

ارش:این و به هیچکس نگفتم و نخواهم گفت.ولی الان میخوام تو بدونی...من...همجنسگرام

با شنیدن واژه اخر جا خورد.

دانیار:چ..چی؟

ارش اب دهانش را قورت داد و سعی کرد در سکوت توضیح دهد.

ارش:ببین میدونم شاید از اینجور ادما اصلا خوشت نیاد ولی فقط به حرفام گوش کن

دانیار سر تکان داد و نفی کرد.

دانیار:نه اینطوری نیست.من از همجنسگراها بدم نمیاد

ارش کمی متعجب نگاهش کرد و بعد لبخندی زد.

چگونه میشود عاشق این کوه اخلاق و زیبایی نشد؟

چشمان رنگیش در مهربانی غوطه ور بود و دلبری میکرد.

هر لحظه چیز جدیدی از خود نشان میداد و لحظه لحظه بر عشق ارش می افزود.

ارش:اونا من و از خونه بیرون کردن به خاطر تفکرات غلطی که داشتن.من توی زندگیم خیلی اذیت شدم.میدونی هر کسی که دوستش داشتم بعد از اینکه فهمید گیم از پیشم رفت.همه دوستام ولم کردن اونم به خاطر گرایشی که اصلا دست خودم نبود.من از گرایشم بدم نمیاد نگاه اطرافیان برام مهم

نیست.نگاه خانوادم برام مهم بود ولی دیگه نیست...میدونی یه ادم مثل من کی احساس زنده بودن میکنه؟

دانیار با دهان نیمه باز سر به طرفین تکان داد و منتظر جواب ماند.

ارش:وقتی که عاشق بشه و عشقشو تا اخر عمرش برای خودش داشته باشه.

نگاه در انتظار دانیار را که روی خودش زوم دید،دل به حرف امد به جای زبان.

دل گفت و رازش را برملا کرد.

ارش:من دوست دارم دانیار.کنارم بمون و بذار زندگی کنم

#هویدا

#part66

درست شنیده بود؟

مردی که حالا روبه رویش نشسته بود و به سرامیک های کف زمین خیره خیره نگاه میکرد،دوستش داشت؟

نه؛عاشقش بود؟

درست نشنیده بود.

مگر میشود یک مرد عاشقش شده باشد؟حتی در گوشه ترین نقطه مغزش به فکرش هم نرسیده بود که روزی یک مرد بیاید در مقابلش بنشیند و بگوید عاشقت شدم.

اصلا تا به حال به فکرش نرسیده بود که بخواهد به جوابی که میدهد فکر کند.

کاری که اکنون باید انجام میداد چه بود؟

داد و قال راه می انداخت که به چه حقی عاشقم شده ای؟

مگر دست خودش بوده که اینگونه کند؟کار دل است و دل سرکش تر از این حرف هاست که برای کارهایش اجازه بگیرد.

عشق مرد را میپذیرفت و پشت پا میزد به افکار دوروبری ها و سنت ها و قوانین؟

اما مگر میشود در کنار یک مرد بماند و خطراتش را نپذیرد؟

همیشه درک میکرد همجنسگراهایی که عاشقانه همجنسشان را میپرستند.اما حالا که خودش در چنین موقعیتی بود نه میتوانست درک کند و نه حتی فکر.

مستاصل بدون اینکه به مرد و حال اشفته اش نگاهی کند زیپ کاپشنش را بالا کشید و به سمت در رفت.

حتی دریغ از یک کلمه که بگوید.یک اره یا یک نه یا حتی یک خداحافظی ساده.

ارش به سمتش رفت و دستش را گرفت.

ارش:کجا میری؟

همچنان سرش پایین بود و نگاه نمی انداخت به چهره پر از تمنای مرد.

دانیار:باید برم.دیرم شده

دستش را بیرون کشید و در را باز کرد.ارش دوباره دستش را میان انگشتانش گرفت.

ارش:نرو..لطفا..تو هنوز چیزی نگفتی

در ارامش کامل بود و سر جنگ با هیچکس نداشت.با هیچ انسانی.حتی با مرد روبه رویش هم سر جنگ نداشت.

دستش را پس کشید و از در بیرون رفت.

ارش روی مبل دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت.

اگر دانیار هم میرفت دیگر میتوانست قسم بخورد زندگیش طلسم شده.

مگر گناه کبیره کرده بود که همه اینگونه ترکش میکردند؟

مگر خودش خواسته خلقت و افرینشش اینگونه باشد؟

چرا این مردمی که خدا از سر زبانشان نمی افتد اصلا اورا نمیشناسند؟

نمیشناسند و اینگونه افرینشش را طرد میکنند و دل میشکنند و به کارشان افتخار هم میکنند...

#هویدا

#part67

قدم های سستش را لخ لخ کنان روی زمین کشید و به سمت خانه ای که میدانست قرار بود از در و دیوارش سردرگمی بریزد رفت.

در راباز کرد و بدون اینکه به اطراف حتی نگاهی بیاندازد یک راست وارد اتاق شد و خودش را روی تخت پرتاب کرد.

حوصله هیچ نداشت.سر درد گرفته از افکار مزاحم را در میان دستانش گرفت و فشرد.

صورتش را روی بالش کوبید و سعی کرد با ضرباتی که به بالش میزد دردسرش را ارام کند.

دانیار:خدایا واقعا نمیدونم میخوای چی کار کنی.میخوای امتحانم کنی؟خیلی امتحان سختیه.من تو دوراهی ای گیر کردم که خودش چندتا راه داره.

داری چی کار میکنی باهام؟حداقل راه و نشونم بده بفهمم کدوم وری باید برم؟حداقل بهم بگو کدوم و انتخاب کنم؟من میدونم که تو میدونی ته هر راه چیه.میدونم که میدونی اگه دست رو هرکدوم بذارم چی نصیبم میشه...پس کمکم کن مثل همیشه که کمکم کردی

چشمان خسته اش را بست اما مغز انگار درون دیگی از افکار مختلف افتاده بود و یک نفر هی همش میزد و بیشتر دیوانه اش میکرد.

***

وقتی از دانیار جدا شد کوله اش را روی شانه اش انداخت و به سمت بیرون دانشگاه حرکت کرد.

لرزش موبایل داخل دستش توجهش کرد را جلب کرد.به صفحه اش نگاهی انداخت و لب هایش کش امد.جواب داد.

ایلیا:جانم

مسیح تکیه زد به صندلی چرمش که عجیب قدرت میبخشید.

مسیح:قربون اون صدای قشنگت برم من

ایلیا خنده ارامی کرد.

ایلیا:خدانکنه

سرش پایین بود و بی توجه به اطراف جلوی پایش را مینگریست.کفش های مشکی مقابلش نگاهش را به خود گرفت و اجبارا سرش را بالا اورد.نگاهش در نگاه مرد روبه رویش گره خورد و رنگش به وضوح پرید.

مرد لبخندی ژکوندوار زد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد.

-سلام اقا ایلیا

مسیح انگار صدای مرد را شنید که متعجب تکیه اش را از صندلی گرفت.

مسیح:اون کیه ایلیا؟

ایلیا اب دهانش را قورت داد تا لرزش صدایش را بگیرد و عادی باشد.

ایلیا:هیچکس...من بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم

مسیح نامطمئن از حرف ایلیا لب زد.

مسیح:باشه..مراقب خودت باش

ایلیا:تو هم...خداحافظ

هل بودنش اشکارا در چشم بود که بدون منتظر ماندن برای جواب مسیح تماس را قطع کرد.

ایلیا:چیزی شده؟

#هویدا

#part68

مرد جلو امد و یک دستش را از جیبش خارج کرد.

شایان:جواب سلام واجبه

ایلیا گوشه لبش را زیر دندان برد و گزید.

ایلیا:سلام

شایان دست روی شانه اش گذاشت و به سمت نیمکت هدایتش کرد.

شایان:چرا انقدر ترسیدی؟کاریت ندارم که فقط میخوام باهات حرف بزنم همین

ایلیا سر تکان داد و نفی کرد حتی به دروغ.

ایلیا:نه..نترسیدم.کارتون و میگین؟میخوام برم

شایان لبخند محوی زد و سر تکان داد.

شایان:به اونم میرسیم

روی نیمکت نشست و دست ایلیا را کشید.در دورترین فاصله از مرد نشست.

شایان:من هنوز سر حرفم هستم...نمیخوای بهش فکر کنی؟

ایلیا نگاه چپی به مردی که پا روی پا انداخته بود کرد.

ایلیا:منم هنوز سرحرفم هستم.وقتی گفتم یکی دیگه رو دوست دارم یعنی نیازی ندیدم که به پیشنهاد شما فکر کنم

سرتکان داد و پایش را از روی پای دیگرش برداشت.دستانش را از ارنج خم کرد و روی زانوهایش قرار داد و ستون تنش کرد.

شایان:اره راست میگی وقتی یکی دیگه رو دوست داری چرا باید به حرف من فکر کنی؟از اون طرفم من ادمی نیستم که چیزی و از دست بدم.میدونی من اصلا از اون ادمای احمق نیستم که یکی و دوست داشته باشم و بذارم بره بعد خودم و با مشروب و مهمونیای جلف سرگرم کنم که مثلا میخوام فراموشش کنم.من اونی که دست گذاشته روی تو رو زنده نمیزارم که بخوای دوستش داشته باشی دیگه

چشمان ایلیا به وضوح از حد معمول گشادتر شدند.

خواست لب باز کند و با همان زبان بند امده اش جواب مرد را بدهد اما رشته افکار از هم گسیخت وقتی صدای مسیح از پشت سرش بلند شد.

***

صدای لرزان ایلیا نشان میداد اتفاقات خوبی در پیش رویش نیست.وقتی بدون خداحافظی تماس را قطع کرد مهر تایید کوبید به افکارش.

پالتویش را چنگ زد و دوان دوان سوار ماشین شد و تمام انرژیش را به پا داد تا روی پدال گاز فشرده شود.

مشخص نبود چه اتفاقی افتاده بدون اینکه او خبر داشته باشد.

جلوی در دانشگاه ماشین را با کج سلیقه ترین شکل پارک کرد و از در ورودی گذشت.

دیدن ایلیا در کنار مردی میانسال ان هم نشسته روی نیمکت منطق را بر باد داد.

فکر و عقل را زایل کرد.

جلوتر رفت و سلامی داد.

ایلیا برگشت و با چهره ای رنگ پریده نگاهش کرد.نگاه خونسردش را با چاشنی پوزخندی که عجیب دل میشکاند از ایلیا در چهره اش چرخاند.میان ایلیا و مرد نشست....

#هویدا

#part69

شایان سر کج کرد و به چهره خونسرد مسیح نگاه دوخت.

نزدیک شدن ایلیا را به مسیح دید.

نکند کسی که میگفت دوستش دارد

نه؛عاشقش است

همین مرد باشد؟

همین مردی که در زیبایی چیزی از ایلیا کم نمی اورد.

شایان:ببخشید جناب ما داشتیم باهم حرف میزدیم

مسیح هم لبخند مسخره ای زد و رو به مرد گفت

مسیح:واقعا؟نمیدونستم...حالا چی میگفتین؟

شایان صاف نشست و با صدایی که سعی میکرد خفه اش کند گفت

شایان:به شما ربطی داره؟

مسیح سر تکان داد.

مسیح:اره..هرچی که به ایلیا مربوط باشه به منم مربوطه

شایان مردد به سرتاپایش نگاهی گذرا انداخت.

شایان:تو کی هستی؟اصلا چی کارشی؟

مسیح دست ایلیا را گرفت و بلند شد.

مسیح:این دیگه به شما ربطی نداره...کاری با ایلیا داشتین بیاین به من بگین

راهش را کج کرد و به سمت در رفت اما هنوز دو قدم نرفته بودند که دست ایلیا از پشت کشیده شد.

شایان:صبر کن ببینم...تا نگی کی هستی نمیذارم باهات بیاد

ایلیا با صدایی خشمگین همانطور که سعی میکرد دست سفت شده مرد را از دور مچش باز کند،غرید

ایلیا:ولم کن..این کارا یعنی چی؟

شایان بدون توجه به ایلیا و دردی که هر لحظه در مچ دستش بیشتر به رخ کشیده میشد،جلو رفت و روبه روی مسیح ایستاد.

شایان:من ازش خوشم اومده...از دستش نمیدم.حالا چی میگی؟میخوای چه غلطی بکنی مثلا؟

کلمات را پشت هم ردیف کرد و ندید رگه های قرمزی در اطراف چشم مسیح پدیدار شد.فقط ایلیا میتوانست حدس بزند چه انفجاری در حال وقوع است.

انفجاری که به ثانیه نکشیده رخ داد و یقه مرد را چسبید و روی زمین پهنش کرد.

مسیح:چه زری زدی؟اگه جرئت داری یه بار دیگه بگو حرف مفتی که از دهنت در اومدو.اگه همین الان نمیزنم لت و پارت نمیکنم فقط به خاطر سنته که بعدا نگن دست رو بزرگترش بلند کرد.ولی خوب گوشاتو وا کن یه بار دیگه دورو بر ایلیا ببینمت زندت نمیذارم

بلند شد و حالا او بود که انگشتان لرزان از شدت خشم را دور مچ بیچاره ایلیا پیچاند و کشید.

ایلیا جرئت حتی نفس کشیدن هم نداشت،حرف زدن که میدانست حکمش کتک است و مرگ،را به فراموشی سپرد.

مسیح در را باز کرد و ایلیا را با ضرب به سمت ماشین هل داد.

ماشین حرکت که نه تقریبا پرواز کرد.

سینه مسیح از فشار زیاد بالا پایین میشد.ترسیده دستش را بالا اورد و انگشتش را به قسمت کبودشده دستش کشید و اخی ارام گفت.لب گزید و ارام لبش را زیر ردیف دندان فشرد که نکند همین یک صوت مسیح را بیشتر عصبانی کرده باشد.

ماشین که کنار خیابان توقف کرد نگاه ترسیده اش را به مسیحی دوخت که هنوز هم اثار عصبانیت در میان سلول هایش موج میزد...

#هویدا

#part70

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیشتر از این عصبانیت را به وجود راه ندهد.

مسیح دست ایلیا را گرفت و بالا اورد و روبه روی چشمانش گرفت.

مسیح:خیلی درد میکنه؟

ایلیا لب هایش را زبان زد و نه ای ارام زیر لب گفت.

با لحنی ارامتر لب زد

مسیح:چرا بهم نگفتی؟چرا وقتی پرسیدم اون کیه نگفتی؟

ایلیا دستش را از دست مسیح خارج کرد.مسیح صاف نشست و به روبه رو خیره شد.

اب دهانش را قورت داد تا صدایش نلرزد و دلیلش را قانع کننده بیان کند.

ایلیا:اون همون استادم بود که دفعه قبل گفت از من خوشش اومده.من هر دفعه جوابشو خودم دادم...راستش از واکنش تو میترسیدم

مسیح پوزخندی زد و از اینه بغل نگاهی به عقب انداخت.

مسیح:یعنی فکر میکنی انقدر دیوونم؟

ایلیا سر به طرفین تکان داد.تکان داد و نفی کرد دیوانگی را برای مرد.

ایلیا:دیوونه نیستی...یه چیزی به اسم غیرت داری

مسیح لبخندی زد و ماشین را روشن کرد.

همین کافی بود برای ارام شدنش.

برای برگرداندن ارامش فراری از دست مردی که رگ های تنش برجسته شده بود و تند تند میزد.

روبه روی داروخانه دوباره ترمز کرد.

بدون گفتن حرفی پیاده شد و چند دقیقه بعد برگشت.

پماد را باز کرد و مچ دست ایلیا را گرفت.کمی از محتوای سرد داخل لوله را روی مچش ریخت و با دست پخشش کرد.

مسیح:ببخشید عشقم عصبانی بودم نفهمیدم چه غلطی میکنم

ایلیا غرق در انگشتان اعجازگر مسیح به کلماتش گوش سپرد.

همان که عشقم صدایش میکرد خودش مرهم درد بود.

ایلیا:این چه حرفیه عزیزم؟حق داری

پشت دستش بوسه ای زد و انگشتانش را قفل انگشتان خود کرد.

گرما بخشید از وجودش.

وچقدر دل گرم شد از اینکه کنارش بود...

#هویدا

#part71

کلید را درون قفل چرخاند و وارد خانه شد.اهورا با شنیدن صدایش از اتاق دوید و خودش را در بغلش پرت کرد.

اهورا:خوش اومدی عشقم چه بی خبر

خنده ای کرد و دستی به کمرش کشید.

جانیار:گفتم سوپرایزت کنم

اهورا با لبخند دستی به سینه جانیار کشید.

اهورا:تا باشه از این سوپرایزا

جانیار خنده توگلویی کرد و روی مبل نشست.

جانیار:اهورا لباس بپوش بریم

متعجب قدم برداشته شده به سمت اشپزخانه را عقب گرد کرد.

اهورا:کجا میخوایم بریم؟

جانیار دستش را دراز کرد و ماگ قهوه نصفه را که هنوز گرم بود از روی میز برداشت و قلوپی از ان نوشید.

جانیار:میخوام ببرمت خونمون.دانیار میخواست ببینتت گفتم قبل از اومدن مامان و بابام هم و ببینین

اهورا لبخندی زد و جلو رفت و بوسه ای روی گونه جانیار زد.

اهورا:چشم عزیزم الان حاضر میشم

خودش را درون اتاق انداخت.با خوشحالی کمد را باز کرد و به لباس هایش نگاه کرد.

لحظه شماری میکرد برای این لحظه.

برای لحظه ای که قدم به قدم به خانواده جانیار نزدیک میشد.

میخواست بهترین باشد.جانیار دستش را بگیرد و افتخار کند به داشتنش.

شلوار کتان مشکی اش را پوشید و دو هودی قرمز و مشکی را برداشت و بیرون رفت.

اهورا:جانی کدوم و بپوشم؟

جانیار سر بلند کرد و نگاهش را در لباس های داخل دست اهورا چرخاند.

جانیار:جفتش قشنگه بهت میاد

اهورا لب برگرداند و هودی قرمز را پوشید.

اهورا:هیچ وقت نظر نمیدی در مورد لباس پوشیدنم

جانیار سرش را پایین انداخت و دوباره به صفحه موبایلش خیره شد.

جانیار:چون زمان خریدنشون نظرمو میگم...همشونم قشنگه و بهت میاد.فرقی نمیکنه

داخل اتاق برگشت و موهایش را مرتب کرد.شانه را روی میز گذاشت و نگاه اخری به خودش درون اینه انداخت و از اتاق خارج شد.

اهورا:من حاضرم بریم

جانیار نگاهی به سر تا پایش انداخت و به موجود ریزه میزه مقابلش لبخندی زد.

جلو رفت و لب هایش را نرم بوسه ای کوتاه زد.

جانیار:چقدر خوشگلتر شدی نفس جانیار

اهورا خنده ای کرد و پشت جانیار به راه افتاد.

#هویدا

#part72

دانیار روی مبل نشسته بود و در افکار خود غرق.

صدای در امد.بلند شد و در را باز کرد.با دیدن پسرک کوچک جثه ای در کنار جانیار لبخندی زد و همانطور که سلام میکرد دستش را به سمتش دراز کرد.

دست دانیار را میان انگشتانش گرفت و کمی فشرد و جواب سلامش را داد.

دستش را به سمت پذیرایی گرفت و دعوت به نشستنشان کرد.

دانیار روی مبل تک نفره ای مقابل ان دو نشست.

دانیار کمی به چهره اهورا که معلوم بود خجالت میکشد نگاه کرد.

برای ریختن خجالتش رو به جانیار گفت

دانیار:میشه من و اهورا یکم باهم حرف بزنیم؟

جانیار لبخندی زد و سر تکان داد.

جانیار:من میرم شرکت

روبه اهورا کرد.

جانیار:بعد از ظهر میام دنبالت

اهورا لبخندی زد و تایید کرد.

اهورا:باشه عزیزم

جانیار با نگاهی پر از شیطنت جلو رفت و لب های اهورا را پرسروصدا بوسید.

تن اهورا گرگرفت از خجالت و سرش را در یقه اش فرو کرد.

دانیار به حالتش خندید.جانیار بلند شدو همانطور که بلند بلند خداحافظی میکرد به سمت در رفت.

جانیار که رفت،دانیار نگاهش را به اهورایی انداخت که گونه هایش گل انداخته بود و همچنان سر پایین به فرش زیر پایش نگاه میکرد.

دانیار:خب...لازم نیست از من خجالت بکشی.اول بگو ببینم چی میخوری برات بیارم؟

اهورا لب هایش را زبان زد.

اهورا:یه چیز سرد لطفا

با لبخند سر تکان داد و به سمت اشپزخانه رفت.

اب پرتقال را از یخچال بیرون اورد و درون دو لیوان خالی کرد.

سینی را برداشت و مقابلش گرفت.لیوانی برداشت و ممنونی زمزمه کرد.

دانیار:نوش جونت

روی مبل خودش برگشت.با کنکاش چهره اش را از دیده گذراند.

دانیار:با جانیار چجوری اشناشدی؟

سرش را بالا اورد و لب هایش را زبان زد.

اهورا:خب...راستش ماجراش طولانیه

دانیار سر تکان داد و دست هایش را روی دسته های مبل گذاشت.

دانیار:میشنوم

اهورا کمی از ابمیوه اش مزه کرد.

اهورا:حقیقتش...من هیچ وقت پدر ومادرم و ندیدم...تا قبل از اومدن جانیار لحظه لحظه زندگیم فقط نحس بود و ارزوی مردن میکردم.وسط یه زندگی سگی بزرگ شدم.وسط ادمایی که هیچ وقت هیچ ربطی بهم نداشتن و نخواستمشون...

لب پایینش را زیر دندان فشرد و ادامه داد.

اهورا:از همون بچگیمم کار میکردم یعنی مجبورم میکردن که کار کنم...

#هویدا

#part73

فلش بک*

باعصبانیت از شرکت خارج شد.در ماشین را باز کرد و بعد از سوار شدن به شدت ان را به هم کوبید.

سرش را روی فرمان گذاشت.

ضرر میکرد و باید تهدید هم میشنید.نقشه ها داخل سرش داشت اما باید صبرمیکرد و چیزی نمیگفت.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.انگار وقتی عصبانی بود همه چیز دست به دست هم میداد تا عصبانی تر شود.

پشت چراغ قرمز ایستاد.شیشه را پایین کشید تا کمی هوای داخل اتاقک ماشین عوض شود.دسته ای از برگه های سبزرنگ جلویش اورده شد.سرش را کج کرد و به پسرک ان طرف که در چشمانش هم غم عجیب وهم گستاخی عجیب تری میدید چشم دوخت.

چندلحظه در سکوت به هم خیره شدند.

اهورا:اقا اگه نمیخرید بگین من برم

جانیار حرفی نزد.

پسر پوف کلافه ای کشید و از کنار ماشین گذشت.به خودش که امد با جای خالی پسرک روبه رو شد.

نگاهی به اطراف کرد و ان طرف تر دید که به سمت ماشین سفیدی میرود.سرش را کمی تکان داد تا این افکار از بین برود و تمرکزش را دوباره به دست اورد.

چراغ سبز شد و راه افتاد...

یک هفته ای میشد که از دیدن ان چشم های تیره اما در نهایت زیبایی میگذشت.چقدر زیبایی پشت ان لباس های خاکی و پاره پنهان شده بود.

بازهم چراغ قرمز.حالش به هم میخورد از این چراغ هایی که همیشه به رویش قرمز بودند.

چشم چرخاند و زنی را دید که کنار خیابان دختربچه ای را در اغوش گرفته بود.چقدر دلش ادمی از جنس همین فرشته های اسمانی میخواست که تنهایی اش را پرکنند.

تقه ای به شیشه ی ماشین خورد.سربرگرداند و دوباره همان تیله های شبگونه را دید.کمی تعجب کرد.اینجا که چهارراه قبلی نبود.

پس اینجا چه میکرد؟

شیشه راپایین داد.

-سلام اقا یکی ازم میخرین؟

جانیار:تو چندجا کار میکنی؟

برق عجیبی در نگاه پسر ایجاد شد.

-دوتا چهارراه

جانیار:مامان و بابات کجان؟

اینهمه سوال چه بود و از کجا نشات میگرفت که جانیار میپرسید؟

خودش هم نمیدانست و اصلا برایش مهم نبود.

-اقا چه ربطی داره؟فال میخرین یا نه؟

انگار صبری در وجودش نداشت.

جانیار:ا..اره میخرم

دست دراز کرد و کاغذی را بیرون کشید.پسرک منتظر ایستاده بود تا پولش را بگیرد.

جانیار:نگفتی مامان و بابات کجان؟

پسرک عجیب کلافه شده بود.

-ای بابا به شما چه ربطی داره که کجان؟

و با صدایی کمی ارام تر گفت

-پولمو بدین

جانیار با اخم نگاهی کرد و گفت

جانیار:چقدر بی ادبی

پسر در نگاهش پوزخندی را نمایان کرد و گفت

-از کف کوچه خیابون و این چهارراه و اون چهارراه گل و سنبل در نمیاد

جانیار انگار قانع شد با همین تک جمله پسر که پر از درد بود.

پولی را در میان دوانگشتش گرفت و به سمت پسرک دراز کرد.قبل از اینکه پول را به او بدهد پرسید

جانیار:میشه حداقل اسمت و بهم بگی؟

پسر نگاهی در چشمان مهربان جانیار انداخت

-اهورا

#هویدا

#part74

بازهم نگاهش به پسرک افتاد.مسیرهرروزه اش این بود و تقریبا هرروز میدیدش.ماشین پشت چراغ قرمزایستاد.تقه ای به شیشه زد.شیشه راپایین کشید و با دیدن جانیار تعجب کرد.انقدر دیده بودش که هیچوقت چهره اش را فراموش نمیکرد.

اهورا:ببخشید فکر کنم دیگه فال لازم نداشته باشین...خداحافظ

و خواست از زیر نگاه نافذ جانیار دور شود که مچ دستش را گرفت و لبخندی به رویش پاشید.

جانیار:تو از کجا میدونی که لازم ندارم؟

اهورا:شما هرروز میاین اینجا و از من فال میخرین...

بی خیال شانه بالا انداخت.

جانیار:خب چه ربطی داره؟من دلم میخواد هرروز فال بگیرم.اصلا همش با هم چند؟

اهورا شوکه شد.

همه ی فال ها؟

درست میشنید؟

اصلا چرا باید همه فال ها را باهم میخرید؟

به چه کارش می امد؟

اهورا:همش باهم؟..واقعا؟

جانیار سرتکان داد

جانیار:اره

اهورا قیمتی را گفت.جانیار چند تراول را از کیف پول چرمش بیرون اورد و پول اضافه ای هم روی ان گذاشت.

اهورا:بیا اینم مال خودت

اما اهورا اضافی پول را برگرداند و گفت

اهورا:ممنون اقا ولی من گدا نیستم

جانیار لحظه ای شک کرد.درست شنیده بود؟این پسرک پر از غرورهای خوب بود که به دست هر کسی نمیداد برای شکستنش.

جانیار دست دراز کرد و اضافی پول را از اهورا گرفت.

جانیار:خب باشه ببخشید..ولی میتونی دعوت من و برای ناهار قبول کنی دیگه مگه نه؟

اهورا اخم کرد.اعتماد به هر ادمی که ذره ای مهربانی میکند یعنی مرگ.و این نظریه کاملا درست بود اما اهورا نمیدانست جانیار از این قانون مستثنی است.

اهورا:نه ممنون اقا...من دیگه میرم

جانیار:من دعوتت کردم.نمیخوام ببرمت خونم که باهم میریم رستوران..قبوله؟

اهورا اب دهانش را قورت داد.اخرین باری که به رستوران رفته بود را یادش نمی امد.اصلا نمیدانست تا به حال به رستوران رفته یا نه.

ارام سر تکان داد

اهورا:باشه

جانیار لبخندی تحویلش داد

جانیار:پس بپر بالا که بریم

اهورا سوار ماشین مدل بالای جانیار شد.

نگاهش به لباس هایش افتاد و لب پایینش را در دهان برد و گاز محکمی گرفت.

با همین لباس ها میخواست هم سفره ادمی مثل جانیار شود؟

با این لباس های کهنه که برخی از قسمت هایشان هم درز های کوچکی باز کرده بود؟

چشم ها رنگ غم گرفت و دل پر از استرس شد.

پشیمان شد از امدنش.

اهورا:ببخشید میشه من و برگردونین همونجا؟من نمیخوام بیام

جانیار نگاه متعجبی به اهورا کرد.

جانیار:یعنی چی؟اخه چرا؟تو که قبول کردی

اهورا ناخواسته نگاهش به لباس هایش افتاد.دلش نمیخواست جانیار بفهمد برای این که لباس هایش ناجور است دعوتش را ردکرده.

اهورا:خب الان پشیمون شدم

جانیار نگاه خیره پسر را دنبال کرد و به لباس های تنش رسید.

پس به خاطر لباس هایش بوده که پشیمان شده.

جانیار:خب اگه برای لباسات میگی اول میریم برات لباس میخرم

اهورا نگاه خشمگینی به مرد انداخت.

اهورا:نمیخوام من و برگردونید همونجا یا اصلا نگه دار خودم برمیگردم

#هویدا

#part75

جانیار متعجب از رفتار و صدای بلند اهورا بازویش را در دست گرفت و ماشین را متوقف کرد.

جانیار:ببینمت

اهورا سرش را بالا اورد و با همان نگاه خیره از پشت چشمان تیره اش به چهره جانیار که حالا رنگ پشیمانی گرفته بود نگاه کرد.

جانیار:چی شد؟چرا عصبانی شدی؟

اهورا باز هم با همان صدای بلند ادامه داد.

اهورا:شما من و چی دیدی؟درسته پول ندارم،لباس ندارم،خونه و سرپناه درست حسابی ندارم،خانواده ندارم ولی غرور که دارم ادم که هستم.چی دیدی تو خودت که با من اینجوری رفتار میکنی؟بهت گفتم من گدا نیستم.پولتو نگه دار برا خودت

دستش به سمت دستگیره رفت تا در را باز کند اما بازویش را اسیر دست جانیار دید.

اهورا:ولم کن

جانیار:من منظوری نداشتم نمیخواستم ناراحتت کنم ببخشید معذرت میخوام

عذرخواهی کرد؟

به همین راحتی؟عذرخواهی کردن که به همین راحتی نمیشود.

و حالا بزرگ منشی جانیار در ذهن اهورا حک شد.صاف نشست و دستش را از دستگیره کند.

اهورا:دستم و ول کنید

جانیار دست اهورا را رها کرد و او هم صاف نشست و به روبه رو خیره شد.

جانیار:حالا بریم؟

اهورا:نه من و برگردونید همونجایی که بودم

جانیار:نشد دیگه میریم ولی نه اونجا یه جای خوب

اهورا کلافه گفت

اهورا:من اینجوری فقط ابروی خودتون و میبرم.اصلا دلم نمیخواد با این وضع بیام بین اون ادمای پولدار که با دست نشونم بدن و بهم بخندن

جانیار:اگه یه دقیقه زبون به دهن بگیری میفهمی میخوام چی کار کنم

اهورا سکوت کرد.جانیار جلوی یک فست فودی نگه داشت

جانیار:چی میخوری؟

اهورا با صدای جانیار به این عالم پرت شد و هول پرسید

اهورا:ها؟

جانیار لبخندی به گیجی پسر زد.

جانیار:پرسیدم چی میخوری؟

اهورا نگاهی به اطراف انداخت.

اهورا:نمیدونم.هرچی خودتون میخورین منم همون و میخورم

جانیار سر تکان داد و از ماشین پیاده شد.چند دقیقه بعد دوجعبه پیتزا روی دستش بود و پلاستیکی داخل دست دیگرش.سوار ماشین شدو یک جعبه را به دست اهورا داد.

جانیار:بیا شروع کن

اهورا انگار تابه حال رنگ پیتزا ندیده بود،گفت

اهورا:این چیه؟

جانیار:پیتزاست دیگه بخور

#هویدا

#part76

اهورا در جعبه را باز کرد و به داخلش نگاه انداخت.

اب در دهانش سیل به راه کرده بود. انگار تمام اب بدنش در دهانش سرازیر شده.

چگونه باید میخورد؟

اصلا چرا قاشق نداشت؟اینها افکاری بود که از ذهن اهورا میگذشت.

با هیجده سال سن هنوز نمیدانست غذایی که جلویش گذاشته شده را چگونه باید بخورد.

چقدر تاسف خورد به حال خودش و به حال عمر به بادرفته اش.

نگاه کرد به جانیار تا ببیند او چه میکند.

جانیار نگاه خیره اهورا را روی خودش حس کرد.خنده اش را قورت داد تا نکند باز هم ناراحت شود که امروز به اندازه کافی ناراحت شده بود.سس را برداشت و روی تکه های پیتزا ریخت و بعد به سمت اهورا گرفت.اهورا نگاهی به جانیار انداخت و سس را گرفت و روی پیتزا ریخت.جانیار قاچی از پیتزا را برداشت و به دهان برد.

اهورا فهمید چگونه بایدبخورد.او هم از جانیار تقلید کرد.با اولین گاز طعم لذیذ و خوشمزه ای را داخل دهانش حس کرد.

محشر بود.

با همین یک گاز عاشق این غذا شد.تندتند میبلعید تکه های خردشده در دهانش را و به سراغ بعدی میرفت.

جانیار تعجب کرد.چرا اینگونه میخورد؟اهورا از نگاه جانیار هول شد و پیتزا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.جانیار فوری سرنوشابه را باز کرد و به طرف دهان اهورا برد.

جانیار:ارومتربخور

اهورا کمی نوشید و حالش جا امد.

اهورا:اخه خیلی گشنم بود

به جعبه خالی نگاه کرد و با حسرت گفت.

اهورا:خیلی خوشمزه بود ممنون

جانیار لبخندی زد و گفت

جانیار:نوش جونت

ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

به خودش که امد اشک های چکیده شده روی گونه اش را پاک کرد و خنده کوتاهی پشت سرش راه انداخت.

اهورا:ببخشید سرت و درد اوردم

دانیار هم خندید.

دانیار:نه بابا این حرفا چیه؟میگفتی..

اهورا ابمیوه اش را کمی مزه کرد تا خشکی دهانش از بین برود.

اهورا:بازم باهم دیدار داشتیم.دیدنایی که هیچکدوم شبیه هم نبود ولی ته همشون یه چیزی تو وجود من زنده میشد.یه چیزی که هیچ وقت نچشیدمش.یه چیزی که هیچ وقت ندیدمش.من داشتم لحظه به لحظه بیشتر عاشق جانیار میشدم.وقتی ماجرای زندگیمو بهش گفتم تیرخلاص و زد.بهش گفتم مامان و بابام توی بچگیم من و فروختن و اونم اومد و من و از اون ادما خرید و از اون زندگی نجاتم داد دیگه نتونستم نخوامش...

دانیار سر تکان داد و سوالی که ذهنش را درگیر خود کرده بود پرسید.

دانیار:چقدر جانیار رو دوست داری؟

اهورا لب هایش را زبان زد.

اهورا:به اندازه تمام کارایی که کرد تا خوشحالم کنه.به اندازه تمام مهربونیایی که در حقم کرده.میدونی راستش...من بهترین روزای زندگیم و کنار جانیار گذروندم و میگذرونم.من بهترینای دنیا رو با جانیار دیدم.اون پاداش تمام روزایه سختیه که تحمل کردم.من میمیرم براش.اصلا چطور میشه عاشقش نشد و براش نمرد؟

دانیار لبخندی پهنی زد.

دانیار:خوش به حالتون که همو دارین

#هویدا

#part77

اهورا لب زد و سوال درون مغزش را به زبان اورد.

اهورا:تو کسی و تو زندگیت نداری؟

دانیار لبخندش را جمع کرد و با یاداوری مردی که اخرین دیدارشان متفاوت از همیشه گذشت نگاهش را به زمین داد.

دانیار:نه ندارم...یعنی فعلا ندارم

اهورا لبخندی زد.

اهورا:یعنی قراره بعدا داشته باشی؟

دانیار سر بالا اورد و به چشمان اهورا خیره خیره لب زد.

دانیار:میشه یه نفر عاشقت باشه ولی تو هیچ حسی نسبت بهش نداشته باشی؟

اهورا ابرو بالا اورد.

اهورا:نمیشه.تو یا عاشق ادمی هستی که عاشقته یا ازش متنفری.چیزی بین این دوتا وجود نداره.اگه فکر کنی هست اون بی حسی نیست،بلاتکلیفیه

انگار تلنگر بود که به وجود دانیار خورد.

انگار بر سر قلبش فریاد میکشیدند که به خودش بیاید.

انگار همین جملات کافی بود تا بفهمد چیزی که در ان گیر کرده بی حسی نیست.او در میانه رفتن و ماندن در همین زندگیش بود و نمیدانست کدام راه را انتخاب کند.

اهورا ادامه داد و ضربه نهایی را زد.

اهورا:اگه ازش متنفر نبودی و بهت گفته عاشقته و بازم ازش متنفر نشدی تنهاش نذار...قطعا توانایی اینکه عاشقش بشی و داری

انگار حال دانیار را فهمیده بود.

به هر حال خودش کم عاشق نبود و با یک نگاه میفهمید معنای دوست داشتن میان چشمان یک انسان را که اینگونه در مقابلش با حال زار نشسته بود...

مشغول گپ و گفت بودند که صدای بسته شدن در بلند شد.هر دو نگاه به در دوختند.

جانیار وارد شد و با شیطنتی عجیب سلام بلندی داد.

اهورا لبخند زد و جلو رفت و دستانش را دور گردن جانیار حلقه کرد.

اول حس خجالت بود که در برابر دانیار داشت اما بعد از گذشت چند ساعت در کنار هم دیگر غریبه نبودند برای هم.

دو دوست صمیمی شده بودند.

اهورا:سلام زندگیم

جانیار کمرش را سفت گرفت و بی توجه به حضور دانیار،لب هایش را میان لب ها برد و مک عمیقی زد.

جدا که شدند لپ های گرمش را بوسید و عقب کشید.

جانیار:اخیش خستگیم در رفت

اهورا خندید و کنار رفت.

جانیار گونه دانیار را میان انگشتانش گرفت و فشرد و اخش را در اورد.

دانیار:کندیش..انقدر این بیچاره رو نکش

شانه بالا انداخت و بی خیال خودش را روی مبل پرت کرد.

جانیار:دوست دارم...

#هویدا

#part78

نگاهش را به زمین دوخت و از چپ به راست هی قدم اهسته میرفت.

صدای قدم های تند ایلیا را شنید که برگشت و نگاهش کرد.

نفس تند شده اش را به بیرون پرت کرد و سعی کرد ارام باشد.

ایلیا:امروز کلاس تعطیله.استاد جاوید نیومده

نگرانی در چشمان دانیار رخنه کرد و حتی به لحن و صدا هم رسوخ.

دانیار:یعنی چی؟چرا نیومده؟

ایلیا بی خیال شانه بالا انداخت.

ایلیا:من از کجا بدونم؟منم مثل تو.شاید...مریض شده نتونسته بیاد

نفس به انی تند شد.

اینکه میخواستش دروغ نبود.

هنوز به مرحله عشق نرسیده بود اما میدانست که میخواهدش.

مطمئن بود که دوستش دارد.

ایلیا:میگم حالا که کلاس نداریم بریم یه چرخی بزنیم؟

دانیار اما انگار نشنید و فکرش درگیر و دار جنگ بود.

دستش را روی شانه دانیار کوبید.

ایلیا:هی با توام

سرش را با گیجی بالا اورد و نگاهش را در چهره ایلیا چرخاند.

دانیار:ها؟

ایلیا:چته؟..بریم؟

سر به طرفین تکان داد و رد کرد که کاری مهم تر داشت و باید به ان میرسید.

دانیار:نه من یه جایی کار دارم باید برم

ایلیا ابرو بالا انداخت و متعجب و مشکوک پرسید.

ایلیا:جدیدا خیلی یه جایی کار داری..چی شده؟خبریه؟

پوکر نگاهش کرد.

دانیار:چرند نگو ایلیا

شانه بالا انداخت.

ایلیا:چرند نیست حقیقته...هرکی قیافتو ببینه میفهمه یه چیزی هست...حالا چه خبره؟

دانیار:خبری نیست فضول خان.من رفتم..خداحافظ

و دوید از ایلیا دور شد اما صدایش را شنید که در همانجایی که ایستاده بود،گفت

ایلیا:من که بالاخره میفهمم

کنار خیابان ایستاد و دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد و سوار شد...

#هویدا

#part79

جلوی در چوبی ایستاد.

نمیدانست راهی که امده ان هم بی خبر از همه کس درست است یا نه.

دستش را روی زنگ گذاشت اما تردید کرد و برداشت.

قدمی به عقب رفت و خواست برگردد اما پشیمان شد و با سرعت خودش را جلوی در رساند و زنگ را زد.

دیگر برای پشیمان شدن دیر شده بود.

ارش بی حال و حوصله از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت.از چشمی در بیرون را دید زد و با دیدن چهره دانیار،چشمانش گشاد شد و با تعجب نگاهی به اطراف انداخت.

دانیار اینجا چه میکرد؟

دوباره از چشمی خیره اش شد.

انگار کم کم داشت کلافه میشد.قبل از اینکه بخواهد برود در را باز کرد و نگاهش در نگاه دانیار گره خورد.

دانیار نگاهی به سرتا پای اشفته اش انداخت.

لب هایش را زبان زد.

دانیار:سلام

ارش انگار هنوز هم محو بود.

ارش:س..سلام.اینجا..چی کار میکنی؟

لبخندی زد و نگاهش را به پایین داد.

دانیار:اومدم باهات حرف بزنم

وقتی از طرف ارش حرکتی ندید،خودش به زبان اورد.

دانیار:نمیخوای بری کنار بیام تو؟

ارش هول شده کنار رفت و راه را برای دانیار باز کرد.

دانیار به محض ورودش دوباره نگاهی اجمالی به ارش انداخت که هنوز هم با بهت و حیرت درگیر بود.

دانیار:تو از مهموناتم همینطوری استقبال میکنی؟...حالا من مهمون نیستم ولی خب بالاخره زشته دیگه

ارش اخمی از نامفهومی حرف های دانیار کرد.

دانیار:چرا اخم میکنی؟مگه اینجا خونه منم محسوب نمیشه؟بالاخره وقتی عاشق من میشی منم عشقتو قبول میکنم خونه تو خونه منم محسوب میشه...

ارش اما در قبول کردن عشقش مانده بود.

ارش:یعنی چی؟

دانیار لبخندی زد و لب هایش را به لب های تشنه مرد رساند.

بوسه ی کوتاهی زد و فاصله گرفت.

دانیار:یعنی این...

#هویدا

#part80

ماگ قهوه را روی میز گذاشت و به مسیحی که با عینک غرق طراحی نقشه ای که مقابلش بود،خیره شد.

لبخندی زد و به سرتاپایش با چشمان ستاره شده نگاه دوخت.

مسیح نگاه سنگینش را دید و همانطور که سرش در لبتاپ بود،گفت

مسیح:ایلیای من..چیزی رو صورتمه که اینجوری خیره من شدی؟

ایلیا با تخسی جوابش را داد.

ایلیا:دلم میخواد خیرت بشم...مال خودمی

مسیح لبخند محوی زد.

مسیح:حالا تمومم نکنی

ایلیا خندید و بلندشد. به طرف مسیح رفت.

جلورفت و خودش را روی پاهای مسیح کشید.

مسیح:هی اقا پسر...الان کار دارم

ایلیا دست هایش را روی شانه های مسیح کشید.

ایلیا:من واجبترم یا کارت؟

مسیح لباسش را کمی بالا داد و دستش را روی کمرش کشید.

مسیح:خب معلومه فرشته کوچولو.تو واجبتری

ایلیا لب هایش را اغواگرنه روی گردن مسیح کشید.

مسیح خندید و سر ایلیا را بالا اورد.

مسیح:ایلیا دقیقا قصدت چیه؟

ایلیا لب هایش را زبان زد.

ایلیا:هیچی شاید یه کوچولو عشق بازی

مسیح دستش را پایین تر برد و روی باسنش گذاشت.

ایلیا دستانش را دور گردن مسیح گذاشت و فاصله را صفر کرد.

تازه خواست لب هایش را روی لب های مسیح بگذارد که صدای موبایل بلند شد.

نگاه چپی به موبایل انداخت و فاصله گرفت.

مسیح خندید و دست دراز کرد و موبایلش را از کنار لپتاب برداشت.

ایکون سبز را لمس کرد و جواب داد.

ایلیا سرش را روی سینه مسیح گذاشت و به مکالمه اش گوش داد.

مسیح:جانم...خوبم ممنون.ایلیام خوبه

چند لحظه مکث و ادامه داد.

مسیح:اره حتما بیارش من و ایلیا خوشحال میشیم

ایلیا باشنیدن اسمش سرش را بالا اورد و به مسیح نگاه کرد.

مسیح موبایل را کنار گذاشت و با لبخند به ایلیا خیره شد.

ایلیا:کی بود؟

مسیح:ارین

ایلیا:چی گفت؟چی و قراره بیاره که هردومون خوشحال میشیم؟

مسیح:راستش مادرزنش مریضه میخوان برن شمال پیشش...گفت یه دوروزی یونا رو بیاره پیش ما

با شنیدن حرفش اخمی میان ابروهایش ایجاد شد...

#هویدا

#part81

مسیح انگشتش را روی اخم میان ابروهای ایلیا کشید.

مسیح:اخم نکن قربونت برم..بهت نمیاد زشت میشی

ایلیا بی توجه به شوخی مسیح دوباره اخم کرد.

ایلیا:چرا اصلا نظر من و نپرسیدی؟شاید من دوست نداشتم بیاد

مسیح دستش را دور کمرش سفت کرد.

مسیح:عزیزم گفتم که ارین ازم خواست نتونستم نه بگم...فقط دوروزه بعدشم

ایلیا دست مسیح را باز کرد و از روی پاهایش بلند شد.

ایلیا:اصلا تا حالا شده در مورد یه چیزی با من مشورت کنی؟همش کاری که خودت میخوای و انجام میدی...من دلم نمیخواد یه بچه بیاد تو خلوت من و تو...این چیز زیادیه؟

به سمت اتاق رفت و در را هم پشت سرش به هم کوبید.

مسیح دستی به صورتش کشید و پوفی کلافه پشت سرش روان کرد.

لبتاپ را خاموش کرد که میدانست کلی کار خواهد داشت.بلند شد و به سمت اتاق رفت.

بدون در زدن در را باز کرد و به ایلیایی که به دیوار تکیه داده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد،خیره شد.

جلوتر رفت و از پشت بغلش کرد.

مسیح:ایلیا..عزیزدلم تو که میدونی ارین دوست صمیمی منه...من نمیتونم بهش نه بگم.بعدشم بذار یونا بیاد ببینیش بهت قول میدم که عاشقش بشی

ایلیا نفسش را اه مانند بیرون داد.

ایلیا:باشه فقط دیگه بدون نظر من کاری نکن؛خب؟اینجوری فکر میکنم برات مهم نیستم

ابرو بالا انداخت و گردن ایلیا را بوسید.

مسیح:عشقم این حرفا چیه که میزنی؟اگه تو برای مهم نباشی پس کی مهمه؟من تو رو از خودمم بیشتر دوست دارم...

برگشت و دست هایش را دور گردن مسیح حلقه کرد.سرش را کج کرد و با لبخندی گفت

ایلیا:ولی این دلیل نمیشه تنبیهت نکنم..

#هویدا

#part82

مسیح اخمی کرد

مسیح:تنبیه؟

ایلیا دستانش را جدا کرد و سر تکان داد و اوهومی گفت.

پوزخندی گوشه لب نمایان شد.ایلیا را کنار زد و به سمت در رفت.اما قبل از باز کردنش ایلیا دوید و جلوی در ایستاد.

ایلیا:نمیذارم بری

مسیح نفسش را با کلافگی بیرون داد.

مسیح:ایلیا..عزیزم کار دارم باید برم پی کارم...برو کنار

ایلیا چانه بالا انداخت.

ایلیا:نمیذارم بری...اول تنبیه میشی بعد میری سراغ کارت

مسیح تکخنده ای کرد.

مسیح:تو میخوای من و تنبیه کنی؟

سر تکان داد و با پررویی گفت

ایلیا:اره من..همش که نباید تو تنبیه بکنی

مسیح لبخندی زد و نزدیکتر شد.

مسیح:من کی تنبیهت کردم؟

ایلیا چرخی به چشمانش داد.

ایلیا:خب یادم نیست

برگشت و کلید را در قفل چرخاند.

کلید را از روی قفل برداشت و درون جیب شلوارش فرو برد.

ایلیا:حالا دیگه نمیتونی بری

مسیح پوف کلافه ای کشید.

مسیح:ایلیا مسخره بازی در نیار دیگه...اون کلید و بده به من

ابرو بالا انداخت و با تخسی رفت و روی تخت نشست.

عصبی لگدی به در زد.

مسیح:ایلیا من و سگ نکن بیا این در و باز کن

بلند شد و به سمت کمد رفت.

ایلیا:نمیخوام...اول اون چیزی که من میخوام و انجام میدی بعد میری سراغ کارت

دست در سینه چلیپا کرد و به دیوار تکیه داد.

ایلیا کمربند را از کمد بیرون کشید و در ان را بست.

ایلیا:مسیح من اون درو باز نمیکنم الکی خودت و خسته نکن

مسیح دست هایش را پایین انداخت.

مسیح:یه لجباز به تمام معنایی

گفت و روی تخت نشست.

ایلیا لبخند پهنی روی صورت نشاند و کمربند حلقه شده را باز کرد.

مقابلش ایستاد و از بالا خیره اش شد.

ایلیا:بشین وسط تخت

مسیح نفسش را با کلافگی بیرون داد و چیزی که گفت را انجام داد.

ایلیا با یک زانویش روی تخت امد و دستان مسیح را به هم چفت کرد و با کمربند به تاج تخت بست.

مسیح با بی حسی و عجز خاصی که سعی در پنهان کردنش داشت،به ایلیا خیره شد...

#هویدا

#part83

ایلیا لب هایش را زبان زد و به مسیح خیره شد.

چشمانش حس عجیبی را منتقل میکرد.

لبخندی زد و روی سینه و پاهایش پهن شد.

ایلیا:عشقم..اینجوری نگام نکن دیگه

چشمکی زد و ادامه داد.

ایلیا:تو هم خوشت میاد

صورتش را قاب گرفت و لب هایش را بوسید.

سرش را در گردنش فرو برد.

نقطه به نقطه،سلول به سلول گزید و مکید و بوسید.

لذت گرفت و لذت و درد را باهم داد.

کبود کرد و لاو بایت به جا گذاشت.

عشق داد و به جایش حرص و لگد پرانی مسیح را خرید.

سرش را لحظه ای بیرون اورد.

ایلیا:عزیزم پاهاتو تکون نده وگرنه پاهاتم میبندما

نفس عصبیش جوری پرت شد که انگار فقط منتظر بود تا دستانش باز شود.

دستانش باز شود و حساب بانی این وضعیت را برسد.

مسیح:ایلیا میکشمت

خنده ای کرد و دوباره سر در گردنش فرو برد.

دقایق گذشت و مسیح داشت کم می اورد.

حرکت زبان ایلیا روی شاهرگش عجیب حس خوبی میداد.

دستش روی بدن راه میرفت و به اغما میبرد.

اه کشید و لذتش منبع انگیزه شد برای کسی که قصدش فقط کبودکردن دیدرس ترین نقطه تن مسیح بود.

نیم ساعتی گذشت و سرش را بیرون اورد.

به گردنش خیره شد و خنده ای از سر لذت کرد.

دستی روی گردنش کشید.

ایلیا:چقدر خوشگل شدی

با ذوق و شوق گفت و اخم مسیح را در اورد.

مسیح:دستامو وا کن

خنده اش را جمع کرد که اصلا این نزدیکی جای شوخی نبود.

ایلیا:چشم

کمربند را باز کرد.دستانش را مالید و ایلیا را از روی پایش به ان طرف تخت پرت کرد.

روبه روی اینه ایستاد و با دیدن وضعیتش دندان روی هم سایید...

#هویدا

#part84

مسیح:ایلیا..ایلیا..ایلیا

صدا ذره ذره بالاتر میرفت.

مسیح:ببین چی کار کردی؟من فردا میخوام برم سرکار

ایلیا بی توجه به عصبانیت مسیح خندید و گفت

ایلیا:خوبه که..خیلی قشنگ شدی

جلو رفت و به سمت گردنش اشاره کرد.

مسیح:تو به این میگی قشنگ؟

ایلیا خنده اش را جمع کرد.

ایلیا:اره میگم قشنگ..چون قشنگه.فردا که بری سرکار هرکی ببینه فکر میکنه شب قبل در حال عشق بازی بودی

و گفت و نیشش را باز کرد.

مسیح دستی به صورتش کشید و سعی کرد ارام باشد.

مسیح:ایلیا دلم میخواد خفت کنم

ایلیا دستی به لباس مسیح کشید.

ایلیا:عزیزم اثار عشقبازی ای که عشقت روی بدنت بذاره رو باید قاب بگیری نه اینکه به خاطرش اینجوری عصبانی بشی

مسیح راست ایستاد و به سقف خیره شد.

مسیح:خدایا من از دست این بچه چیکار کنم که یه متر زبون داره

مسیح به سمت در رفت.

ایلیا روی تخت به پهلو دراز کشید و دستش را زیر سرش ستون کرد.

ایلیا:مسیح فردا باید تیشرت تنت کنی که گردنت قشنگ بیرون باشه

مسیح برگشت و بی حس نگاهش کرد.

مسیح:دلت کتک میخواد نه؟

ایلیا:نچ..تا اینجاش که لذت بوده برات من که میدونم...تنبیه اصلیت اینه که با همین وضعیت تیشرت بپوشی..حالا هم برو به کارات برس زودم بیای بخوابی شب بخیر

و بدون اینکه منتظر واکنش مسیح باشد پتو را روی سرش کشید و خوابید...

***

دستش را دور شانه های دانیار حلقه کرد و لبخندی زد.

دانیار سرش را روی شانه ارش گذاشت و تنش را به او چسباند.

ارش:نمیدونم چطوری الان باید باور کنم که تو با خواست خودت اومدی توی بغل من؟چطوری بفهمم که تو الان واقعی هستی و منم خواب نمیبینم؟

دانیار لبخندی زد و لب های ارش را نوک زد.

دانیار:میخوای یکی بزنم تو گوشت بفهمی بیداری منم واقعیم؟

ارش بی حس نگاهش کرد.

ارش:خجالت بکش

چشمانش را لحظه ای بست و سرش را کج کرد.

دانیار:باشه

چشمانش را به تلویزیون دوخت اما با حرکت دستی روی پایین تنه اش تکانی خورد و به پایین نگاه کرد...

#هویدا

#part85

چشمانش را روی هم فشرد.

خجالت و خشم با هم به وجودش وارد شدند.

دست ارش را برداشت.

دانیار:نکن

سرش را از روی شانه مرد برداشت و به چهره اش خیره شد.

دانیار:دیگه این کارو نکن...تا وقتی خودم بهت اجازه ندادم این کارو نکن

ارش با نگاهی پر از شرمندگی به دانیار نگاه کرد.

بعد از شنیدن حرف های دانیار جلو رفت و لب هایش را کوتاه بوسید.

ارش:ببخشید عزیزم معذرت میخوام..هر چی تو بگی.هرچی تو بخوای.الانم کار اشتباهی کردم

پشت دستش را چند بار بوسه زد.

ارش:بخشیدی؟

دوباره سرش را روی شانه اش گذاشت.

سر تکان داد و اوهومی گفت.

ارش:میدونی راستش دست خودم نبود...ولی میخوام بدونی من به خاطر جسمت دوست ندارم من واقعا عاشق خودت شدم..میدونی دانیار دلم نمیخواد کاری کنم که حتی یه ذره هم ازم ناراحت بشی اینجوری فکر میکنم ممکنه دیگه نبینمت

دانیار لبخندی زد و سرش را بالا اورد.

دانیار:چرا اینجوری فکر کردی؟همه ادما اشتباه میکنن..قرارنیست به خاطر یه اشتباه من برم و دیگه هم نیام

لبخند زد و از همان بالا گونه دانیار را نوازش کرد.

دانیار از جا بلند شد و ایستاد.

دانیار:من برم دیگه

ارش متعجب نگاهش کرد.

ارش:کجا بری؟

دانیار کاپشنش را چنگ زد.

دانیار:برم خونه الان جانیار میاد

ارش دستش را گرفت و کشید که دوباره در بغلش پرت شد.

ارش:لازم نکرده اولین روز رابطمونه بعد تو میخوای من و ول کنی بری؟...بهش زنگ بزن بگو امشب نمیری خونه

دانیار خندید و موبایلش را دراورد.

دانیار:باشه

شماره جانیار را گرفت و منتظر جواب دادنش ماند.

جانیار:بله؟

دانیار:سلام خوبی؟

جانیار:سلام داداش کوچیکه..ما که خوبیمون وصله به تو.تو خوب باشی منم خوبیم

دانیار خنده توگلویی کرد.

دانیار:لازم نیست انقدر دروغ بگی

جانیار خنده بلندی کرد.

جانیار:انقدر معلوم بود؟

دانیار:خیلی...زنگ زدم بهت بگم من امشب نمیرم خونه

جانیار خنده اش را جمع کرد و اخمی در میان ابروها جا داد.

جانیار:باز کجا میخوای بمونی؟

دانیار لبش را گزید و سر روی پای ارش گذاشت.

دانیار:خونه یکی از دوستام میمونم

ارش دستانش را درون موهای دانیار فرو برد و چشمان دانیار بسته شد از حرکت خوبی که انجام میداد.

جانیار:کدوم دوستت و میگی؟

دانیار:تو نمیشناسیش

جانیار:ای بابا خب این دوستات و بیار ماهم باهاشون اشنا بشیم

دانیار یک دست ارش را گرفت و درون دستش فشرد.

دانیار:اتفاقا با این یکی قراره اشنا بشی

جانیار:نه بابا..خیلی خب باشه حالا که تو نمیری خونه من برم چی کار؟میرم خونه خودم

دانیار:باشه مراقب خودت باش

جانیار:جان من؟خوب شد گفتی

دانیار خندید و خداحافظی زمزمه کرد.

موبایل را روی میز گذاشت و از پایین به ارش خیره شد.

ارش:واقعا میخوای من و با خونوادت اشنا کنی؟

#هویدا

#part86

ماشین را پارک کرد و با لبخند بزرگی پیاده شد.

دل،دل دل میکرد برای دیدن کیوتی کوچکش.وارد اسانسور شد و شاسی را فشرد.

کلید را از جیبش بیرون اورد و در خانه را باز کرد. برعکس انتظارش به جای استقبال گرم و صمیمی اهورا،تمام چراغ های خانه خاموش بود و فقط نور کمی که از لامپ روشن یکی از اتاق ها نشات گرفته بود به پذیرایی میرسید.

جانیار نگاهی به اطراف انداخت اما به جز خانه تاریک چیز خاصی ندید.

جانیار:اهورا..اهورا عزیزم کجایی؟

به ناگاه سایه ای از مقابل چشمش رد شد و قلب جانیار در سینه کوبیدن گرفت.

چه در اطرافش رخ میداد؟

مطمئن بود این خانه ای نیست که همیشه واردش میشود.

لحظه ای دلشوره به جانش افتاد اما پسش زد.

لابد شوخی جدید اهورا بود.

جانیار:اهورا اصلا شوخی جالبی نیست

اما به جای واکنش از طرف کسی که با او حرف میزد،کاردی به سمتش پرتاب شد و از کنار گوشش گذشت؛صفیر کشید و درون دیوار باریک کنار در فرو رفت.

جانیار با ترس برگشت و به کارد تا نیمه فرو رفته در دیوار خیره شد.

این شوخی نبود.

فرای یک شوخی مسخره بود.

جانیار نفس زنان برگشت و به کاردی که تا نیمه در دیوار فرو رفته بود خیره شد...

#هویدا

#part87

اب دهانش را قورت داد.

زبان بند امده اش را حرکت داد و زیر لب اهورا را صدا زد. ترسیده بود که اگر میگفت نترسیده،چرت گفته بود.

زبان بند امده اش را حرکت داد اما دریغ از حتی واجی که از دهان خارج شود.

تیله های چشمانش در اقیانوس ترس فرورفته بود و لرز اندامش هم به وضوح دیده میشد.

چشمانش را بست و صدای کوبش قلبش را شنید.

چگونه جرئت میکرد در ان عرصه هولناک بکوبد و عرض اندام کند؟

جانیار در ان بحبوحه مانده بود چه کند با این حجم انبوه ترس.

مغز به ناگاه فرمان فریاد داد و اهورا را خواستار شد و اطلاع از اوضاعش را.

اصلا در این جهنم سیاه کجا بود؟

جریان کوچکی را روی گردنش حس کرد.دست لرزانش را بالا اورد.روی گردنش کشید تا به لاله گوشش رسید.از کشیده شدن همان کارد زخم برداشته بود و ارام ارام خون پایین میریخت.

ترسیده بود و مغز پشت سرهم ارور میداد از اتفاقاتی که اصلا نمیفهمید چه هستند و منشاشان از کجاست.

تیله ها در دریای ترس غوطه ور بود و نفس به سختی رد و بدل میشد.

روح انگار داشت به پرواز در می امد.

حق داشت.

وارد خانه اش شده و با این صحنه های رعب اور روبه رو شده.

نگرانی برای اهورای کوچکش حد نداشت.

وقتی او اینگونه ترسیده بود،مطمئنا اهورا سکته را رد کرده و کف یکی از همین اتاق ها افتاده.

مغز فقط در یک لحظه فریاد زدن را فرمان داد تا بفهمد اهورا کجاست؟

اهورا در این جهنم غریبه کجاست؟

فریاد از گلو برخاست و نام اهورا را به زبان اورد.

اما تنها چیزی که عاید دستان خالیش شد صدای قهقهه های بلند شخصی بود که از دور می امد...

#هویدا

#part88

ترسیده نگاهش را به سایه کوچکتر از خودش دوخت.

ضامن چاقوی دیگری را کشید و مقابل جانیار ایستاد.

کسی پشت نقاب هولناکش فرو رفته بود و تک تک سلول های جانیار را از ترس میلرزاند.

جانیار:اهورا کجاست؟

این بار برعکس تمام دفعاتی که محکم بود،ارتعاش صدا کاملا مشخص بود.

برق چاقوی داخل دستانی که در دستکش چرم فرو رفته بود،روی مردمک چشمش بازتاب داشت و ترسش را دو برابر میکرد.

اگر همینجا میمرد چه میشد؟

اگر بدون خبر و اطلاع از اهورای کوچکش میرفت و هیچ وقت برنمیگشت چه اتفاقی می افتاد؟

اهورا میتوانست غم مرگش را به دست نسیان سپارد؟

اخر چرا وسط این خوشبختی باید اینگونه غافلگیر شود و در جنگ روان و اعصاب با مرگ دست و پنجه نرم کند؟

ادم را نمیماند.

بیشتر شبیه اجنه بود.یا پریان ترسناکی که فقط در افسانه ها وصفشان را شنیده بود.

جست و خیز میکرد و میجهید.

این بار لحن حالت التماس گرفت که خواهش میطلبید موقعیتی که در ان لحظه در ان گیر کرده بود.

جانیار:تو رو خدا بگو اهورا کجاست؟...خواهش میکنم با اون کاری نداشته باش...اون گناهی نداره

اینکه صدا در نمی امد از شخصی که مقابلش بود خیلی رقت انگیز جلوه میداد.

لبه تیز چاقوی ضامن دار را روی گونه جانیار گذاشت و به سمت پایین کشید.

جانیار از سوزشش هیسی کشید و اما تکان نخورد که نکند اعصاب نداشته اش را متشنج کند.

روی گونه هم خراشی ایجاد شدو قطره های خون سبقت گرفتند از هم و بیرون پریدند.

صدای پاهایی که به سمت دیوار میرفت را میشنید.

انگار میخواست لامپ را روشن کند.

انگار میخواست چهره واقعیش را نشان دهد.

انگار میخواست جانیار را از این بلای بزرگ نجات دهد.

انگار میخواست فاش کند که چه کسی در پشت این بازی مخوف حکم میراند.

لامپ وسط پذیرایی را روشن کرد.

اندام ریزه میزه اش خط روی افکار جانیار کشید.

پشت به جانیار ایستاده بود و جانیار لحظه به لحظه بیشتر منتظر این میشد که برگردد و چهره اش را ببیند.

در لباس های سرتاپا چرمش ابهت بیشتری پیدا میکرد.

با پوزخند گوشه لبش برگشت و به جانیار خیره شد.

چشمان جانیار با دیدن پسرک مقابلش از حدقه بیرون پرید.

کسی که این همه ترس به جانش انداخت،خود اهورا بود.

یعنی جانیار این همه برای نجات اهورا،به خود اهورا التماس کرده بود؟

#هویدا

#part89

بادیدن اهورا ترس کنار گذاشته شد و خشم جانشینش شد.

جانیار:این چه بازی مسخره ایه که راه انداختی؟اصلا معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

پسرک برعکس تمام دقایقی که خنده از صورتش کنار نمیرفت،این بار جدی بود.

نمیخندید و اخم کرده بود.

شیرینی زبانی نمیکرد و نیش عقرب در گیرنده های زبانش فرو رفته بود.

خودش را لوس نمیکرد برای مرد مقابلش.

کارد فرورفته در دیوار را با یک دستش گرفت و بیرون کشید و برعکس داخل دستش نگه داشت.

پوزخندش عجیب بود.

اهورا که پوزخند بلد نبود.

جانیار مطمئن بود پسرکی که از چشمانش خون میچکد،اهورا نیست.

اهورای مهربانی که همیشه مسکنش بود،نیست.

همان که همیشه بغلش میکرد و میچلاندش و با ناز اخ و اوخ راه می انداخت نیست.

این فقط پسرک وحشتناکی بود که در پوسته اهورا فرو رفته بود.

این فقط جلد رویش اهورا بود و زیرش شیطان تکان میخورد.

اهورا:بهتره جایگاهتو بفهمی...بالاخره با پای خودت اومدی...میدونستم یه نفر همش وارد خونم میشه.خودت با من در افتادی من که باهات کاری نداشتم.خودت خواستی

تک تک سخنانش خط غریبی را روی شیارهای مغز جانیار می انداخت.

اینجا خانه جانیار بود و اهورا انتظار داشت به خانه خودش نیاید؟

بیشتر شبیه یک دیوانه حرف میزد تا یک انسان عاقل.

جانیار مقابلش ایستاد و از بالا نگاهش کرد.

جانیار:چی داری میگی اهورا؟اصلا میفهمی؟اینجا خونه منه...یادت رفته من کیم؟یا خودت کی هستی؟من باهات در افتادم؟...این چه بازی مسخره ایه که درست کردی؟

اهورا پوزخندش را امتداد بخشید.

قدرت درون دستان کوچکش بود و باید هم پوزخند میزد به حال مرد مقابلش.

#هویدا

#part90

اهورا:اینجا خونه منه...دنبالت بودم.میدیدم که وارد خونم میشی.تو میومدی و وارد حریم من میشدی.چون حریم من و شکستی باید مجازات بشی.باید خونت روی پارکتای کف خونم بریزه تا بقیه بفهمن نباید وارد حریم من بشن

جانیار تکخنده عصبی کرد.

جانیار:چرت و پرت نگو...تو خون بریزی؟

قهقهه ای کوتاه زد و ادامه داد.

جانیار:تو رنگ خون و ببینی پس میفتی بعد میخوای خون بریزی؟

با پاشنه پا پشت زانوی جانیار زد.

جانیار اخی گفت و روی زمین افتاد.

جانیار:داری چی کار میکنی اهورا؟

کاردی که برعکس داخل دستش گرفته بود را زیر گلوی جانیار گذاشت.

چهره اش جز بی حسی هیچ نمیگفت.

شبیه تروریست های وحشی ای شده بود که با لذت تمام سر میبرند.

جانیار با حیرت نگاه کرد به پسرکی که تمام عشقش را فدایش کرده بود.

اهورا:اینجا اخر خطه.از این در دیگه بیرون نمیری

جانیار انگار دیگر کم اورده بود.

تاب تحمل این یکی را نداشت.

مردن به دست معشوق کوچکش که از عشق میگفت و دل میربود از جانیار.

معشوق کوچکی که تندیس عشق بود و هر روز و هر شب در برابرش سجده میکرد.

حالا اینگونه وحشیانه چاقو زیر گلویش گذاشته بود و میخواست نفس بگیرد از جانیار.

چشمانش را بست و در انتظار خراشیده شدن و جدا شدن سرش.

چند ثانیه بیشتر گذر نکرد که کارد از دست اهورا روی زمین افتاد.

جانیار چشمانش را باز کرد و به اهورا ترسیده در مقابلش خیره شد.

اهورا دستانش را دور گردن جانیار حلقه کرد و جلویش نشست.

اهورا:جانی عزیزم...چه بلایی سرت اومده عشقم؟

صدایش واقعا ترسیده بود.

جانیار اینبار بیشتر از هر لحظه در زندگیش طعم تعجب و حیرت را چشید...

#هویدا

#part91

دست های اهورا را از دور گردنش باز کرد و روی زمین انداختش.

جانیار:تو..تو الان میخواستی من و بکشی

چشمان اهورا گشاد و دهانش هم از تعجب باز شد.

اهورا:من؟

چهره جانیار مچاله شد.

کمی نفرت و کمی انزجار.اهورا دروغ میگفت.

چگونه میتوانست چهره چند دقیقه پیش خود را اینگونه انکار کند؟

جانیار قهقهه بلندی زد و تعجب اهورا را بیشتر در اورد.

جانیار:بازیگر خوبی هستی...واقعا نمیفهمم چطور چهره به این مهربونی میتونه ادم بکشه؟

اهورا موهایش را بالا داد.

اهورا:به خدا من نمیدونم داری چی میگی جانیار

بغض صدا و مظلومیت نگاهش اسمان تا زمین تفاوت میساخت از پسرک روبه رویش و شیطان چند دقیقه پیش.

جانیار:یعنی میخوای بگی اونی که یه کارد بزرگ زیر گلوی من گذاشته بود،تو نبودی؟

اهورا ترسیده سر به طرفین تکان داد.

اهورا:به خدا من نمیدونم داری از چی حرف میزنی؟

جانیار عصبی کارد روی زمین را برداشت و جلوی چهره جانیار تکان داد.

جانیار:لابد اینم نمیدونی مال کیه؟

دوباره سر به طرفین تکان داد.تیله های تیره اش در چشمه اشک هایش رقصید و برای هزارمین بار دل برد از دل به باد رفته جانیار.

جانیار:پس این لباسایی که تنت کردی چی؟

اهورا نگاهی به سرتا پایش انداخت.

انگار تازه متوجه لباس های تنش شده بود.

اهورا:نمیدونم...اینا اصلا مال من نیست

جانیار اخمی کرد از اوضاع پیچ در پیچ درهم فرو رفته ای که هردو باهم در ان گیر کرده بودند.

جانیار:اهورا من نمیفهمم

چشمان خسته اش را مالید.

اهورا ترسیده از جا بلند شد و به اشپزخانه رفت.چند دقیقه بعد جعبه کمک های اولیه را برداشت و مقابل جانیار روی زمین نشست.

بینی اش را با پشت دست مالید.

کمی بتادین روی پنبه ریخت.

اهورا:چرا..چرا صورتت اینجوری شده؟دعوا کردی جانیار؟

جانیار پوزخندی زد.

خودش خط کشیده بود حالا نمیدانست چه شده؟

دروغ میگفت یا واقعا نمیدانست؟

جانیار:اثر هنری خودته

دست اهورا در هوا خشک شد.به جانیار خیره شد و دنبال کوچکترین شوخی ای گشت اما نیافت و ندید.

اهورا:من؟

سر تکان داد و اشک های پشت سرهم اهورا را در اورد.

#هویدا

#part92

اهورا:من..صورتت و...اینطوری کردم؟

لب هایش را زبان زد.

جانیار:اره تو کردی

سر به طرفین تکان داد و دست هایش را روی پای جانیار گذاشت.

اشک ها نای حرف زدن نمیگذاشت.اما گفت و قسم خورد.

اتهام بزرگی روی دوشش بود.

چرا هر کار میکرد نمیتوانست بفهمد چه اتفاقاتی در اطرافش افتاده؟

چرا هر چه فکر میکرد به یادش نمی امد این حرف های جانیاررا؟

اهورا:من نمیدونم کی این کارارو کردم..به خدا راست میگم...توروخدا باور کن من این کارا رو نکردم...اگه من کردم پس چرا یادم نمیاد؟

جانیار متعجب به چهره خیس شده اهورا خیره شد.

جانیار:یعنی تو...اصلا یادت نمیاد که این کارا رو کردی؟

دوباره سر به طرفین تکان داد و نفی کرد.

اهورا:نه یادم نمیاد اصلا من تا حالا این کارد و این لباسا رو ندیده بودم...به جون خودت که برام عزیزترینی قسم میخورم

جانیار دست گذاشت روی شقیقه هایش و فشرد.

جانیار:گیج شدم...من گیج شدم

اهورا را از خودش فاصله داد و بلند شد.

اهورا به پهنای صورت گریه میکرد.

با دیدن بلند شدن جانیار اوهم برخاست.جانیار دست روی دستگیره گذاشت که دست دیگرش اسیر دستان اهورا شد.

اهورا:تو روخدا نرو..به خدا من کاری نکردم که میخوای بری

برگشت و صورت ترسیده اش را قاب گرفت.

جانیار:عزیزم نگران نباش...زود برمیگردم

سرش را به سینه فشرد و روی موهایش را بوسید.

از در بیرون رفت و روی شماره یکی از دوستانش کوبید.

#هویدا

#part93

منتظر پشت در ایستاد و دستانش را درون جیبش فشرد.

نفسش را بیرون داد که بخار بلند بالایی بیرون امد.در باز شد و وارد خانه شد.

از حیاط گذشت که چهره خندان میلاد را دید.

میلاد:چه عجب اقا جانیار ما دوستای قدیمی رو یادش اومد

جانیار همان صورت جدیش را حفظ کرد و جلو رفت.

جانیار:سلام...باهات کار خیلی مهمی دارم پس حرف مفت نزن بیا تو

میلاد دوباره خندید و پشت سر جانیار وارد خانه شد.

اشاره ای کرد تا روی مبل بنشیند.

میلاد:بشین برم برات چایی بیارم

جانیار دستش را گرفت و کشید.

جانیار:بیا بشین چیزی نمیخوام

میلاد:باشه بابا

روبه روی هم نشستند.

میلاد:بگو ببینم چی شده که این وقت شب اومدی پیش من؟

جانیار:وقتی رفتم خونه یه اتفاق عجیب افتاد

میلاد تک ابرویی بالا انداخت و روی زانو هایش خم شد.

میلاد:چه اتفاقی؟

جانیار لب هایش را زبان زد و اتفاقات یک ساعت پیش را تعریف کرد.

میلاد نفس عمیقی کشید و به عقب تکیه داد.

میلاد:تو تا حالا این حالت اهورارو ندیده بودی؟

جانیار نفسش را بیرون داد.

جانیار:چی میگی میلاد؟اگه قبلا میدیدم الان میومدم پیشت؟

انگشتان دستش را ریتمیک روی دسته مبل حرکت داد.

میلاد:باید خودش و ببینم حتما...اما به احتمال زیاد یه بیماری روانی داره به اسم دوگانگی شخصیت

#هویدا

#part94

جانیار اخم کرد و ابرو در هم پیچاند.

جانیار:یعنی چی؟

میلاد لب هایش را زبان زد.

میلاد:خب ببین جانیار یعنی اینکه یه فرد رو دوتا شخصیت کنترل میکنن.اهورا یه شخصیت اصلی داره و یه شخصیت فرعی.شخصیت اصلیش اون چیزیه که به همه نشون میده.شخصیت فرعیش یه قاتل خیلی خطرناکه...

جانیار:چرا وقتی اون شخصیت فرعیشو داشت من و یادش نمیومد؟

میلاد:چون دوتا شخصیت هستن حافظه های جدا از همی دارن.شخصیت اصلی اهورا تو رو میشناسه نه شخصیت فرعیش.ممکنه شخصیت فرعی اهورا کسی و بشناسه که شخصیت اصلیش نشناسه

جانیار لب پایینش را فشرد و حق داد به اهورای بیچاره.

حق داد که انگونه اظهار بی اطلاعی میکرد.

جانیار:چرا اینطوری شده؟

میلاد:خب ریشه این بیماری مربوط میشه به دوران کودکی باید با خودش حرف بزنم تا بفهمم

جانیار مطمئن شد که قطعا این بیماری در وجود اهورا هست و فقط یک احتمال نیست.

اخر از کسی که کودکیش در وسط نکبت بزرگ شود،چه انتظاری میرود؟

جانیار:چطوری درمان میشه؟

سر به طرفین تکان داد و نفس بیرون فرستاد.

میلاد:روش درمان قطعی نداره فقط با داروهای ارامبخش و ضد افسردگی میشه کنترلش کرد.

جانیار چشم درشت کرد و جلو رفت.

جانیار:چی میگی میلاد.اهورای نوزده ساله من داروی ارامبخش و ضد افسردگی بخوره؟

#هویدا

#part95

غمگین از حرف هایی که شنیده بود،کلید انداخت و وارد خانه شد.

اهورا روی مبل تک نفره نشسته به خواب رفته بود.

لبخندی زد و جلو رفت.

اخر چطور میتوانست مشت مشت قرص به خورد این پسرک زیبا بدهد؟

بالای سرش ایستاد و روی صورتش خم شد.

بوسه ای از لبان نیمه بازش ربود.

دلش نیامد بیدارش کند و بدخوابتر از این چیزی که هست شود.

دست زیر باسنش برد و بلندش کرد.

اهورا متوجه شد و چشمانش را باز کرد که خوابش سبک بود و فقط نیاز به یک تکان دادن داشت.

اهورا:اومدی؟

جانیار لبخندی زد و یک دستش را دور کمرش انداخت.

جانیار:اره عشقم اومدم زندگیم

دست هایش را دور گردنش بهم چفت کرد و سر روی شانه اش گذاشت.

اهورا:کجا رفتی؟

روی تخت گذاشتش و پایین پایش نشست.

جانیار:هیچ جا عزیزم..چرا لباساتو در نیاوردی؟

لب هایش را به پایین کش داد.

اهورا:حوصله نداشتم

جانیار لبه های شلوار چرم را گرفت و از پایش در اورد.

درک میکرد که نگران بوده و مثل همیشه بی حال و حوصله فقط یک جا نشسته.

دکمه های لباس را باز کرد و کمرش را بالا داد و با یک دستش لباس را هم دراورد.

روی شکمش بوسه ای نشاند و کنارش دراز کشید.

جانیار:بخواب عشق من شبت بخیر

#هویدا

#part96

دست هایش را پشت کمرش بهم قفل کرد و به کار افرادش خیره شد.

مرد جوانی مقابلش امد و با نفس نفس شروع به حرف زدن کرد.

-اقا ببخشید ما وسایل و چیدیم و اتاق و مرتب کردیم

سر تکان داد و با سرش اشاره کرد تا برود.

وارد اتاق سرتاسر سفید شد و روی تخت یکنفره سفت کنار دیوار نشست.

پوزخندی زد و به دستگاه مقابلش خیره شد.

-کاری میکنم خودت به دست و پام بیفتی

پاهایش را بالا اورد و روی تخت دراز کشید.

-کاری میکنم خودت بهم التماس کنی که پیشم بمونی

پاهایش را روی هم انداخت و یک دستش را زیر سرش برد.

سر تکان داد به تایید افکار سرتا سر شیطانی اش.

-جوری نابودت میکنم که هیچ وقت نتونی فکرش و بکنی

با ورود همان مرد که نوعی دست راستش بود،از فکر بیرون امد.

-اقا بچه ها قفس و درست کردن.گفتم بهتون بگم

دوباره در جوابش سر تکان داد و از جا برخاست.

جلوتر از مرد از اتاق بیرون رفت.

دست دراز کرد و دستگیره را چرخاند و وارد اتاق دیگری شد.

نگاهش را در اتاق چرخاند.

قفس بزرگی که یک طرف دیوار را فرا گرفته بود،نگاهش را از ان خود کرد.

به ستون چوبی وسطش خیره شد و لبخند کجی زد.

چه در فکر پلیدش میگذشت که اینگونه نقشه میچید در سرش؟

#هویدا

#part97

لیوان اب را شست و سر جایش گذاشت.

کمی خجالت میکشید اما سرش را تکان داد تا افکار مزاحمش کنار روند.بدون در زدن وارد شد.

نگاهش به ارشی افتاد که فقط با یک شلوارک جلوی کمد ایستاده بود.

نگاهش به خالکوبی های روی دست و بازویش افتاد.

زیبا بودند و چشم نواز.

لبخند محوی روی لبش نشست و جلو رفت.دستش را روی تتوها از بالا کشید و به پایین امد.

ارشی لبخندی زد و برگشت.

با گوشه سر اشاره ای به دستش کرد.

ارش:خوشت اومد؟

سر تکان داد.

دانیار:اره خیلی قشنگن

ارش شلوارک دستش را به سمت دانیار گرفت.

ارش:بیا بپوش

دانیار:اینو بپوشم؟

ارش:اره دیگه مثل من

دانیار لب هایش را بهم فشرد و شلوارک را گرفت.

دانیار:باشه برو بیرون

ارش خندید و خودش را روی تخت انداخت.

ارش:از دست تو...بپوش بابا

دانیار چشم در حدقه چرخاند و شلوارش را پایین کشید.

ارش با نگاه خیره اش نزدیک قورت دادنش بود.

دانیار:انقدر بهم زل نزن...معذب میشم

ارش لب هایش را زبان زد.

ارش:عشقم نگاه خیره من هیچ مسئله ای نداره...نگاه خیره بقیه بده

پوفی کشید که مرد روبه رویش از رو نمیرفت.

ان طرف تخت دراز کشید.

ارش نگاهش کرد و دستانش را از هم باز کرد.

ارش:هی اقا پسر نمیخوای بیای اینجا؟

و به دستان باز شده اش اشاره کرد.

دانیار خجالت زده لب پایینش را زیر لب فشرد و ارام جلو رفت.

سرش را روی بازوی ارش گذاشت.

ارش خنده بلندی کرد که دانیار سرش را بیشتر درون سینه اش فرو برد.

ارش:اخه خوشگلم از چی من خجالت میکشی؟

#هویدا

#part98

دانیار همانطور صورت پوشانده مشتش را روی بازوی ارش کوبید.

دانیار:ساکت باش دیگه بذار بخوابیم

ارش دست روی دکمه پیراهنش گذاشت.

ارش:با وجود این پیرهن چطوری میخوای بخوابی؟

دکمه اولش را باز کرد که دانیار از جا جهید.

دانیار:نکن

ارش متعجب خیره اش شد.

ارش:کاریت ندارم که...فکر کردم با پیرهن اذیت میشی اگه بخوابی

سر به طرفین تکان داد و نفی کرد.

دانیار:نه نه اذیت نمیشم

ارش لبخند را روی صورتش کش داد.

نشست و به سمت دانیار خم شد.

ارش:عشقم نیازی نیست از من خجالت بکشی...در ضمن دوروز دیگه که من بخوام کل لباسات و تو تنت پاره کنم و اون پایینی رو در بیارم چی کار میکنی؟

و به دنبال حرفش قهقهه بلندی زد.

دانیار چشمانش را بست و حرصی نفسش را بیرون داد.

دانیار:یعنی یه بی ادب به تمام معنایی...

و با عصبانیت پیراهنش را از تنش در اورد.

دانیار:حالا راحت شدی؟

ارش خنده اش را جمع کرد و محو تن دانیار شد.

بالاتنه سفیدی که حتی یک تار مو هم نداشت و عجیب دلبری میکرد...

دستش را جلو برد و روی سینه برهنه دانیار کشید.

انقباض تنش را حس کرد.

ارش:چقدر خوشگلی تو

#هویدا

#part99

دستش را پایین تر اورد و روی عضلات شش تکه شکمش را دست کشید.

نگاهش روی تن بی نقصش در جریان بود و تا شریان های دانیار را پر از گرگرفتگی میکرد.

کمی عشق بازی با معشوق مقابل که اشکالی نداشت.داشت؟

دست روی شانه های دانیار گذاشت و جلوتر رفت.

روی تخت درازش کرد و نگاه متعجبش را در اورد.

دانیار:چی کار میکنی ارش؟

لیسی به لب های دانیار زد و کلامش را برید.

لب پایینش را به دهان کشید و با عمق زیادی مک زد.

دست های سردش روی تن داغ دانیار حرکت میکرد و حس شدیدا لذیذی ایجاد میکرد.

دانیار اهی کشید که تا همینجا لذت در جریان بود.

از لب هایش دل کند و راه گردن را در پیش گرفت.

پوست حساسش را زیر دندان گرفت و میان لبهایش مکید.

دانیار چشمانش را بست که عجیب در دوراهی خواستن و نخواستن مانده بود.

نه راه پس داشت و نه راه پیش.

بوسید و بوسید و پایین تر رفت.

تنش به تن دانیار میخورد و عجیب ادامه دادن را خواستار میشد.

نیپل راستش را به دهان برد و با برخورد زبانش،دانیار اه بلندی کشید و دل برد از مرد رویش.

شهوت جولان میداد و با شمشیر برنده ای مغز را شکست.

روی تک تک پک های شکمش را بوسید و لیسید.

در ثانیه ای به یاد سخن دانیار افتاد...

#هویدا

#part100

"تا خودم نخواستم این کارو نکن"

سرش را تکان داد و از رویش کنار رفت.

دانیار در وسط اتش شهوت و داغی متعجب به مردی که با عضو ورم کرده اش لبه تخت نشسته بود،خیره شد.

دانیار:چی شد؟

سر تکان داد و لبخندی زد.

ارش:هیچی عزیزم...بخواب

دانیار:چرا رفتی کنار؟

ارش خم شد و بوسه ای گذرا روی لب هایش زد.

ارش:هیچی عشقم..تو بخواب من برمیگردم

دانیار مچ دستش را گرفت.

دانیار:کجا میخوای بری؟

ارش لب هایش را زبان زد.

ارش:زود برمیگردم

بدون معطلی از جا برخاست و بیرون رفت که درد داشت ورود میکرد.

خودش را در حمام انداخت و شلوارک و لباس زیرش را در اورد و گوشه سکو رختکن گذاشت.

اب سرد را باز کرد و زیر دوش رفت.

دستی به موهای خیسش کشید.

دانیار اگر خودش در ان لحظه میخواست هم نباید انجامش میداد.

او در شهوت و نیاز فرو رفته بود اما ارش که باید حواسش میبود.

حوله کوچک را روی موهایش گذاشت و تکان داد.

با بالاتنه برهنه و خیسش به اتاق برگشت و به دانیاری که تا گردن زیر لحاف فرو رفته بود،لبخندی زد.

حوله را کنار تخت پرت کرد و کنار دانیار دراز کشید.

دانیار با چشمان بسته اش دستش را دور کمر ارش حلقه کرد.

دانیار:چرا انقدر تنت سرده؟

ارش دستش را زیر سرش قرار داد.

ارش:حموم بودم عزیزم

سرش را بالا اورد و متعجب به ارش خیره شد.

دانیار:حموم چرا؟

ارش:چون حالم خوب نبود...ببخش دانیارم تو با تنت دیوونم کردی.نتونستم یه لحظه خودم و کنترل کنم...حتی اگه تو هم میخواستی من نباید اون لحظه ادامه میدادم. تو درگیر شهوت بودی

و خواستنت از سر راضی بودن نبود

دانیار لبخندی زد به درک و شعور مرد و چشمان را بست.

دانیار:دیگه مطمئن شدم دوست دارم...

هویدا:

#هویدا

#part101

خمیازه ای کشید و دستانش را درون جیب هودیش فرو برد.

روی نیمکت نشست و با پایش روی زمین ضرب گرفت و منتظر دانیار ماند.

به ساعت مچیش خیره شد و حرکت عقربه ها را دنبال کرد.

دانیار وارد محوطه دانشگاه شد.

نگاهی به عقب انداخت و به سمت ایلیا راه افتاد.

ایلیا قبل از رسیدنش توپید.

ایلیا:چه عجب تشریف اوردی

دانیار کوله اش را روی ایلیا انداخت و کنارش لم داد.

دانیار:پاشو جمع خودت و بابا یه بار زودتر از ما اومدی

ایلیا:دانیار مشکوک میزنی...اون از دیروز که من و ول کردی رفتی اینم از امروز که دیر اومدی...

دستش را در هوا تکان داد و بیشتر غر زد.

ایلیا:اصلا چرا همش میگی یه جایی کار داری و میری؟

دانیار سکوت کرد و بحث را ادامه نداد که صدای موبایلش بلند شد.

مشتی به بازویش زد.

ایلیا:کیه؟

دانیار نگاهی به صفحه کرد و لبخندی زد.

دانیار:به تو چه

بیشعوری از طرف ایلیا دریافت کرد و بلند شد.

چند قدم ان طرف تر رفت و تماس را وصل کرد.

دانیار:جانم

ارش ماگ قهوه را بالا اورد و قلوپی نوشید.

ارش:قربون اون دهنت برم که میگه جانم

دانیار خندید و با لودگی ادامه داد.

دانیار:مامانم اینجوری قربون صدقم نمیره

ارش سری به تاسف تکان داد.

ارش:کجا رفتی تو؟صبح پاشدم دیدم نیستی

دانیار:من به عنوان یه دانشجو نمونه اومدم دانشگاه جناب استاد شما هم زود بیا که دیروزم نیومدی

لبخند کجی زد و قهوه اش را سر کشید.

ارش:چشم الان میام

#هویدا

#part102

تماس را قطع کرد و برگشت که سینه به سینه ایلیا شد.

ایلیا با دهان باز و متعجب سر تاپایش را نگاه کرد.

دانیار تخت سینه اش کوبید.

دانیار:بهت یاد ندادن به مکالمه تلفنی بقیه گوش نکنی؟

ایلیا دهانش را بست و ابرویش را بالا انداخت.

ایلیا:کی بود؟

دانیار حرصی تنه ای زد و از کنارش رد شد.

دانیار:به تو چه ربطی داره اخه؟

ایلیا لب پایینش را زبان زد.

مطمئن بود اینگونه دانیار را از خود ناراحت میکند.

از موضعش پایین امد و گرد پشیمانی به صورت پاشید.

کنارش نشست و مظلوم به چهره جدی و دلخورش خیره شد.

ایلیا:ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم معذرت میخوام..

دانیار کوله اش را چنگ زد و روبه ایلیا گفت

دانیار:همینه نمیخوای کسی و ناراحت کنی ولی میکنی

بلند شد و به طرف سالن رفت.

ایلیا به دنبالش دوید و دستش را گرفت.

ایلیا:دانیار ببخشید دیگه غلط کردم اصلا

دانیار چرخی به چشمش داد.

دانیار:خیلی خب دیگه توهم حالا نمیخواد انقدر مظلوم بازی در بیاری

ایلیا به دنباله حرف دانیار خندید و خنده اورا هم دراورد.

***

وارد کلاس شد و پشت میزش نشست.

اول از همه نگاهش به دانیار افتاد که انگار لباس هایش را عوض کرده بود.

شروع به درس دادن کرد.

بعد از تمام شدن درسش خسته نباشیدی گفت و همانطور که وسایلش را جمع میکرد،موبایلش را برداشت و پیامی برای دانیار فرستاد.

ویبره کوتاه موبایلش را حس کرد و از جیب شلوارش بیرون اورد.

نگاهی به متنش کرد و لبخندی محو زد.

سرش را بالا اورد و رو به ارشی که خیره اش بود،چشمانش را به معنی تایید بست...

#هویدا

#part103

بلند شد و از ایلیا خداحافظی کرد و بدون اینکه منتظر خداحافظی اش باشد،به سمت بیرون رفت.

ایلیا لبخندی شیطانی زد و از جا بلند شد.نامحسوس به دنبال دانیار رفت.

میدانست کار درستی نمیکند.میدانست کاری که دارد انجام میدهد فضولی است.حتی در کار و روابط دوست صمیمیش.اما نمیتوانست ارام بنشیند و منتظر بماند تا خودش بگوید.

دانیار وسط کوچه کنار دانشگاه ایستاد و منتظر ماند.

ایلیا برای یک تاکسی دست بلند کرد.مقابل پایش ایستاد و سوار شد.

-کجا برم؟

ایلیا:یه لحظه صبر کنین همینجا

منتظر ماند که بعد از چند دقیقه ماشینی جلوی پای دانیار ایستاد.

با انگشتش به سمت ماشین اشاره کرد و گفت

ایلیا:اون ماشین و تعقیب کنین

مرد سر تکان داد و به دنبال ماشین رفت.

صدای زنگ موبایل ایلیا بلند شد که از جیبش بیرون اورد و نگاهی به صفحه اش انداخت.

ایلیا:جانم

مسیح:سلام به زندگیم...کجایی عزیزم؟

ایلیا لبخندی زد.

ایلیا:سلام...الان وسط یه ماموریت پلیسیم نمیتونم خیلی حرف بزنم

اخمی کرد و نفس بیرون داد.

مسیح:باز داری چی کار میکنی ایلیا؟

لب برگرداند و لوس کرد که عادت نداشت به این مواخذه شدن ها.

ایلیا:دعوام نکن دیگه پای مرگ و زندگی وسطه

مسیح دست به پیشانی اش کشید.

مسیح:چی داری میگی؟مرگ و زندگی کی؟

لب هایش را زبان زد و از شیشه به بیرون نگاهی انداخت.

ایلیا:مرگ و زندگی دانیار...بذار ببینم چی به چیه؟

مسیح پوفی کشید.

مسیح:باشه برو مراقب خودت باش

ایلیا:چشم...خداحافظ

مسیح جوابش را داد و قطع کرد.

ایلیا زیر لب زمزمه کرد

"برای تو هم دارم اقا مسیح"

و خودش را از وسط دو صندلی جلو کشید و به ماشین جلویش خیره شد.

#هویدا

#part104

با ایستادن ماشین چشمانش را باز کرد و به جلو خیره شد.

دانیار از ماشین پیاده شد و مرد پشت ماشین هم بعد از خاموش کردن پایین امد.

ایلیا بعد از دیدن ارش با دهان باز خیره شان شد.

با درماندگی نگاهش را به پایین داد و لبش را زیر دندان گزید.

ایلیا:چی کار داری میکنی دانیار؟

برگشت و به صندلی لم داد.ناراحت نشده بود و یا حتی نگران هم.

فقط تعجب کرده بود.

رو به مرد ادرس خانه را داد و دوباره چشمانش را بست.

وقتی که گفت رسیدیم چشم باز کرد.

کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

وارد خانه شد و خودش را روی مبل سه نفره پرت کرد.

با فکر درتی که به ذهنش رسید لبخندی روی لبش نشست.

نگاهی به ساعت انداخت و از جا بلند شد.

یک راست به سمت حمام رفت و وان را پر از اب کرد.لباس ها را کند و خودش را درون وان انداخت.

سرش را به لبه اش تکیه داد و چشمانش را بست.

به خواب رفت و خستگی از تن به در کرد،زیر دوش ایستاد و تنش را اب کشید.

حوله را دور کمرش پیچاند و از حمام بیرون رفت.

در کمد را باز کرد و همانطور که به لباس ها خیره خیره نگاه میکرد و دنبال لباس های مدنظرش میگشت،لب هایش را زبان زد.

#هویدا

#part105

پلاستیک مشکی را از زیر لباس ها بیرون کشید.

جوراب طوسی بلندش را که تا روی زانوهایش می امد به پا کرد.

پلاستیک مشکی را باز کرد و باکسر لامبادای مردانه را بیرون اورد.

قهقهه ای به لباس داخل دستش زد.

ایلیا:اخه این چیه واقعا؟دوانگشت پارچه بیشتر نیست

باکسر را به تن کرد و از میان لباس های داخل کمد پیراهن سفید و بلندی برداشت و پوشید.

بلندی اش تا زیر باسن می امد و نشستنش کافی بود تا تمام زندگیش بیرون بریزد که البته قصدش هم همین بود.

شانه را روی موهایش کشید که صدای در امد.

اخرین نگاه را داخل اینه به خودش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

مسیح در را بست و برگشت که ایلیا درون بغلش پرت شد و خودش را اویزان گردنش کرد.

مسیح:ای جانم...سلام عشقم

لب هایش را بوسید و جواب سلامش را داد.

جدا که شد مسیح تازه توانست ایلیای مقابلش را درست ببیند.

مسیح:چرا اینجوری لباس پوشیدی؟

به ظاهر لب برگرداند و مظلوم شد.

ایلیا:چشه مگه؟زشت شدم؟

مسیح لبخندی زد و چانه بالا انداخت.

مسیح:نه عزیزم خیلیم خوشگل شدی

روی مبل نشست و ایلیا با شیطنت تمام پرید و خودش را روی پاهای مسیح بالا کشید.

به سینه اش تکیه داد و کنترلی که کنارش افتاده بود را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

مسیح نگاهش پایین افتاد و به ران های سفید ایلیا که تضاد عجیبی با جوراب های طوسی اش ایجاد کرده بود خیره شد.

#هویدا

#part106

چشمانش را حرکت داد و روی لباس زیری که به تن کرده بود،نگاه کرد.

قصدش چه بوده که اینگونه کرده؟

فقط دیوانه کردن مسیح؟

مسیح:ایلیا

با حواسپرتی خودش را بیشتر به مسیح چسباند.

ایلیا:جانم

مسیح:این چیه اخه؟

ایلیا نگاهش پایین امد و به باکسرش خیره شد.

ایلیا:چشه مگه؟

مسیح:اخه این الان کجاتو پوشونده که اینو پوشیدی؟

لبخند محو خبیثانه ای زد و همچنان به لحن مظلومش چاشنی بیشتری اضافه کرد.

ایلیا:اخه اینجا که کسی جز تو نیست پس اشکالی نداره

دوباره خیره تلویزیون شد.

چند دقیقه گذشت و باسن تقریبا برهنه اش را بیشتر با پایین تنه مسیح برخورد داد.

مسیح گرگرفتگی تنش را حس میکرد.

لحظه به لحظه دمای بدنش بالاتر میرفت.

پیراهن را از خودش فاصله داد و دو دکمه بالاییش را باز کرد.

پهلوهای ایلیا را گرفت و مجبورش کرد به سکون.

مسیح:بچه انقدر وول نخور دیگه

ایلیا فقط چند لحظه ارام نشست و بعد از ان پاهایش را کنار پای مسیح روی مبل گذاشت و خودش را بالا پایین کرد.

مسیح ناخواسته اهی کشید که ایلیا لحظه ای بدون تکان نشست.

برگشت.روی زانو هایش ایستاد و از بالا به مسیح خیره شد.

ایلیا:چت شد عشقم؟

دستش را بالا برد و به یک طرف باسنش چنگ زد.

مسیح:این کارات یعنی چی؟

ایلیا نیشخندی زد و بیشتر خم شد.

نفس های داغش را روی صورت مسیح خالی کرد.

ایلیا:کدوم کارام؟من که کاری نکردم

مسیح نفس بریده بریده اش را تنظیم کرد.

مسیح:کاری..نکردی؟

تکه گوشت سفید داخل دستش را بیشتر فشرد.

ایلیا:نه عشقم ولی مثل اینکه حال تو خوب نیست

دستش را پایین برد و روی الت مسیح گذاشت و فشاری کوچک داد.

ایلیا:این خوشگل لای پات تکون میخوره که....چی میخواد؟ من و میخواد؟اره مسیح؟

مسیح چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد.

مسیح:اره لعنتی اره تو رو میخواد

ایلیا نیش چاک داد که قصد و هدف از ابتدا همین بود.

دستش را دور گردن مسیح حلقه کرد و پاهایش را کنار پهلوهایش گذاشت.

ایلیا:من مال توام مسیح..هر موقع که بخوای هر کجا که بخوای به هر شکلی که بخوای

انگار فقط در انتظار همین حرف بود که از جابلند شد.

ایلیا پاهایش را دور کمر مسیح حلقه کرد و همراهیش نمود...

#هویدا ⑱

#part107

ورودش به اتاق و افتادنش روی تخت را اصلا نفهمید.انگار در میان لعل های سرخ مسیح گم شده بود.با دستان لرزان از شهوت زیادی که به خون هجوم برده بود لباس هایش را کند و پایین تخت انداخت.روی تن ایلیا خزید و لب هایش را دوباره بوسید.دوباره بوسید و چشمانش از خماری نیمه باز شد.زبان از سد دندان ها گذشت و دهان را کاوید.طعمش را تا عمق جان ذخیره کرد برای خودش.دست انداخت و دکمه های پیراهن ایلیا را باز کرد و از تنش در اورد.به طرفی پرتاب کرد و نفهمید در کجا فرود امد.سرزمین تن یار عجیب زیبا بود و جان میداد برای جایگذاری شاهکارهای زیباتر.پوست گردن زیر دندان گزیده شد و میان لب ها مکیده.هرم نفس هایش به پوست حساسش میخورد و سینه اش را بالا پایین میکرد.میان دوسینه اش را بوسید وپایین تر رفت و شکم را لیس زد و خنده اش را دراورد.زبان در حفره ناف فرو برد و صدای نازکتر شده ایلیا در گوشش پیچید.

ایلیا:اییی..نکن

لباس زیری که هیچ جایی از تنش را نمیگرفت در اورد و پایین انداخت.التش را در دست گرفت و کمی فشرد.خم شد و از کشوی کنار تخت لوب پلمپی را بیرون اورد.ایلیا را برگرداند و دندان در باسنش فرو برد.دو طرف باسنش را فاصله داد و انگشتان چربش را دور سوراخش دوران داد.بند اول انگشت وارد نشده بود که درد به جان واردشد و اخش را در اورد.عضوش را گرفت و مالید و انگشت اول ورود کرد.فریاد خفه ای زد و سرش را در بالش کوبید.مسیح عقب نکشید و انگشت دوم را هم برای فتح تن فرستاد.حرکات قیچی وارش را شروع کرد.با هر حرکت درست مردن و

دوباره زنده شدنش را حس میکرد.انگشتانش را در اورد که هیسی از درد کشید.خودش جایگزین انگشتانش شد و از پشت روی تن وارفته اش خیمه زد.

مسیح:خودت و شل کن عزیزم

کمرش را بوسید و ارام ارام دخول کرد.جاباز کردنش را فهمید که خودش را تکان داد.از فرط درد به خود میپیچید و قربان صدقه مسیح را میخرید.با حس ورود مایعی داغ داخل بدنش گرگرفتگی هجوم اورد.مسیح خودش را بیرون کشید و پایین رفت.نفس ایلیا لحظه ای قطع شد وقتی لب های مسیح دور الت حجیم شده اش حلقه شد و حرکت کرد.دست روی ران هایش کشید و سفت شدن عضلاتش را دید.مردمک چشم ها رو به بالا رفته بود و سفیدی اش رخ نشان میداد.فشاری به سوراخ التش داد.

مسیح:بیا عشقم..برای مسیحت بیا فرشته من

ناله بلندی کرد و داخل دهان مسیح خالی شد.کنارش دراز کشید و سفت بغلش کرد...

#هویدا

#part108

بوی خوش همبرگر در مشامش پیچید که کتاب را روی میز گذاشت و وارد اشپزخانه شد.

پشت سر ارش ایستاد و نگاهی به جلویش انداخت.

دانیار:به نظر اشپزیتم خوب میاد

ارش لبخندی زد و برگشت.

ارش:اشپزیم که خوب هست ولی از روی همبرگر درست کردن که نمیتونی بفهمی

نان های ساندویچی را باز کرد.

دانیار:به هر حال مشخص میشه دیگه...من اصلا بلد نیستم غذا درست کنم پس زحمت غذا درست کردن میفته گردنت

از پایین نگاهش کرد.

ارش:تو من و دوست داشته باش همه وعده های غذاییتو میذارم تو دهنت اصلا خوبه؟

نیشش باز شد و سر تکان داد.

صندلی را کشید و روبه روی ارش نشست.

دانیار:شاید یه چند روزی نتونم بیام پیشت

سس را لای نان ها میریخت که با این حرف،متعجب سرش را بالا اورد و به دانیار خیره شد.

ارش:چرا؟

دانیار لب هایش را زبان زد و با ظرف مقابلش بازی کرد.

دانیار:خب مامان و بابام دارن میان شاید یه هفته ای بمونن باید خونه باشم

ارش دوباره سس را برداشت و لای نان ها ریخت.

ارش:اگه منم که پشت قله قافم باشی ولت نمیکنم

دانیار لبخندی زد.

همین را میخواست.

همین که یک نفر اینگونه برای دیدنش بجنگد.

همین که انقدر دوستش داشته باشد.

دانیار:ارش

ارش:جانم

دانیار سر بالا اورد و به کنج سقف خیره شد.

دانیار:نمیدونم چطوری شد ولی من واقعا عاشقت شدم

#هویدا

#part109

ادامه حرف گفته نشد که صدای موبایل بلند شد و دانیار ببخشیدی گفت و از جایش برخاست.

به سمت پذیرایی رفت و به صفحه موبایل خیره شد.

اسم جانیار ان بالا میدرخشید و نگرانی را در دل دانیار می انداخت.

اب دهانش را قورت داد و تماس را وصل کرد.

دانیار:جانم

جانیار در اتاق را باز کرد و وارد شد.

جانیار:سلام اقا معلوم هست کجایی؟

من منی کرد و سعی کرد بپیچاند.

دانیار:سلام اومدم بیرون چطور؟

جانیار:نمیخوای بیای خونه؟

دانیار لب هایش را زبان زد و از همانجا نگاهی به ارش انداخت که با تمام عشق و علاقه داشت ساندویچ درست میکرد.

دانیار:چرا تا یکی دو ساعت دیگه میام

جانیار:چرا تا یکی دو ساعت دیگه مگه کجایی؟

نفسش را بیرون داد.

دانیار:بابا جانیار چرا انقدر گیر میدی به من تو؟من دو روز دیگه باید یه زندگی و بچرخونم.اخه زشت نیست این کارات و میکنی؟

گفت و خنده جانیار را در اورد.

جانیار:چرت و پرت نگو زود بیای خونه

دانیار:باشه خداحافظ

و فوری قطع کرد.

لبخندی برای خودش زد که جانیار را پیچاند و چیزی نفهمید.

ارش:کی بود؟

دانیار برگشت و رو به ارش لب برگرداند.

دانیار:باید برم

قاشق داخل دستش درون ماهیتابه افتاد.

ارش:چرا چیزی شده؟

سر تکان داد.

دانیار:نه چیزی نیست فقط جانیار گفت زود بیا خونه

ارش از جا بلند شد و مقابلش ایستاد.

ارش:چرا اخه؟بهش میگفتی نمیری

دانیار لب هایش را زبان زد.

دانیار:میدونم ممکنه ناراحت بشی اما امشب و باید برم خونه

ارش نفسش را بیرون داد و قسمت داخلی دهانش را زیر دندان گزید.

ارش:میشه نری؟لطفا

دانیار از لحن التماس گونه هم تعجب کرد هم دلش سوخت.

مگر چه میخواست مرد روبه رویش جز اینکه دانیار در اغوشش بماند و نرود؟

لبخندی محو از روی اجبار زد.

سر تکان داد و قبول کرد که اصلا دلش نمیخواست ارش را ناراحت کند.

دانیار:باشه ولی فردا باید برم دیگه

ارش لبخند پهنی زد و قبول کرد.

ارش:هر چی تو بگی

ارش رفت و دانیار دوباره موبایل را بالا اورد.

تماس گرفتنش برابر میشد با موجی از سوال که اصلا دلش نمیخواست با انها روبه رو شود.

متنی برای جانیار تایپ کرد و بعد از ارسالش موبایل را خاموش کرد و سر جای اولش گذاشت.

جانیار با شنیدن صدای ویبره کوتاهی از جلوی کتابخانه کنار رفت و موبایلش را برداشت.پیام را باز کرد و نوشته دانیار را خواند.

"ببخشید جانیار اما یکی از دوستام حالش خوب نیست منم مجبور شدم پیشش بمونم چون نمیشه تنهاش گذاشت"

#هویدا

#part110

جانیار اخمی کرد.انگار ایلیا چیزی میدانست که میخواست مخفی کند.

جانیار:خودش که اینطوری میگه..تو میدونی کجاست؟

لب هایش را زبان زد و سرش را بیشتر درون سینه مسیح فرو برد.

ایلیا:ن..نه من نمیدونم کجاست..

جانیار:مطمئنی؟

سر تکان داد و تاییدش را به زبان اورد.

ایلیا:اره مطمئنم

جانیار:باشه خداحافظ

ایلیا نفسش را بیرون داد.

ایلیا:خداحافظ

جانیار تماس را قطع کرد و دراز کشید.

سعی کرد فکر نکند.

سعی کرد اهمیت ندهد به نبود و مشکوک زدن دانیاری که به قول خودش در سنی بود که یک زندگی را بچرخاند.

موبایلش زنگ خورد و چشمانش را باز کرد.

در جایش نیمخیز شد و به صفحه موبایلش خیره شد.

اسم اهورا را که دید به دور از هر فکر و دغدغه ای لبخندی زد و جواب داد.

جانیار:جانم

اهورا:سلام عشقم

صدا مثل همیشه پر از شور و شوق بود.دل را پر از شعف میکرد و امید.

جانیار:سلام عزیزم...خوبی؟

اهورا:من خوبم ولی تو خیلی خسته ای نه؟

جانیار دوباره روی تخت دراز کشید و دستش را روی چشمان بسته اش گذاشت.

تمام حواس و فکرش را به صدای اهورا داد که عجیب دلنواز بود.

جانیار:وقتی صدای تو رو میشنوم همه خستگیم میره دیگه

اهورا لبخند شیرینی زد که ذوق زدگی از تک تک سلول هایش میریخت.

اهورا:چرا امشب نیومدی خونه؟

جانیار نفسش را بیرون داد.

جانیار:به حساب اومدم خونه دانیار تنها نباشه اونم که مونده پیش دوستش شب نمیاد

اهورا:یعنی الان تنهایی؟

سر تکان داد و از برخاست.

جانیار:اره

اهورا با فکری که به سرش زد مردد زبان روی لب هایش کشید.

اهورا:میشه بیام پیشت؟

فکر کرد اشتباه شنیده...خواستار تکرار دوباره جمله شد.

جانیار:چی؟

اهورا:میشه بیام پیشت؟لطفا...ماشین میگیرم از دم در سوار میشم جلوی در خونتونم پیاده میشم...خواهش میکنم جانی

چطور میتوانست در برابر این کوه دوست داشتن مخالفت کند؟

برای هر که سخت میگرفت برای اهورا که نمیتوانست...نمیشد.

جانیار:باشه بیا..اهورا اژانس بگیری با تاکسی نیای

اهورا خنده ای کرد و لبخند جانیار را هم در اورد.

اهورا:چشم عزیزم

***

ظرف پاپ کورن را برداشت و به بازوی ارش تکیه داد.

به تلویزیون خیره شد و پاپ کورنی را داخل دهان گذاشت.

دانیار:مطمئنم فردا برم خونه جانیار من و تیکه پاره میکنه

ارش خنده ای کرد و تکه سیبی داخل دستش گرفت.

ارش:غلط کرده بهت دست بزنه خودم میکشمش

دانیار خنده ای کرد و نشست.

دانیار:واقعا؟

سر تکان داد و تایید کرد.

ارش:به نظرم فردا باهات بیام بهتره

دانیار خنده اش را جمع کرد و پاپ کورن داخل دستش را درون ظرف انداخت.

دانیار:چی؟

#هویدا

#part111

ارش تکه ای از سیب را داخل چاقو زد و به سمت دهان دانیار گرفت.

دانیار دهان باز کرد و تکه سیب کوچک را درون دهان جا داد.

ارش:گفتم فردا میخوام بیام خونتون

دانیار سیب را قورت داد و سر به طرفین تکان داد.

دانیار:تو این کارو نمیکنی

ارش لبخندی زد و سر تکان داد و حرف خودش را تایید کرد.

ارش:میام...خیلی دوست دارم با جانیاری که انقدر ازش میترسی اشنا بشم

دانیار:ارش تو هیچ جا بامن نمیای

اخمی میان ابروها جا داد.

ارش:خیلی بدت میاد از اینکه بقیه بفهمن با من تو رابطه ای؟

متقابلا اخمی کرد که به تنها چیزی که فکر نکرده بود همین بود.

دانیار:چرا چرت و پرت میگی اخه؟من کی همچین حرفی زدم؟من کی گفتم بدم میاد از اینکه بقیه بفهمن بینمون چیه؟

لب هایش را زبان زد و ادامه داد.

دانیار:من فقط میگم دوست ندارم الان کسی بفهمه بعدا میگم خودم

ارش بشقاب روی پایش را روی میز گذاشت و کج نشست تا مقابل دانیار باشد.

ارش:ببین عزیزم...مگه تو خودت نگفتی جانیار خودش دوست پسر داره اسمشم اهورا ست؟

با سر تایید کرد حرفی که خودش گفته بود و حالا داشت تکرار میشد.

ارش:خب؟این یعنی اینکه اون مشکلی نداره...اگه بهش نگی قراره هرشب به خاطر دیررفتنت یا اینجا موندنت هم دروغ بگی هم کلی منت بشنوی.من اصلا دلم اذیت شدن تورو نمیخواد و میبینم که اینطوری چقدر اذیت میشی

سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست.

ارش صاف نشست و نگاهش را به فیلمی داد که دیگر جذابیتی برای دیدن نداشت.

ارش:من میرم بخوابم شب بخیر

دانیار لب های پایین افتاده اش را جمع کرد و از پایین نگاهی به ارش انداخت.

دانیار:شب بخیر

#مورفین

✨#فصل_دوم_هویدا✨

دانیار:ایلیا فکرکردی جدایی وطلاق یه چیز الکیه؟تکلیف اون بچه ای که وسط زندگیتون داره نابود میشه چیه؟ما رو ببین..زندگیمون و ببین.پنج سال پیش یه بچه پونزده ساله رو به فرزندی قبول کردیم.کو اون بچه الان؟

بلند شد و ایستاد و دست در هوا تکان داد.

دانیار:برگشت بهمون گفت میخوام برم امریکا درس بخونم بازیگر بشم

صدایش بلند شد و دیگر شبیه فریاد بود.

دانیار:ماهم مثل احمقا گفتیم باشه پسرم برو ما همه جوره حمایتت میکنیم الان چی شده؟

تکخنده عصبیی کرد و بازهم فریاد زد.حتی بلند تر از قبل.

دانیار:الان فیلماشو باید از تو سایتای پورن دراورد..فکرکن همه زندگیتو باهزار ارزو فرستادی درس بخونه و حالا یه غریبه به گوشت میرسونه بچت تو یه کشور دیگه پورن استار شده...

#هویدا

#part112

حرف هایش راست بود و حقیقت.

تحمل نگاه عجیب و غریب جانیار را نداشت و دلش نمیخواست اینگونه هر شبی که میخواهد کنار ارش بماند استرس داشته باشد که جانیار فردا چه واکنشی نشان خواهد داد.

اگر نمیپذیرفت و قبول نمیکرد رابطه برادرش را جانیار یک خودخواه به تمام معنا بود.

احساس میکرد ارش ناراحت شده باشد که بلند شد و چراغ های پذیرایی را خاموش کرد و به سمت اتاق رفت.

بدون اینکه چراغ را روشن کند در همان تاریکی هم میتوانست ببیند که پشت به در گوشه تخت خوابیده.

در را بست و جلو رفت.روی تخت دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت.

روح مهربانش اجازه نمیداد بدون اینکه از دل شخص کنارش بیرون بیاورد بخوابد.

اصلا خواب اجازه نزدیک شدن به چشم ها را نداشت وقتی چیزی مثل عذاب وجدان یقه اش را چسبیده بود و ول نمیکرد.

نزدیکتر شد و از پشت به تنش چسبید.

دانیار:ارش

جوابی نشنید که با تردید دستش را بالا اورد و دور شکمش حلقه کرد.

دانیار:ازم ناراحت نباش دیگه ببخشید

انگشتانش را پایین اورد و دور انگشتان دانیار گره زد.

ارش:چرا فکر کردی ازت ناراحتم؟

لذت برده از گرمای تن مجذوب کننده اش سرش را نزدیکتر برد و به گردنش چسباند.

دانیار:چون ناراحتی

خنده تو گلویی ای کرد.

ارش:نه عشقم من ازتو ناراحت نیستم از اون جانیار ناراحتم که نمیدونم باهات چی کار کرده که تو انقد ازش میترسی

از همان پشت چشم غره ای رفت که دیدی در چهارچوب نگاه ارش نداشت.

دانیار:نمیترسم فقط ازش حساب میبرم مخصوصا وقتی جدی و اخمو میشه..هنوز نفهمیدم اهورا چطوری مواقع عصبانیت تحملش میکنه

***

نفس عمیقی کشید تا استرسی که به خاطر حضور ارش و روبه رو شدن چند دقیقه بعد دو مرد را داشت،پس بزند.

دانیار:هرچی شد من چیزی نمیگما..خودت جوابشو بده

ارش در جوابش فقط خندید.

رو به در کلید را از جیبش بیرون اورد و ان را باز کرد.

جلوی در ورودی چوبی ایستادند.دانیار در زد و نامحسوس نفسش را بیرون داد.

ارش:نترس خودم حواسم بهت هست

لب ها ناخوداگاه کش امد و از استرسش کم شد.

در باز شد و قامت کوچک پسرک دیده شد.

با دیدنش دانیار لبخندی زد و جلو رفت و دست کوچکش را فشرد.

ارش متعجب از دیدن پسرک به تقلید دانیار جلو رفت و سلام کرد.

دانیار سر چرخاند که نگاه شدیدا برزخی جانیار را دید...

#هویدا

#part113

سلام ارامی کرد و منتظر صدای بلندش شد.

خوب میشناختش.همین بود.عصبی که میشد غریبه و اشنا نمیفهمید.

جانیار:یه بار بهت اجازه دادم شب بیرون بمونی خوشت اومد باز تکرارش کردی ،باز تکرارش کردی

دانیار سرش را تا اخرین حد درون یقه اش فرو برد و در انتظار خالی شدن حرص و عصبانیت جانیار ماند.

ارش سرش را کمی کج کرد و به دانیاری که اینگونه سکوت کرده بود خیره شد.

لبخندی زد که شیرین میشد به این شکل.

ارش:لطفا اروم باش...اجازه بده توضیح بده بعد سرزنشش کن

جانیار که انگار تازه متوجه ورود و حضور ارش شده بود لب بست و به ارش نگاه کرد.

جانیار:شما؟

دانیار سر بالا اورد و به جای ارش گفت

دانیار:ارش یکی از دوستامه...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که ارش خودش به حرف امد و خونسرد لب زد

ارش:دوست پسرشم

جانیار چشم درشت کرد و دهان باز که عجیب تعجب اور بود این ماجرا.

جانیار:چی؟

ارش زبان گوشه لب کشید و دستانش را داخل جیب فرو برد.

ارش:فکر نمیکنم چیز عجیبی باشه برات...چون احیانا

دستش را به سمت اهورا گرفت و ادامه داد.

ارش:اون اقا پسر دوست پسر خودته

جانیار تعجب را برای وقتی دیگر گذاشت.فعلا باید جواب مرد روبه رویش را میداد.

جانیار:ببین اقای محترم اولا شما با هر عنوانی حق دخالت توی بحث بین من و برادرمو نداری دوما فکر نمیکنی شما نباید این موضوعو بگی اونم انقدر سریع و رک؟

ارش شانه بالا انداخت.

ارش:فرقی نمیکنه که کی بگه حالا من گفتم.دیر و زود گفتنشم خیلی مهم نیست..

قبل از کامل کردن جمله اش دانیار به حرف امد.

دانیار:بس کنین لطفا من شب بیرون از خونه موندم؟خب بچه که نیستم از این به بعدم میخوام برم...

چه سری بود که تمام حرف ها نیمه کاره رها میشد؟

هنوز حرف دانیار تمام نشده بود که فریادی از طرف در بلند شد و سر همه به ان طرف چرخید...

#هویدا

#part114

جانیار اولین کسی بود که به سمت اهورایی که تغییر جلد داده بود و در پوسته وحشیش فرورفته بود،دوید.

از نگاه و چشمان اهورا اتش زبانه میکشید و به قصد تیغ کشیدن نگاه میکرد.

جانیار جلورفت اما با فریاد دوم اهورا سرجایش میخکوب شد.

این قدرت از کجا به وجودش ورود میکرد که اینگونه دیگران را میترساند؟

اهورا:جلو نیا همونجا بمون

دانیار متعجب نگاهی به جانیار انداخت و با نگاه ترسیده اش رو به رو شد.

دانیار:اینجا چه خبره؟

جانیار بی جواب گذاشت سوالی که از دهان دانیار بیرون امد را.

دستانش را بالا برد و خالی بودنشان را نشان داد.

جانیار:باشه باشه تو اروم باش

اهورا گلدان شیشه ای روی میز را برداشت و با یک حرکت به دیوار کنارش کوبید.

صدای بدی بلند شد و نگاه ترسیده در عین حال حیرت زده دو مردی که هیچ از نشانه ها و بیماری ای که در وجود اهورا روز به روز ریشه میدواند را در اورد.

تکه ای برنده را از روی زمین برداشت و هر سه مرد را به گوشه دیوار هدایت کرد.

نگاهی به اطراف خانه انداخت صدا بلند کرد.

اهورا:اینجا کجاست؟اینجا چه جاییه من و اوردین احمقا؟شما کی هستین؟

جانیار دست روی بینی گذاشت و دستور سکوت داد به هردو مردی که کنارش بودند.

جانیار:ما باهات کاری نداشتیم خودت اومدی

با تکه شیشه اشاره ای به جانیار کرد.

#هویدا

#part115

اهورا:تو رو میشناسم...اخرین بار چاقو روی گلوت بود میخواستم سرتو ببرم اما نمیدونم چی شد که هنوز زنده ای

سرش را در دستش گرفت و سعی کرد به یاد اورد اتفاقاتی که هیچ وقت نیفتاد را در اخرین دیدارشان.

غفلت کرد پسرکی که در قالب یه نفس گیرنده بود اما استفاده کرد از غفلتش مردی که در انتظار همین فرصت کمین کرده بود.

به جلو پرید و تکه شیشه را از دست اهورا چنگ زد که دستش هم بر اثر خراشیده شدن بریده شد و دل جانیار غم گرفت با دیدن خون روی دستش اما نه وقت داشت نه میتوانست کاری کند.

دست و پای پسرک را چسبید و روی شانه اش انداخت و به سمت انباری گوشه پذیرایی برد.

در را باز کرد که کمی نور به داخل تابید و فضای تاریک انجا را روشن کرد.

اهورا را وسط انباری گذاشت و قبل از اینکه بخواهد به سمتش هجوم بیاورد به بیرون پرید و در را قفل کرد.

نفس اسوده ای کشید.

ارش:میشه بگین اینجا چه خبره؟

جانیار دستی به پیشانیش کشید.

جانیار:اهورا دوگانگی شخصیت داره.گاهی وقتا فکر میکنه یه قاتل خطرناکه و اینجوری میشه

دانیار با ترس و بهت خیره جانیاری شد که با غم به زمین چشم دوخته بود و این حرف ها را میزد.

پسرک مشت کشید روی در و دیوار و فریاد زد.

اهورا:اشغالای عوضی این در وامونده رو وا کنین.اگه خودم درو باز کن میام تک تکتون و جر میدم

لگد محکمی به در پراند.

اهورا:با شمام لاشیا این بی صاحابو وا کنین

#هویدا

#part116

جانیار حرف های زشتی که اهورای قلابیش پشت سرهم ردیف میکرد را،بی جواب گذاشت و از انباری دور شد.

روی مبل نشست و اشاره ای به مبل کنارش کرد.

جانیار:بیاین بشینین

دانیار سریعتر از در فاصله گرفت و به طرف جانیار رفت.

دانیار:نمیخوای ببریش پیش یه روانپزشکی چیزی؟ اینجوری که خیلی بد میشه.ممکنه یه بلایی سرت بیاره

جانیار انگشتانش را در هم گره زد و روی زانوهایش خم شد.

جانیار:با دوستم مشورت کردم اون روانشناسه گفته ببرمش پیش اون تا بفهمه مشکلش از کجاست..اما میترسم بهش بگم ناراحت بشه

دانیار روی مبل نشست و ارش هم به سمتش رفت.

ارش:من قصد دخالت توی این قضیه رو ندارم ولی فکر نمیکنی اینطوری شاید به خودش اسیب بزنه یا یه مشکلی رو به وجود بیاره که خودش توی دردسر بزرگی بیفته

دانیار سرتکان داد و حرف هایش را ضمیمه حرف های ارش کرد.

دانیار:حق با ارشه ناراحت بشه میشه از دلش در اورد ولی اگه یه مشکلی درست کنه شاید دیگه نشه کاریش کرد

جانیار احساس میکرد در یک خلا پر از افکار مختلف گیر افتاده.

احساس سردرگمی به سمتش حمله میکرد و حس های مختلف از جنس ترس و نگرانی را به سمتش میتاراند.

حرف های هر دو مرد درست بود اما باز هم چگونه میتوانست پسرک کوچکش را زیر هجوم قرص و دارو غرق کند؟

سر تکان داد تا این افکار از ذهنش خارج شود.

جانیار:شما چطوری باهم اشنا شدین؟

دانیار گونه هایش گل انداخت و خجالت زده سرش را پایین.

خود سکوت کرد و وظیفه بیان ماجرا را به ارش محول کرد.

ارش:من استاد دانیارم تو دانشگاه باهم اشنا شدیم

جانیار ابرو بالا انداخت به معنی فهمیدن.

جانیار:چند وقته باهم تو رابطه این؟

ارش دست دانیار را گرفت که اینگونه بیشتر بهم می امدند.

ارش:هنوز دو روزه تازه

جانیار سر تکان داد و همین اول کار تهدید کرد.

جانیار:ببین اقا ارش دانیارم برای من مثل اهوراست.اذیتش کنی با من طرفی

ارش لبخندی زد و اطمینان بخشید.

ارش:نگران نباش جاش روی چشمامه

و فشار بیشتری به دستش داد.

جانیار سر تکان داد و چشمانش را بست و به دنیای خیال خودش ورود کرد.

غرق افکار شاید نیم ساعتی نگذشته بود،صدای گریه ای شنید.

صدای بغض دار اهورا بلند بود که نشان میداد جنس حقیقیش را دوباره پیدا کرده.

اهورا :کمک...کمک..جانیار توروخدا من و از اینجا ببر بیرون...جانیار دستم درد میکنه

جانیار با شنیدن صدایش فورا بلند شد و به سمت در رفت.کلید را چرخاند که اهورا خودش را به سرعت در بغل مرد پرت کرد.

پیراهنش را از پشت در مشت گرفته بود و میفشرد که عجیب ترسیده بود از فضای خفقان اور ان مکان تنگ و تاریک.

جانیار گفتنش دل را در سینه اب میکرد.

اهورا:براچی من و انداختی اون تو؟مگه من چی کار کردم؟

جانیار سرش را به سینه فشرد و بوسه ای روی پیشانیش کاشت.

جانیار:چیزی نیست عشقم تو رفتی اون تو داشتم دنبال کلید میگشتم

ادم این نبود که بگوید در جلد وحشیت فرو رفته بودی و از ترس اینکه اسیبی به بقیه یا خودت وارد کنی این کار را کردم.

اهورا سرش را جدا کرد و با چشمان اشکیش که ترس را به وضوح به نمایش میکشید خیره چشمان پر از غم جانیار شد.

اهورا:دستم بریده...ازش خون میاد

جانیار دست زخمیش را گرفت و بوسیدش.

جانیار:بیا بشین برات ببندمش

جانیار وارد اشپزخانه شد تا جعبه کمک های اولیه را بیاورد.

دانیار و ارش رو به روی اهورا ایستادند.

دانیار:حالت خوبه؟

اهورا سر تکان داد.

اهورا:الان خوبم ولی نمیدونم چی شد؟من کی رفتم تو انباری؟چرا دستم برید؟

دانیار با دیدن ورود جانیار سکوت کرد و کنار ایستاد تا کارش را بکند.

جانیار روی صندلی کنارش نشست.

#هویدا

#part117

جانیار:الان اصلا مهم نیست که کی این کارارو کردی الان باید دستتو ببندم

خون روی دست را با دستمال پاک کرد.

اهورا:میسوزه

جانیار لبخندی به رویش پاشید.

جانیار:وقتی ببندمش خوب میشه

بتادین را روی پنبه ریخت و روی زخم پهن کف دست کشید.

اهورا از سوزش بتادین هیسی کشید و دستش را خواست پس بگیرد اما جانیار مچ دستش را سفت تر گرفت و ثابت نگه داشت.

باند را دور دستش پیچاند و دردش را ارام کرد.

صورتش را قاب گرفت و به چشمانش خیره شد.

جانیار:الان خوبی؟

اب دهانش را قورت داد و سر تکان.

اهورا:الان اره ولی موقعی که اون تو بودم خیلی ترسیدم...جانی لطفا اگه خواستم بازم برم اون تو اجازه نده باشه؟

جانیار به پایین خیره شد و سر تکان داد.

چه فکر میکرد پسرک زودباور؟

اگه میفهمید دردش از کجا اب میخورد،چه میکرد؟

جانیار:باشه

اهورا:جانی

جانیار:جانم

اهورا:چرا من اصلا یادم نمیاد چی کار کردم؟

سکوت جانیار را که دید فهمید نمیخواهد حرف بزند.شاید هم دلیلی ندارد.نگاهش روی گلدان شکسته جلوی در افتاد.

اهورا:گلدون چرا شکسته؟

دانیار لبخند مسخره ای زد و به جای جانیار جواب داد.

دانیار:چیزی نیست من...میخواستم یه دقیقه برم بیرون عجله داشتم خوردم به گلدون اونم افتاد

سرش را خواراند و پایین انداخت.

صدای ارش دم گوشش پیچید.

ارش:میدونستی اصلا بلد نیستی دروغ بگی؟

روی موهایش را بوسید و صورتش راقاب گرفت.

جانیار:عزیزم فقط یه گفتگوی ساده ست.کاری قرار نیست انجام بده

اهورا چانه بالا انداخت و با لب های پایین افتاده اش دوباره مخالفت کرد.

اهورا:نه جانیار اخه چرا باید برم پیش روانشناس؟

دست کوچکش را در دست گرفت و کف ان را عمیق بوسید.

جانیار:عشقم لازمه باید حتما بری...تو..تو یه بیماری داری

اهورا با چشمان درشت نگاهش را از دست جانیار گرفت و به صورتش داد.

اهورا:بیماری؟

جانیار سرپایین انداخت تا در چهره اهورا نگاه نکند.

انگار تمام بار سنگین این ماجرا را روی دوشش احساس میکرد.

سر تکان داد و لب زد.

جانیار:اره بیماری

اهورا کج نشست و یک پایش را روی مبل خم کرد.

اهورا:چه بیماری ای؟چرا خودم چیزی نمیدونم؟

جانیار لب هایش را زبان زد و از همان پایین نگاهش را به اهورا دوخت.

جانیار:ببین یه بیماری به اسم دوگانگی شخصیت...تو دوتا شخصیت داری که هر کدومشون حافظه های جدا از هم دارن.برای همین بعضی وقتا دلیل بعضی از کارات و نمیدونی

اهورا چشمان بارانیش را به زمین دوخت.

با همان بغضش به حرف امد.

اهورا:م..من با اون شخ..شخصیتم چی کار میکنم؟

بحث ترساندن یا حتی ازار اهورا نبود فقط میخواست راضیش کند برای رفتن پیش روانشناس.

جانیار:تو توی اون شخصیت خودت و یه قاتل میبینی...حتی یه بار میخواستی من و..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

جانیار:یه بار میخواستی به من اسیب برسونی

#هویدا

#part118

اخر چطور میتوانست به روح لطیف مقابلش بگوید تو کارد زیر گلوی من گذاشتی و چیزی نمانده بود تا ان را حرکت دهی.

اهورا هق هقش به هوا رفت.

نه از روی اوضاع خودش.

نه از روی بیچارگی جدیدش که عادت کرده بود به سورپرایزهای گاه و بی گاه و کوچک و بزرگی که خدا سر راهش سبز میکرد.

اگر کوچکترین اسیبی به جانیار میرسید او میمرد چه برسد به اینکه خودش ان اسیب را به جانیارش رسانده باشد.

دستانش را بالا اورد و دور گردن جانیار حلقه کرد.هق هقش را در گردنش پنهان کرد و لب زد.

هر چند با بغض اما گفت.

اهورا:خیلی دوستت دارم.خوشحالم از اینکه عاشقت شدم

حق داشت دوستش داشته باشد.

تا پای مرگ بردش اما دم نزد...

به سمتش حمله کرد اما باز هم جز دلداری چیز دیگری به اهورا نگفت...

حتی ریسک اینکه هر لحظه جانش در خطر است و ممکن است چاقوی ضامن داری که نمیداند کجاست و تا دسته در کمرش فرو رود را پذیرفته بود...

الان کنارش نشسته بود،تک و تنها با اینکه میدانست چه موجود پلیدی در وجود اهورا جولان میدهد و تن میدرد برای لحظه ای بیرون امدن.

جانیار دست پشت کمرش برد و نوازش کرد تک به تک سلول های تنش را.

جانیار:تو هدیه کدوم کار خوبم بودی عشق من؟

چشمانش را بست و سفت تر اهورا را به خود چسباند.

اشک هایش میریخت و گردن جانیار را بیشتر خیس میکرد.

حرف های عاشقانه زیر گوشش بیشتر بغض میساخت برای گلوی بیچاره اش.

اینکه او فقط اذیت داشت برای جانیار و اما او اینگونه اورا تا ورای دنیای اجری میبرد و در خلا شیرینی حبس میکرد.

اهورا:هر کاری که تو بگی و انجام میدم...هرچی تو بگی

جانیار حلقه دستانش را باز که نکرد هیچ بیشتر دور تن ظریفش پیچک شد.

لجباز نبود و اهورا هم برای زندگیشان میجنگید.

برای عشقشان تلاش میکرد.

برای داشتن جانیارش با همه مقابله میکرد.

این کوه شیرینی با همان سن کمش سعی ها میکرد و جانیار را از قعرها نجات میداد...

#هویدا

#part119

روی گونه اش بوسه ای زد و اطمینان بخشید به اهورایی که استرس زیر دلش پیچیده بود برای رو در رو شدن با فردی جدید.

زیر گوشش پچ زد و دست برد استرسش را تماما در مشتش گرفت و بیرون کشید از تنش.

جانیار:اونی که اونجاست دوستمه نگران هیچی نباش قرار نیست اذیتت کنه فقط میخواد باهات حرف بزنه هر جا اذیت شدی یا فکر کردی دیگه برای امروز بسه فقط بهش بگو..من پشت همین دیوارم پس نگران هیچی نباش

کلماتش ساحرانه ارامبخش کامل بود.

سر تکان داد و تقه ای به در زد.

بفرماییدی شنید و وارد اتاق شد.

اهورا:سلام

مرد پشت میز مهربان تر از تصوراتش جلوه میکرد با همان لبخندش.

میلاد:سلام خیلی خوش اومدی بشین

از پشت میز بلند شد و در دو فنجان سفید چای ریخت.

به سمت اهورا امد و روی مبل کناریش نشست.

فنجان را مقابلش گذاشت و لبخندش را حفظ کرد.

میلاد:خب اسم من میلاده اصلا لازم نیست من و دکترت بدونی..ما میتونیم مثل دوتا دوست باشیم

اهورا اب دهانش را قورت داد و سر تکان.

اهورا:باشه

میلاد:خب تعریف کن اقا اهورا.زندگی خوبه؟

اهورا انگشتانش را درهم گره زد و خجالت زده سر پایین انداخت.

اهورا:زندگی خوب بود ولی الان نیست

میلاد خم شد و فنجانش را برداشت.

میلاد:چرا؟

از همان پایین نگاهش را به چهره ارام میلاد انداخت.

اهورا:شما دوست جانیارین دیگه..پس از رابطه ما باید خبر داشته باشین

سر تکان داد و لبخندش را تشدید کرد.

میلاد:نگران نباش من میدونم عاشق همین.پس راحت حرف بزن

اهورا:زندگی خوب بود تا زمانی که فکر میکردم جانیار از هرجا که خسته بشه میاد پیش من تا ارومش کنم اما حالا زندگی خوب نیست چون هر لحظه ممکنه دیوونه بشم و بهش اسیب برسونم

میلاد:جانیار کم و بیش در مورد بیماریت به من گفته.ما هرسه مون قراره کمک کنیم تا تو بتونی دوباره زندگی رو خوب ببینی...حالا یکم از کودکیت به من بگو

اهورا:چرا میخواین از اون موقع بدونین؟

میلاد روی زانوهایش خم شد.

میلاد:ریشه این بیماری برمیگرده به کودکی.ممکنه به خاطر ازار و اذیت های جنسی باشه یا اتفاقات ناخوشایندی که بین خانواده رخ میده

اهورا سر پایین انداخت و فکر کرد.

فکر کرد و رسید به ان شب نحس که گرد نفرت روی ان پاشیده بودند...

#هویدا

#part120

فلش بک*

خسته و کوفته در اهنی را هل داد و وارد شد.

دست درون جیب کرد و پول های خورد و بزرگ و مچاله شده را بیرون اورد و درون سبد روی میز چوبی کهنه ریخت.

به سمت اتاق کوچک و نم دار گوشه حیاط رفت.

خانه خلوت بود و این برای جایی که هر لحظه پر از گریه و ناله های بچه ها بود،عجیب به نظر میرسید.

خودش هم تعجب کرد که چرا امشب هیچکس در این مخروبه نیست.

وارد اتاق شد اما انجا را هم پر از تاریکی همیشگی دید.

هیچ کدام از بچه ها نبودند.

انقدر خسته بود که اصلا اهمیتی به نبودنشان نداد.

انقدر امروز راه رفته بود که تنش فقط برای جای خوابی حتی از جنس سنگ هم التماس میکرد.

سرش را چرخاند و متعجب تر جای خوابی مرتب را دید.

لبخندی زد به این ناپرهیزی زن که هیچوقت از این خیر ها نثار کسی نمیکرد.

روی تشک های نرم دراز کشید و چشمانش را بست اما از کجا باید میفهمید پسرکی که هفت یا هشت سال بیشتر نداشت که چه خطری کمین کرده؟...

#هویدا

#part121

چشمانش را بست و دستش را روی چشمانش گذاشت.

انقدر میسوختند که انگار یک تن خاک در میانش مانده و جولان میدهد.

گرسنه بود اما خستگی فائق می امد.

از ان طرف چیزی پیدا نمیشد که بخواهد بخورد.

عادت کرده بود به شب های پر از درد که هیچکس نمی امد و حالی نمیپرسید.

نگاهش را به سقف دوخت و دوباره ارزوی راه نجاتی از طرف خدا طلب کرد.

مثل تمام سال هایی که خدا را شناخت و از او کمک خواست.

دوباره چشمانش را بست.

صدای قیژ قیژ در امد و اهمیتی نداد.

لابد بچه ها بودند.

اما عجیب بود که صدایی در نمی امد از شروشور ترین پسرهای دنیا.

عجیب تر صدای قدم های محکمی بود که روی سیمان ها مینشست و به تنش لرزه می انداخت.

نکند خودش باشد؟

با ترس ارام ارام دستش را از روی چشمانش برداشت.

چهره کریهش که جلویش امد نفرت از چشمانش سرازیر شد.

نفرتی توام با وحشت.

هر قدمی که برمیداشت و به سمتش سرازیر میشد وحشت درصد خلوص را بیشتر میکرد.

تا جایی که وحشت بیشتر خودش را نشان داده بود و نفرت جایی برای ماندن پیدا نکرد.

مرد روی زانویش نشست و چنگ انداخت بر قلب و روح پسرک.

صدای نفرت انگیزش مثل کشیدن ناخن روی دیوار بود.

-سلام قشنگم امروز حتما خیلی خسته شدی

اشک گوشه چشمش هویدا بود و برق میزد در ان تاریکی.

زبان بند امده بود و انگار برگشته بود به دورانی که اصلا حرف زدن بلد نبود.

-اشکالی نداره منم امروز خیلی خسته شدم اومدم خستگیمو پیشت در کنم

دستش را جلو برد و روی گونه ترسیده پسرک را نوازش کرد.

-تو که نخواستی باهام بیای اما این دلیل نمیشد که من نیام پیشت

#هویدا

#part122

نیشخندی خبیثانه زد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

در سکوت فقط از پشت پرده اشک به کارهای مرد خیره بود.

میدانست اصلان دست بردار نبوده و بکتاش هم به خاطر پول پسرک را معامله کرده.

بالاخره با هر زوری که بود،زبان را تکان داد و چیزی گفت.

اهورا:ت..تو..تورو..خدا...د..دست از سرم..بردار

اصلان دکمه اخر را هم باز کرد و لبخندی گوشه لبش نشاند.

بیشتر شبیه پوزخند مسخره ای بود تا لبخند.

اهورا پسرکی مظلوم بود.

اما چه فایده مظلومیت برای یک تکه سنگ که فقط تکان میخورد؟

مرد کمربند را باز کرد و زیپ شلوارش را پایین کشید.

شلوار را در اورد و گوشه ای پرت کرد.

اشک میلغزید و التماس میکرد با چشمان معصومش.

اما دریغ از کوچکترین توجهی.

پاهای اهورا را از هم باز کرد و خودش بینشان نشست.

اصلان:اصلا همکاری نمیکنیا یادم میمونه

جیغ بلندی کشید و سرش را به بالش کوبید.

اهورا:ولم کن دست از سرم بردار...

مرد دست انداخت و پیراهن را در تنش درید.

تن بلورین و سفیدش در ان تاریکی درخششی کرد و مرد طمع بیشتری در سرش جولان داد.

هوس بیشتر خودش را نشان داد.

شهوت بیشتر در چشم ها پیدا شد.

دستی به بالاتنه اش کشید که لرزی به وضوح در تن اهورا پیچید.

اهورا:ولم کن توروخدا ولم کن...تو یه قاتلی من خودم دیدم

#هویدا

#part123

مرد بی توجه به اشک های پسرک و خواهش و التماسش سرش را درون گردنش فرو برد و زیر ردیف دندان گرفت.

مشت های کوچکش را کشید و پشت سرهم روی بازوی قطور مرد فرود اورد اما چه فایده داشت دستان بی قدرت او؟

جیغ اهورا دوباره به هوا رفت و هق هقش بلند شد.

قلبش مثل یک تکه سیب زمینی ترد شده با کوچکترین فشاری از وسط نصف میشد.

چگونه میخواست تحمل کند درد این داغ بزرگ را؟

ته خطش همینجا بود.

مرد سرش را بالا گرفت و نوک سینه اش را در دهان برد و دندان هایش تا گوشت فرو کرد.

دردهایی که به تنش منتقل میشد همه اش عذاب بود.

اتش بود که در جانش می انداخت.

مرد خودش را روی سینه پسرک انداخت و وزنش را روی زانوهایش ریخت.

الت بزرگش را روی صورت اهورا کشید.

علاوه بر حس های قبل حالا چندشش هم میشد.

چند ضربه ارام با همان الت به صورتش زد.

اصلان:دهنتو وا کن

اهورا لب هایش را روی هم فشرد و سرش را چرخاند.

اما مرد انگار اصلا دست بردارش نبود...

#هویدا

#part124

موهایش را کشید و سرش را به سمت خودش گرفت.

کلاهک التش را روی لب هایش گذاشت.

اصلان:وا کن دهنتو احمق تا خودم وا نکردم

لب ها بیشتر روی هم فشرده شد.انقدر که رو به سفیدی میزد.

اصلان دست جلو برد و با انگشتانش لب های بهم چفت شده را فاصله داد.

التش را درون دهان اهورا چپاند.

اهورا هجوم حس های مختلفی را در وجودش حس میکرد.

غم،وحشت،نفرت،انزجار...و حالا هم خفگی.

احساس حرکت خون را روی صورتش حس میکرد.

گوشه لب هایش از کناره ها پاره شده بودند و خون جاری بود.

فریاد میزد اما از پشت ان حجم فرو رفته در دهانش فقط و فقط صدای نامعلومی بیرون می امد.

مرد مست از دهان داغی که به زور در اختیار گرفته بود بیتوجه به دنیای اطراف خودش را عقب و جلو میکرد و هر لحظه سرعت میبخشید به حرکات وحشیانه اش.

التش بزرگتر شده بود.

حال اهورا از هر چه مرد و الت بود بهم میخورد که اینگونه روی روحش خط میکشیدند و خش خشی میکردند.

روحش که به فنا رفت وقتی مرد میان پاهای کوچکش نشست فهمید جسمش هم تا چند ثانیه دیگر به فنا میرود و او هیچ کاری جز گریه نمیتواند بکند...

#هویدا

#part125

مرد دستان کثیفش را دراز کرد تا دکمه شلواراهورا را باز کند.

اما انگار در ثانیه های اخر خدا به دادش رسید که برق قرمز رنگی روی دیوار افتاد.

پشت سرهم به در کوبیده میشد.

در ناگهان باز شد و یکی از پسرها خودش را درون اتاق انداخت.

-اقا اصلان...بکتاش خان گفتن زودتر برین پلیس اومده از در...

هنوز کلام پسر تمام نشده بود که چند مرد وارد اتاقک سرد شدند.

ترس در نگاه مردی که هیچ بویی از مردانگی نبرده بود لانه کرد.

اینده اصلا خوبی در انتظارش نبود...

اهورا از فکر گذشته بیرون امد و اشک های روی صورتش را با پشت دست پاک کرد.

میلاد جعبه دستمال کاغذی را جلویش گرفت.

میلاد:بیا

یک دستمال برداشت و روی صورتش کشید.

اهورا:برای امروز بسه.میشه بگین جانیار بیاد؟

میلاد سر تکان داد.

میلاد:اره حتما

بلندشد و در را باز کرد و جانیاری که پاهایش را با ضرب به زمین میکوبید را صدا زد.

جانیار پرسشگر به میلاد نگاه کرد.میلاد اشاره ای به داخل کرد.

میلاد:خسته شده برای امروز کافیه

جانیار سر تکان داد و وارد اتاق شد.

با دیدن چشمان به خون نشسته از اشک اهورا و صورت خیسش،قلبش در سینه فرو ریخت.

جلو رفت و کنارش نشست.

صورت خیسش را قاب گرفت و از لبان مرطوبش بوسه ای ربود.

جانیار:عشقم اهورای من.گریه نکن پسرکم.بریم خونه؟اره بریم؟

اهورا سر تکان داد و تایید کرد.

اهورا:بریم

جانیار روی اشک هایش را بوسید.

دست زیر بازوهایش گرفت و بلندش کرد.

اشاره ای به میلاد کنار در کرد و او هم زنگ میزنمی زیر لب گفت.

جانیار سر تکان داد و از در بیرون رفت.

اهورا سرش را به صندلی تکیه داد و از پنجره به بیرون خیره شد.

جانیار دست کوچکش را در دست گرفت و پشتش را نوازش کرد.

جانیار:عشق من اولین جلسه چطور بود؟

اهورا گره دستانشان را محکمتر کرد و پشت دست جانیار بوسه ای زد.

اهورا:راستش نمیدونم...یعنی فقط من حرف زدم اون گوش داد ولی یکم از بچگیم گفتم سبک شدم

جانیار:چی گفتی؟

اهورا سر به طرفین تکان داد و دوباره از پنجره به بیرون خیره شد.

اهورا:نمیتونم بگم تو هم مجبورم نکن باز اون خاطره زهرماری اون شب لعنتیو به زبون بیارم

جانیار سر تکان داد و پذیرفت که نباید کوچکترین ازاری به اهورا کوچک و دل نازکش بدهد.

جانیار:باشه..باشه عزیزدلم...اصلا میخوای باهم بریم سینما؟

اهورا سر بالا گرفت و به جانیار خیره شد.

اهورا:بریم ولی من فیلمشو انتخاب میکنم

#هویدا

#part126

مسیح در را باز کرد و با پسر بچه ای حدودا پنج ساله در بغلش وارد خانه شد.

ایلیا به سمتش امد.

ایلیا:خسته نباشی عزیزم

مسیح لبخندی زد که انگار با همین تک جمله تمام خستگی از تن رفته بود.

مسیح:شماهم خسته نباشی فرشته من...

اشاره ای به یونا کرد.

مسیح:این پسرکوچولو که میبینی اقا یوناست

ایلیا خم شد و روبه رویش نشست.

ایلیا:سلام من ایلیام

هرچند از حضورش چندان راضی نبود اما پشت لبخندش پنهان کرده بود که نکند مسیح یا همین پسرک مقابلش بفهمند و ناراحت شوند.

یونا دست دراز شده ایلیا را گرفت و دست داد.

یونا:سلام منم یونام

ایلیا:خوش اومدی برو بشین

یونا کاپشنش را در اورد و روی مبل نشست.

مسیح دستانش را از هم باز کرد و ایلیا خودش را اویزان گردنش کرد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی از بوی عطرسکراورش کشید.

مسیح:مسکن منی تو

سرش را بالا گرفت و روی لب هایی که طعم شکلات میداد بوسه ای زد.

مسیح:وقتی حالم خوش نیست یا سرم درد کنه کافیه تورو ببوسم تا طعم شکلاتی لبات ارومم کنه...

ایلیا لبخندی زد به این حجم احساس در کلام و کلمات مرد.

ایلیا:یه زبون باز به تمام معنایی

مسیح خندید و سر به طرفین تکان داد و تاسف خورد.

مسیح:این همه احساسمو به خرج دادم این شد جوابم

ایلیا لب روی لب های مسیح کوبید که میفهمید مرد چقدر تشنه است و عاشق بوسیدنش.

خشن لب هایش را زیر دندان گرفت و اه ایلیا را در اورد.

دست داخل موهای روشنش برد و چنگ زد و سرش را بیشتر جلو کشید.

ایلیا دست روی قفسه سینه مرد کشید که ریه در تمنای ذره ای اکسیژن میسوخت.

چهره کبود شده بود اما مسیح دست برنمیداشت.

دستش را روی صورت مسیح گذاشت و سعی کرد بفهماند که کافیست و دارد زیاده روی میکند.

چشم باز کرد و از ایلیا جدا شد.

هوا را در کمتر از ثانیه ای مکید و مهمان ریه ها کرد.

مسیح خندید و بوسه ای روی گونه اش زد.

مسیح:دلم میخواد انقدر ببوسمت که اینجوری کبود شی

مشتی روی سینه اش زد.

ایلیا:عوضی...خفه شدم

نفس نفس میزد و کلمات بریده بریده بیرون می امدند.

مسیح خندید و دستانش را از هم باز کرد.خم شد و نفس عمیقی کشید اما هنوز هم ریه برای جبران،نیاز بیشتری به اکسیژن داشت.از سر حرص لب زد...

ایلیا:الهی به فاک بری زیر دست خودم

#هویدا

#part127

مسیح برگشت و دستانش را در جیبش فرو برد.

مسیح:چی گفتی؟

ایلیا چشم در حدقه چرخاند.

ایلیا:هیچی من که چیزی نگفتم

مسیح:دیگه نشنوم اینجوری حرف بزنیا

ایلیا لپ هایش را باد کرد و بعد هم خالی.

ایلیا:چشم

مسیح روی مبل کناری یونا نشست.

مسیح:یونا عزیزم اینجا مثل خونه خودتونه راحت باش دیگه

یونا لبخندی زد و سر تکان داد.

یونا:راحتم عمو

ایلیا سینی چای را جلوی مسیح گرفت.

ایلیا:بفرما اقایی

مسیح نیشخندی زد و فنجان را برداشت.

ایلیا فنجان دیگر را جلوی یونا گرفت.

ایلیا:اگه ابمیوه هم خواستی هست

یونا:نه همین خوبه...میشه بهت بگم ایلیا؟

ایلیا یکه ای خورد از حرف یونا و بعد سر تکان داد.

ایلیا:اره حتما

ایلیا کنار مسیح نشست و سرش را روی شانه اش گذاشت.

یونا:یه چیزی میخواستم بگم

گفت و توجه جلب کرد از دو مرد.

یونا:من میدونم شما باهمین و رابطه دارین.گفتم که بدونین و از من خجالت نکشین...

#هویدا

#part128

ایلیا چشم درشت کرد و به مسیح متعجب خیره شد.

ایلیا:مسیح

لحنش خصمانه بود که میدانست کار خود مرد است.

مسیح:ببخشید عزیزم ارین شک کرده بود مجبور شدم بهش بگم...نمیدونستم میاد میذاره کف دست این فسقل

لب هایش را از هم فاصله داد تا ناسزایی بار مسیح کند اما خودش را کنترل کرد و فقط چشم غره ای رفت.

زیر گوشش با صدایی که سعی میکرد فقط مسیح بشنود غرید.

ایلیا:ارین و خونواده اش اخرین نفرایی باشن که از زندگی ما سر در میارن.فهمیدی چی میگم مسیح؟

مسیح سر چرخاند و چشم ریز کرد.

مسیح:یونا جان شما وسایلتو ببر بذار تو اتاقت؟

یونا با چهره ای خونسرد لب زد.

یونا:اتاق من کجاست؟

با سر اشاره ای کرد.

مسیح:کنار اشپزخونه

سر تکان داد و کوله ای که کنار پایش بود را برداشت و به سمت اتاق رفت.

مسیح برگشت و با چشمان برزخی به ایلیا خیره شد.

مسیح:تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟

ایلیا کم نیاورد و انگشت در هوا تکان داد.

ایلیا:چون نمیفهمی...وقتی بهت گفتم دوست ندارم یه بچه رو ورداری بیاری تو خونه بیاری تو خلوتمون بیاری وسط زندگیمون یعنی اینکه دلم نمیخواد کسی از زندگی ماو اون چیزی که بینمون میگذره با خبر بشه..بعد تو رفتی همه چی و به ارین گفتی؟

مسیح با چشمانی که اتش از ان زبانه میکشید از پشت دندان های کلیدشده اش به حرف امد.

مسیح:اولا ارین دوست صمیمیه منه درست مثل دانیار برای تو.وقتی دانیار میدونه چه اشکالی داره که اونم بدونه؟دوما دیگه نشونم به من بگی نفهم.صفتایی که لایق خودته رو به دیگران نسبت نده احمق

انگشت ایلیا را گرفت و پیچاند و اخ پر دردش را در اورد.

مسیح:سوما بار اخرت باشه برای من انگشت تکون میدی

دستش را با ضرب رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

ایلیا انگشتش را در دست دیگرش گرفت تا دردش را کمی ارام کند.

مسیح دور شده بود که زیر لب شروع کرد به غرغرکردن و فحش دادن.

ایلیا:مرتیکه خر به جای اینکه من طلبکار باشم اون طلبکاره. انگشتمو میپیچونه.وقتی یه ماه باهات قهر کردم اون وقت میفهمی باید با من چطور رفتار کنی...

#هویدا

#part129

بی اهمیت به مردی که با ندامت نگاهش میکرد،داخل بشقاب خودش و یونا غذا کشید و بشقاب او را خالی گذاشت.

مسیح:برای من نمیکشی؟

اخم کرد و چشم غره رفت.

ایلیا:خودت دست داری

و بی توجه به حضورش شروع کرد به غذا خوردن.

بدون شیطنت های همیشگیش.

بدون کرم هایی که میریخت و ازارهایی که میداد و همه اش سهم مسیح میشد.

مسیح همینطور پشیمان بود از کار و رفتار و حرف هایش اینگونه بدتر میشد.

اینگونه با این رفتار ایلیا عذاب وجدان بیشتری میگرفت.

اخر همیشه میگفت اذیت کردن پسرک حساس و یتیمی مثل ایلیا که معنی نمیدهد.اما خودش چه که پر از حسرت و کمبود،بود و هیچکس اهمیت نمیداد؟

ایلیا بعد از شام ظرف ها را شست و خشک کرد و بازهم بی توجه به مسیح به سمت اتاق رفت.

با نگاهش خیره اندام کوچکش بود که چگونه حتی در هنگام قهربودنش هم اینگونه دل میبرد...

روی تخت خزید و پتو را در بغلش مچاله کرد و چشمانش را بست.

مسیح وارد اتاق شد و با دیدنش لبخندی زد.

جلو رفت و اوهم روی تخت خوابید.ایلیا پشت به او پتو را بیشتر بغل کرد.مسیح دست انداخت دورکمرش و از پشت بغلش کرد.

مسیح:عشقم میدونم رفتارم بد بود ببخشید

ایلیا دستش را باز کرد و به طرفش پرتاب.

ایلیا:به من دست نزن

تخس بودنش مبرهن بود و واضح.باید بیشتر تلاش میکرد تا دل کوچکش را به دست اورد.

بوسه ای روی گردنش زد.

مسیح:قربونت برم عصبانی شدم یه چیزی گفتم تو هم ببخش دیگه

ایلیا نیمخیز شد و به طرف مسیح برگشت.

ایلیا:ببند دهنتو.عصبانی باشی...باید انگشت منو بپیچونی؟باید بهم بگی نفهم؟باید بهم بگی احمق؟برو گمشو اونور ازت بدم میاد

ناز داشت و مسیح قسم میخورد برای تک تک رفتارهایش حتی، میتواند بمیرد.

ایلیا:همین پتو لیاقتش از تو بیشتره بی معرفت

و برگشت و صورتش را در پتو قایم کرد و چشمانش را بست.

#هویدا

#part130

مسیح لبخندش را ادامه داد و از پشت به تنش چسبید.

مسیح:تا اخر دنیا هم ناز داشته باشی خودم خریدارشم

نامحسوس لبخندی زد و ذوق کرد از حرف مرد.

دیگر چه میخواست؟مردش نازش را میخرید.

فقط و فقط او خریدار نازش بود مبادا کس دیگری جلو بزند و ناز دردانه اش را بخرد.

دست روی کمرش گره کور زد و سرش را در گردن سفیدش پنهان کرد.زبان در اورد و لیس زد تنی که طعم شکلات سرتاسرش نهفته شده بود.

لباسش را بالاتر داد و دست روی شکمش کشید.ایلیا چشمانش را بست از حد فشار زیاد و لذت برد از لمس تنش.

مسیح دست بالاتر برد و نیپلش را در دست گرفت و ارام فشرد.دیگر تحمل و مقاومت فایده ای نداشت.ناله ای کرد و سرش را بیشتر در بالش فرو برد مسیح گردنش را بیشتر در اختیار داشته باشد.

دست کشید به نقطه نقطه تنی که مطمئن بود هنوز رد کمرنگی از عشق بازی قبل به خودش دارد.

ناله دومش را که شنید دست پایینتر برد و از کش شلوارک و باکسرش عبور کرد.

التش را در دست گرفت و نیشخندی زد.

مسیح:یه چیز خوشگل پیدا کردم درازه یه ذره هم کلفت شده ولی هنوز کوچولوئه...

#هویدا

#part131

لب زیر دندان گزید و ارنج خم شده اش را تخت سینه مسیح کوبید.

مسیح:چرا میزنی؟خب راست میگم دیگه

ایلیا چشمانش را بست و از پشت پلک های بسته اش لب زد.

ایلیا:ساکت باش

مسیح در کمال حیرت دستش را از شلوارک و باکسر ایلیا بیرون کشید.

پشت به او کرد و چشمانش را بست.

ایلیا در بهت و حیرت به مسیح خیره شد.

ایلیا:چرا رفتی؟

دستش را روی بازویش گذاشت و کشید اما توان چندانی برای تکان دادنش نداشت.

ایلیا:مسیح بیا اییی درد دارم

مسیح:خودت گفتی ساکت باش

دستش را روی تخت گذاشت و خودش را از ان فاصله داد.پاهایش را بهم فشرد دردش کمتر شود.

ایلیا:بابا گفتم ساکت باش نگفتم که برو بخواب

مسیح:همون معنی و میده

مشت روی تخت کوبید که داشت لج میکرد و او این طرف درد میکشید.

ایلیا:غلط کردم اصلا خوب شد؟

مسیح برگشت و دستش را ستون سرش کرد.

مسیح:قلقت اومده دستم فرشته من.خیلی حشری ای...

#هویدا

#part132

گونه اش را گرفت و کشید.

مسیح:انقدر حشری بودن خوب نیست عشقم سعی کن کنترلش کنی

ایلیا استفاده کرد از ارام بودنش روی شکمش نشست و لب هایش را بوسید.

ایلیا:تو که خودت خوب میدونی من فقط جلوی تو اینجوری میشم فقط وقتی تو منو لمس میکنی اینجوری میشم...فقط با دستای تو به این حال و روز میفتم

مسیح نیشخندی زد که اگر زبان نمیریخت که ایلیا نمیشد.

مخصوصا الان که کارش گیر بود.

گونه اش را ارام گاز گرفت.

مسیح:چرا فکر کردی اگه شیرین زبونی کنی اینی که لای پات داره تکون میخوره رو اروم میکنم؟

ایلیا لب برگرداند و چشم گرد کرد و قیافه مظلوم ساخت.

خودش را بالاتر کشید و روی سینه های مرد نشست.

ایلیا:این که خواب بود خودت بیدارش کردی لااقل الان بخوابونش باز

مسیح ابرو بالا انداخت و لجوجانه نچی گفت.

ایلیا لب هایش را زبان زد و خواست از شیوه دیگری وارد شود...

#هویدا

#part133

شلوارک را در اورد و پایین تخت انداخت.دست داخل باکسرش برد و التش را بیرون کشید و روی سینه مسیح رها کرد که اشراف کامل داشته باشد.

ایلیا:نگاش کن مسیح چه مظلوم داره جلوت تکون میخوره...نگاش کن داره داد میزنه میگه مسیح کمک کن.میگه بیا من و بخور

صد بار در ذهنش فرمان نخندیدن داد که حرف های پسرک عجیب خنده دار بود.

جوری از عضوش حرف میزد که انگار یک موجود زنده است.

سر به سر گذاشتنش که عیبی نداشت.داشت؟

الت را در دستش گرفت و کمی بالا پایینش کرد.

مسیح:من که از این وروجک هیچ مظلومیتی نمیبینم

ایلیا مشتش را روی سینه مسیح کوبید.

ایلیا:اذیتم نکن دیگه

مسیح دستانش را گرفت و پشت هر کدام را بوسه زد.

مسیح:چی کار کنم برات خوشگل مسیح؟

سر در گردنش فرو برد و گردنش را مکید.

دست پشت کمرش گذاشت و نوازش کرد.

مسیح:ایلیای من جوابمو ندادی

ایلیا سرش را بیشتر در گردنش فرو برد.

ایلیا:خودت نمیدونی؟

الکی چانه بالا انداخت و خودش را به ندانستن زد.

مسیح:نه نمیدونم تو بهم بگو

#هویدا

#part134

سرش را از گردن مسیح بیرون اورد و کف دستش را روی التش گذاشت.دست خودش را روی دست مسیح گذاشت و تکان داد.با از سر گرفتن حرکات دستش ناله کرد و چشمانش را بست و سرش را رو به سقف گرفت.

مسیح نیشخند عمیق کرد و دستش را از لای دست ایلیا بیرون کشید.

ایلیا:نکن دیگه ای بابا

ایلیا را روی تخت پرت کرد.

لای پاهایش نشست و لب هایش را بوسید.

مسیح:بگو ببینم دلت میخواد ارضا بشی؟دوست داری من ارضات کنم؟ایلیا من برای خودت میگما این میزان از حشری بودن اصلا خوب نیست

ایلیا پلک بست و سرش را جلوتر برد و لب های مسیح را میان لب هایش گرفت.

سرش را جدا کرد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد.

ایلیا:میخوامت مسیح ...بیا بدون هیچ دغدغه ای من و بکن.جوری که تا سه روز اصلا نتونم تو جام تکون بخورم

چشمان پر التماسش را به چهره مسیح دوخت.مسیح مسخ شده از کلمات و صدایش دست لای موهایش برد و نفسش را روی صورتش خالی کرد...

#هویدا

#part135

از فکر بیرون امد و دستش را روی الت برافراشته ایلیا گذاشت و لحظه به لحظه سرعتش را بیشتر کرد.

ثانیه ای ناله هایش قطع شد و به حرف امد.

ایلیا:من خودت و میخوام مسیح...اهه

مسیح روی لب هایش فرود امد و لعل های سرخش را در دهان برد و مکید.

بی توجه به حرف هایش باز هم ادامه داد و پسرک زیر دستش با ناله بلندی ارضا شد.

لب برگرداند و مظلوم خیره چهره مسیح شد.

ایلیا:خیلی نامردی

میفهمید چه حالی داشته و چه میخواسته اما دلیل داشت و بیراهه نبوده اینکه خودش را به پسرکش نداده.

دوباره خم شد و لب هایش را بوسه ای زد.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و لای پاهای ایلیا را تمیز کرد.

مسیح:دردونه من واقعا خستم دلم نمیخواد با بیحوصلگی باهات باشم دلم میخواد از ته دل و باانرژی باهات رابطه داشته باشم

ایلیا دماغش را بالا کشید و لبخندی زد.

مسیح کنارش خوابید.ایلیا به طرفش رفت و کامل رویش دراز کشید.

سرش را روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بست.

ایلیا:مرسی که با وجود خستگیت بازم بهم لذت دادی

مسیح نیشخند زد و دستانش را دورش حلقه کرد.

مسیح:خواهش میکنم نفسم ولی قراره جبران کنی..

#هویدا

#part136

صدای قهقهه های بلندش با صدای ایفون قطع شد.

از روی پای ارش کنار رفت و روی مبل نشست.

دانیار:منتظر کسی بودی؟

ارش سر تکان داد و از جا بلند شد.

ارش:نه عشقم

به سمت در رفت.با دیدن شخص داخل تصویر لحظه ای بهت سر تا پایش را گرفت.

او اینجا چه میکرد؟

اخر قرار بود دیگر کاری باهم نداشته باشند.

نگاهی به دانیار انداخت.دانیار تعللش را که دید متعجب لب زد.

دانیار:کیه عزیزم؟

ارش لب پایینش را در دهان برد و رها کرد.

بی جواب گذاشت سوال دانیار را.بی حرف دکمه را فشرد و در را باز کرد.

دانیار بلند شد و کنارش ایستاد.

دانیار:کی بود؟چرا انقدر پریشونی؟

نفسش را بیرون داد و به دانیار خیره شد.

ارش:اوش

دانیار اخمی کرد که تا به حال شخصی با چنین اسمی ندیده بود.

دانیار:اوش دیگه کیه؟

ارش به سمت در ورودی رفت و ان را باز کرد.

ارش:داداشم

#هویدا

#part136

پسرکی شبیه ارش اما با رنگ چشمانی متفاوت از در وارد شد.دانیار نگاهی به چهره غرق شده در غرورش انداخت.

سر تاپای دانیار را از دیده گذراند.

دانیار:سلام

ادب حکم میکرد به عنوان کوچکتر اول او سلام کند اما ادب دور امد از پسرک که حتی جواب سلامش را هم نداد.

ارش در را بست و کنار دانیار ایستاد.

ارش:اینجا چی کار میکنی؟

روبه چهره جدی ارش و متعجب دانیار پوزخندی زد و از میان کوله لی اش پاکت کاهی رنگی را بیرون اورد و جلوی پای ارش روی زمین انداخت.

اوش:چشم دیدنتو نداشتم اما به خاطر مامان اومدم.این تنها چیزیه که از ثروت بابا به تو میرسه اینم نمیخواست بهت بده به خواست مامان قبول کرد.منم اومدم که به دستت برسونمش

اینبار ارش پوزخندی زد و خم شد و پاکت را از روی زمین برداشت.

جلو رفت و مقابل پسری که دستانش را در سینه چلیپا کرده بود،ایستاد و پاکت را تخت سینه اش کوبید.

ارش:همه مال و اموال پدرت ارزونی خودت...من نیازی به این چیزا ندارم...گمشو از خونه من بیرون

صدا ارام بود و در عین حال پر از تهدید و خط و نشان.

اوش پاکت را دوباره در کوله اش چپاند.

اوش:یادت باشه خودت نخواستی

سر تکان داد و چشمکی زد.

ارش:خودم نخواستم

#هویدا

#part137

پسرک برگشت و خواست از در بیرون برود اما قدم اخر پشیمان شد و برگشت و به دانیار چشم دوخت.

جلو رفت و مقابلش ایستاد.

نگاهش به دانیار خصمانه بود و این را میشد از چشمانش فهمید.

دانیار حس لرز و سردی ای از فرد مقابلش دریافت میکرد و اصلا از این حس های مضخرف پشت سرهم خوشش نمی امد.

پوزخند پسرک عجیب روی مغز خط میکشید.

عجیب دست می انداخت و قلب ارش را در سینه میدرید.

اوش:تو کی هستی؟

به جای دانیار،ارش جواب پسر را داد.

ارش:عشقمه

پسرک که از نگاهش شرارت فوران میکرد،ابرو بالا انداخت و قیافه متعجب ساخت.

رو به ارش لب زد.

اوش:اها افرین پیشرفت کردی عشق داری

رو کرد به دانیار و ادامه داد.

اوش:فکر کردم تو هم یکی از اون جنده پولیایی هستی که تختشو پر میکنن...

#هویدا

#part139

دانیار قیافه وارفته و ناباورش را به اوش دوخت.

پوزخندش را امتداد داد و به چهره نگران ارش خیره شد.

اوش:بهش نگفته بودی نه؟

رو کرد به دانیار و چهره ای مثلا دلسوز به خود گرفت.

اوش:اخیی طفلی نمیدونستی؟

دانیار نگاهی به سر پایین افتاده ارش انداخت.پس حرف های پسر واقعی بود.

پس گول خورده بود که ارش واقعا دوستش دارد.

پس سرش شیره مالیده بود که برای خودش میخواهدش.

اما خودش را نباخت که الان جلوی یک غریبه بودند.

دانیار:اتفاقا بهم گفته بود..گفته بود که قبل از من با ادمای زیادی خوابیده ولی از وقتی عاشق من شده با هیچکس نبوده

اوش اب دهانش را قورت داد و با چشمانی که به دنبال دروغ میگشت به دانیار خیره خیره زل زد.

اوش:بعد تو هم با اینکه میدونستی قبول کردی؟

دانیار پوزخندی زد.

به تلخی زهر.

دانیار:اره وقتی حالا عاشق منه چرا باید از گذشتش بترسم؟اونا مال گذشته بوده نه برای الان

اوش کوله اش را در چنگش گرفت و به سمت در رفت.

نگاهی حرصی به ارش انداخت و در را بهم کوبید.

ارش برگشت و به دانیاری خیره شد که در چشمانش جز بی حسی هیچ چیز دیگری نبود...

#هویدا

#part140

ارش لب هایش را زبان زد و ارام جلو رفت.

ارش:دانیار عزیزم لطفا به حرفام گوش بده...

پوزخندی پررنگ تر از قبل زد.

دانیار:نمیفهمم چرا بهت اعتماد کردم؟اصلا دلیل اینکه انقدر زود باهات کنار اومدم و عشقی که ازش حرف میزدی و حالا فهمیدم یه دروغ بیشتر نبوده رو قبول کردم

ارش دستانش را بالا اورد و بازوهای دانیار را در مشت گرفت.

ارش:اینجوری نگو خواهش میکنم...اره من قبل از اومدن تو به زندگیم هرز میپریدم اونم با همه.ولی از وقتی تو پا به زندگیم گذاشتی از وقتی فهمیدم عاشقتم ازوقتی دلم خواسته مال من بشی حتی بهش فکرم نکردم...تو برای من با همه ادمای دنیا فرق میکنی

دستانش را با عصبانیت کشید و ارش لحظه ای جا خورد از این رفتار.

هیچوقت فکر نمیکرد دانیار بخواهد اینگونه کند.

تا این حد عصبی شود.

اخر از مردی که همیشه منطق را وسط میگذاشت و بعد حرف میزد،انتظاری این چنین خشونت امیز نمیرفت.

دانیار:ببر صداتو...اگه حرفی که میزنی واقعی بود خودت بهم میگفتی چه رذلی بودی..

#هویدا

#part141

بدون اینکه لحظه ای منتظر بماند،به طرف اتاق رفت.

ارش:دانیار عزیزم به خدا دارم راست میگم..قسم میخورم،به جون خودت که عزیزترینی برام من واقعا عاشقتم

در کمد را باز کرد و چمدانش را بیرون کشید.

دانیار:لازم نکرده جون من و قسم بخوری..من اگه برات مهم بودم میومدی بهم میگفتی.از گذشتت از کارایی که کردی.اصلا من از کجا بدونم تو،توی گذشتت کارای دیگه نکردی من که چیزی ازت نمیدونم

ارش با چشمان گشاد شده به مردی خیره شد که همچنان برای خودش میبرید و میدوخت و بدون فکر به زبان می اورد.

لباس هایش را با کج سلیقه ترین شکل داخل چمدان ریخت و زیپش را بست.

ارش:اینا چیه که داری میگی؟احمق نباش دانیار

نگاه تیزش را بالا اورد و روی صورت ارش کشید.

دانیار:اره..اره من احمقم.من احمقم که تو رو قبول کردم.من احمقم که حرفاتو باور کردم من احمقم

فریاد کشید و دسته چمدانش را گرفت و به سمت در ورودی رفت.

ارش جلویش ایستاد و دستانش را در چهارچوب در بسته قرار داد.

ارش:کجا میخوای بری؟

دوباره صدا بلند کرد.

دانیار:به تو هیچ ربطی نداره مردک دروغگو پست...

صدای سیلی ای که روی صورتش خوابید،سکوت را فریاد زد تا در میان دو مرد حکمفرما شود.

#هویدا

#part142

تیله های رنگیش اش به ناگاه در حلقه اشک دورشان دو دو زد.دست روی جای سیلی گذاشت و نگاهش را به زمین دوخت.اب دهانش را قورت داد که سخت بود خوردن سیلی از مردی که دم از عاشقی میزد.

نگاه پشیمان و پر از شرمندگیش را به دانیار دوخت.

ارش:ببین چی کار میکنی؟

دستش را از روی گونه اش برداشت و خود در دست گرفت که دانیار دستش را پس کشید و بی حرف خواست ازکنارش رد شود.

ارش:دانیارم...عشقم غلط کردم دستم بشکنه نرو.دانیار

دانیار مرد را به عقب هل داد و از در بیرون رفت.

ارش روی زمین نشست و به در خیره شد.

چرا انتظار داشت هر لحظه در باز شود و دانیار دوباره برگردد؟

***

اهورا خم شد و فنجان چای را برداشت.جانیار دستانش را خشک کرد و کنارش نشست.اهورا لبخندی زد و نزدیکتر شد.

اهورا:چایی میخوری؟

جانیار فنجان داخل دستش را گرفت.

جانیار:همین و میخورم

اهورا:باشه

به صفحه تلویزیون خیره شد اما صدای موبایل جانیار تمرکزش را بهم زد.

جانیار موبایل را برداشت و به صفحه اش خیره شد.

جانیار:دانیاره

#هویدا

#part143

تماس را وصل کرد و موبایل را کنار گوشش نگه داشت.

اهورا صدای دانیار را نمیشنید اما با تک کلماتی که از دهان جانیار بیرون می امد هر لحظه بیشتر نگران میشد.

جانیار:چیزی شده دانیار؟

دانیار زبان روی لب کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

دانیار:نه چیزی نیست فقط میشه امشب بیام پیش شما؟

جانیار دستش را روی موهای اهورا گذاشت و به همشان ریخت.

جانیار:اره چرا نشه؟بیا منتظرتیم

تماس را قطع کرد و به گوشه میز خیره شد.

اهورا:چی شده جانی؟

نگاهش را به اهورا داد.اخمی میان ابروهایش جا داد که صدای دانیار عجیب گرفته و بی حال بود.

جانیار:دانیار میاد اینجا

چشم درشت کرد و متعجب شد.

اهورا:الان؟

سر تکان داد.

جانیار:اره

اهورا:چرا؟اون که پیش ارش بود

از جایش بلند شد و همانطور که به سمت اتاق میرفت،جواب داد.

جانیار:نمیدونم بذار بیاد ازش میپرسیم...اهوراجان یه چیزی اگه میتونی براش درست کن فکر نکنم غذا خورده باشه

اهورا از جا بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت.

اهورا:چشم...

#هویدا

#part144

خسته چمدانش را کنار در گذاشت.

فکر کرد که اگر به خانه خودشان برود ارش دنبالش می ایداما ادرس خانه جانیار را نداشت.

دانیار:سلام

صدا گرفته بود و چهره گرفته تر.

از صد فرسخی هم فریاد میزد که ناراحت است و گریه کرده.

جانیار و اهورا جوابش را دادند.

جانیار:حالت خوبه دانیار؟

اب دهانش را قورت داد و چهره مخفی کرد.

دانیار:اره خوبم

اهورا نگاهش روی چمدان نشست و ضربه ارامی به بازوی جانیار زد.حال بدش هر دو را ناراحت کرده بود.اشاره ای به جانیار کرد.

جانیار:چمدون چی میگه؟با ارش حرفت شده؟

دانیار نگاهش را به زمین دوخت که اصلا دوست نداشت چهره ارش را در نظر دیگران خراب کند.

حتی در چهره برادرش.

دانیار:نپرس جانیار...نپرس لطفا

جانیار سر تکان داد و سعی کرد درک کند مرد مقابلش را که اینگونه بغض کرده بود.

دانیار:کجا میتونم بخوابم؟

اهورا قدمی جلو امد و کنارش ایستاد.

اهورا:گشنت نیست؟

چانه بالا انداخت و رد کرد که اصلا گلو پذیرای هیچ چیزی نبود.

دانیار:نه...ببخشید که مزاحمتون شدم

اهورا لبخندی زد به رویش.

اهورا:این چه حرفیه که میزنی؟..اینجا خونه خودته

با خستگی زیادی روی تخت نشست.سرش در حال انفجار بود و فقط با یک خواب راحت،ارام میشد.

اما چه خوابی وقتی اینگونه با احساساتش بازی شده بود؟

اما چه راحتی ای وقتی درهای قلبش را به روی مردی باز کرده بود که طعم تمام تن ها را چشیده بود در حالی او روح و قلب پاکش را وسط گذاشته بود.

نگاهش انگار در کاسه ای لبریز از غم افتاده بود و نی نی چشمانش در ذوق میزد.

صدای در امد.دست هایش را روی صورتش کشید تا قطره های مروارید گونه اشک روی گونه هایش پاک شود.

دانیار:بفرمایید

احساس له شدگی عجیبی را روی تارهای صوتیش حس میکرد.

جانیار وارد اتاق شد و همانجا جلوی در ایستاد.

جانیار:من نمیدونم چی شده که تو پیش ارش نموندی و اومدی اینجا.نمیخوامم بپرسم چون میدونم اذیت میشی و من اصلا اینو نمیخوام...ولی فردا باید برگردیم خونه چون مامان و بابا فردا میرسن

دانیار سر تکان داد و دستانش را ستون تنش کرده به زمین خیره شد.

جانیار:یه چیز دیگه هم هست

سرش را بالا اورد و به جانیار خیره شد.

دانیار:چی؟

جانیار لب هایش را زبان زد و کمی از در فاصله گرفت...

#هویدا

#part145

جانیار:قبل خواب درو قفل کن

دانیار چشمان متعجبش را به جانیار دوخت.

دانیار:چرا؟

کف دستش را روی لب هایش کشید.

گفتن این جمله ها سخت بود.ثقیل بود.

جانیاری که عاشقانه جان فدای اهورایش میکرد سخت بود برایش گفتن این حرف ها.

جانیار:چون میترسم اهورا باز حالش بدشه بهت حمله کنه

دانیار نگاه دلسوزانه ای به جانیار انداخت و سر تکان داد.

جانیار دست روی دستگیره گذاشت اما با صدای دانیار برگشت.

دانیار:چرا تو خودت پیشش میخوابی؟

سرش را کج کرد و نفس عمیقی کشید.

شاید برای هر کسی دلیل قانع کننده ای نبود اما برای خودش یک دنیا قناعت بود در همین جمله.

جانیار:چون درد اون درد منه...

جانیار بدون حرف دیگری بیرون رفت.

دانیار از جا برخاست و وارد تراس شد.

قسمت کوچکی از خانه ها و چراغ ها زیر پایش بود.

همان هم دیدنش خوب بود برای تنهای شکست خورده ای که اینگونه تکیه اش را به جای مردش به دیوار داده بود.

موبایلش زنگ خورد که از ان افکار بیهوده و ناامیدکننده بیرون پرید...

#هویدا

#part146

به صفحه اش نگاه کرد.

پوزخند تلخی زد به خودش که اسم مرد را با فونت خاصی "جانانم" ذخیره کرده بود که هر بار با دیدن اسمش قلبش سرشار از عشق شود.

اما حالا چه؟

چه فکر میکرد و چه شد...

تماس را با تردید وصل کرد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

کلامی بیرون نیامد از میان لبان لرزانش و فقط گوش داد به صدای پرالتماسی که در دالان های گوشش میپیچید.

ارش:دانیارم...عشقم.عزیزدلم باهام حرف نمیزنی؟به خدا من هیچ دروغی بهت نگفتم عزیزترینم فقط یه چیزایی که مال گذشته بوده و لزومی ندیدم که بدونی و نگفتم همین

تک تک کلمات مرد،اصلا صدایش واج هایی که قیام کرده از دهانش خارج میشد خنجر شده بود و قلب دانیار را زیر امواج تیغ های تیز پاره پاره میکرد.

قلبش شکسته بود و ترمیم میخواست.

بغضش شکست و هق هق را به گلو مهمان کرد.

صدای گریه اش وجود ارش را زیر پا میگرفت و لگدمال میکرد.

ارش:دانیارم قربونت برم اشکاتو نریز اینجوری که دلم تیکه تیکه میشه...غلط کردم اصلا بگو چی کار کنم هر کاری بگی میکنم

روی زانوهایش نشست و سردی زمین به جانش رسوخ کرد.

دانیار:خیلی نامردی ارش

هق زد و دست روی دهانش گذاشت که فشار اشک هایش صدا بلند نکند و به گوش دیگران نرسد.

فقط ارش بداند و غمش را بفهمد کافی بود.

دانیار:تو قلب منو شکوندی بی معرفت...

#هویدا

#part147

دوباره هق هق و ریزش اشک هایی که بدون برخورد به گونه روی زمین میریخت.

دستش را روی قلبش گذاشت و انگشتانش را در هم گره زد.تکه های قلبش را درون مشتش حس میکرد.

دانیار:من قلبی که هیچکس بهش وارد نشده بود و دادم بهت ولی تو اون و شکوندی

کف دستش را روی زمین کوبید.

دانیار:تو با من چی کار کردی؟

سخت بود شنیدن این حرف ها از لبان زندگیش.

از دهان کسی که حالا تمام رویاهایش را فرا گرفته بود.

انقدر عاشقش بود که در همین لحظه به هر شکلی که میخواست خودش را فدا میکرد.

ارش:عزیزترینم جبران میکنم به خدا جبران میکنم...

به دیوار تکیه داد و دستش را روی زانوهایش گذاشت.

دانیار:چجوری؟چجوری میخوای جبران کنی؟

ارش موهایش را در چنگ گرفت.

ارش:نمیدونم فدات شم هرجور که تو بخوای.به هر شکلی که تو اروم بشی زندگی من

دانیار دماغش را بالا کشید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و چشمانش را مالید.

دلش حس پرپر شدن داشت.

از جا برخاست و روبه شهر لب زد.

دانیار:میای اینجا؟

#هویدا

#part148

از خدا خواسته لبخندی زد.

ارش:تو جون بخواه نفسم..کجایی الان؟

لب هایش را زبان زد و روی تیغه نشست.

دانیار:خونه جانیارم...ادرسشو برات میفرستم

ارش به سمت کمد رفت.

ارش:باشه عشقم بفرست

قطع کرد و ادرس را برای ارش فرستاد.

به صفحه خاموش و سیاه موبایل خیره بود و انگار از همانجا داشت با ارش صحبت میکرد.

دانیار:کی وقت کردی بشی همه زندگیم که حتی طاقت دوریتو برای یه شبم ندارم؟

به اتاق برگشت و کاپشنش را از روی تخت چنگ زد.

وارد سرویس شد و ابی به دست و صورتش پاشید.

بیرون رفت و پشت در اتاق کناری ایستاد.

تقه ارامی زد و منتظر جواب ماند.

جانیار بیاتویی گفت و در را باز کرد.وارد اتاق شد و با دیدن اهورایی که در بغل جانیار خودش را مچاله کرده بود و جانیار دست روی کمرش میکشید لبخندی زد.

صدا ارام بود و چیزی تا بی صدایی نبود.

لب هایش را زبان زد و پایین تخت زانو زد.

دانیار:من دارم میرم جانیار..ارش میاد دنبالم فرداهم خودم میام خونه

جانیار لبخندی زد که حدس زده بود اتفاقات ناگواری بینشان افتاده.

جانیار:باشه

دانیار بلند شد و خداحافظی ای گفت.

جانیار:خداحافظ مراقب خودت باش

دانیار توهم همینطوری گفت و از اتاق بیرون رفت.چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد...

#هویدا

#part149

با صدای بوقی که از ماشین مقابلش امد،سرش را بالا گرفت و به سمتش رفت.

چمدانش را عقب گذاشت و روی صندلی جلو رفت.به محض نشستنش ارش صورتش را قاب گرفت و خودش را مهمان بوسیدن لب های دانیار کرد بی توجه به جا و مکانی که در ان بودند.لب هایی که به شدت بوسیدنی بود و تا کنون هیچ جا و در وجود هیچکسی این طعم را نچشیده بود.

قطعا عصاره ای از عشق در وجودش نهفته بود که اینگونه هر بار بوسیدنش تا اسمان هفتم میبرد.

دانیار چشم بست و مچ یکی از دستان ارش را گرفت و همراهیش کرد.

کم نگذاشت که خودش کم دلتنگ مرد رو به رویش نبود.

چشمان خمارش را به دانیار دوخت و پیشانیش را بوسه ای زد.

ارش:شاید سه ساعتم نشد که رفتی ولی من قد صدسال از نبودنت پیر شدم

دانیار بینی اش را بالا کشید و همانطور با چشمان دلتنگش ارش را دید زد.

دانیار:تو پیر بودی نناز گردن من

ارش خنده ای به شوخیش کرد.

ارش:دیوونه

صاف نشستند.ارش دست برد تا ماشین را روشن کند اما دستان دانیار جلو امد و چهره اش را قاب گرفت و به طرف خودش چرخاند.

#هویدا

#part150

در سکوت و سکون خیره هم بودند.

دانیار جلو رفت و پیشقدم شد که لعل های تشنه روی صورتش خودشان را به اب و اتش میزدند تا به شط پر از اب ارش برسند.

لب هایش را بوسید و مک عمیقش جان دوباره داد به رگ های روی هم افتاده اش.

پیشانیش را به پیشانی ارش چسباند.نفس هایشان در هم ادغام شده بود.چشم ها بسته بود.ضربان قلب هم را حتی حس میکردند.

دانیار حرف های مهمی داشت.

بغض این وسط گلو را مورد هجوم قرار داده بود.

با بغض سخت بود حرف زدن ان هم اتمام حجت کردن.

اما گفت.باید میگفت.

دانیار:من نمیدونم کی همه چیزم شدی...نمیدونم کی همه وجودم و برای خودت کردی..ولی من قلبی که هیچکس توش نبوده رو بهت دادم..هیچ وقت بهم دروغ نگو هیچ وقت هیچی و ازم پنهون نکن.قلب من میشکنه...من تحملشو ندارم

تماس پیشانی ها را قطع کرد و در چشمان ارش زل زد.

اشک روی گونه ها لغزید و درخششی عجیب ایجاد کرد.

دانیار:اگه بهت گفتن دانیارو بکش بهم خیانت کن...

دانه های درشت تری پایین ریخت و روی دست های ارش چکید.

دانیار:اگه یه روز خواستی من و بکشی فقط کافیه بهم خیانت کنی...خودم میمیرم

#هویدا

#part151

منتظر جلوی در ایستاد تا بالاخره ماشین جانیاردیده شد.

جانیار پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت.مردوزن میانسالی از ماشین پیاده شدند.

دانیار جلو رفت و اول مرد را در اغوش گرفت که شدید دلتنگ قهرمان همیشگیش بود.

دانیار:سلام باباخوش اومدین

-پسرگلم دلم برات یه ذره شده بود

دانیار:منم دلم براتون تنگ شده بود

از اغوش مرد جداشد و زن را در بغل گرفته،تنگ فشرد.

زن،مهربان بوسه ای روی موهای دانیار زد.

دانیار:خوش اومدین.برین داخل

جانیار چمدان را برداشت و همه شان به داخل خانه رفتند.

زن و مرد هر دو حرف میزدند و از کارهای روزانه و خاطرات برلین میگفتند و دانیار شیطنت میکرد و مثل همیشه خودش را لوس.

مرد نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن اینکه از نیمه شب هم گذشته روبه پسرانش گفت.

-بچه ها امروز خیلی خسته شدین پاشین برین بخوابین دیگه

دانیار نگاهی به جانیار انداخت و با شوخی و خنده دوباره شیطنت کرد.

دانیار:ما که فهمیدیم سوغاتیامون و میپیچونین ولی خب باشه

از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت.

-راستی..

هردو برگشتند و به مرد خیره شدند.

جانیار:جانم بابا

-دلم برای مسیح و ایلیا خیلی تنگ شده یه شب دعوتشون کنیم بیان ببینمشون

دانیار قهقهه سر داد و دست در هوا تکان.

دانیار:بابا به جون خودم دلتون برای من تنگ نشده بود ولی برای ایلیا چرا.کلا از همون اول اون و از من بیشتر دوست داشتین

-چرت و پرت نگو دیگه برو بخواب

دانیار:شب بخیر

مرد و زن هردو جوابش را دادند و به طرف اتاقش رفت.

زن کنسرو ذرت را باز کرد و با قاشق داخل ظرف سالاد ریخت.با صدای موبایلی دست از کارش برداشت و به عقب خیره شد.

با دیدن موبایل دانیار که میلرزید و هی روشن خاموش میشد،کنسرو را روی میز گذاشت و به طرفش رفت.

اول میخواست موبایل را بردارد و برای دانیار ببرد اما با دیدن اسم ذخیره شده متعجب خیره اش شد.

کنجکاوی اجازه نداد تا صبر را جایز بداند حداقل خود دانیار هر زمان میخواهد،بگوید.موبایل را برداشت و تماس را وصل کرد.

در سکوت به روبه رو خیره بود و فقط روی صدای بم و مردانه فرد مقابل تمرکز کرده بود.

ارش:سلام عشقم...

صدایی که نشنید خنده پهنش را جمع کرد و متعجب روی تخت دراز کشید.

ارش:دانیارم..عزیزم چرا حرف نمیزنی؟

صدا نااشنا بود و همین زن را مجاب کرد که قطع کند تا بیشتر از این پیش نرفته.تماس را قطع کرد و موبایل را سر جایش گذاشت.

انچه مهم بود را فهمیده بود.

پسرش،دانیار عزیز دردانه اش با کسی در رابطه است و او هم یک مرد است....

#هویدا

#part152

دانیار دستش را به طرف خودش گرفت و ابرو از عدم اگاهی در هم گره زد.

دانیار:من؟

ارش بلند شد و وسط تخت نشست.

ارش:اره

دانیار پنجره را باز کرد تا کمی هوا به داخل وارد شود.

دانیار:کی زنگ زدی؟من که فقط دیدم الان زنگ زدی جواب دادم

ارش متعجب نگاهش را به روبه رو دوخت.

ارش:من یه دقیقه قبل الان بهت زنگ زدم جواب دادی ولی حرف نزدی بعدم قطع کردی

دانیار سرش را بیرون برد و دستانش را همانطور که ستون تنش کرد،از پنجره اویزان هم.

دانیار:ارش من نبودم..شاید...شاید اشتباه گرفتی

دروغ شیرینی بود و ای کاش حقیقت داشت.

اما تمام رشته هایش باحرف ارش پنبه شده از هم گسیخت.

ارش:نه قربونت برم شمارت سیوه..مگه میشه من شماره دانیارم و اشتباه بگیرم؟

دانیار متعجب و مبهوت به ماشینی خیره شد که داشت از خیابان عبور میکرد.

دانیار:ارش...مامانم...

#هویدا

#part153

از ارش خداحافظی سرسری ای کرد و به طرف اشپزخانه رفت.

کنار اپن ایستاد و جلوتر نرفت.

دانیار:مامان موبایل من زنگ خورد؟

زن محتوای داخل ماهیتابه را هم زد و سرش را تکان داد.

دانیار:بعد شما جواب دادین؟

رک و پوست کنده اره ای گفت و مشغول به کارش شد.

دانیار ابرو بالا انداخت و سعی میکرد با صدایی کنترل شده حرف بزند.

دانیار:خب چرا نمیدونین موبایل یه وسیله شخصیه؟

دستش را روی اپن کوبید و ادامه داد.

دانیار:من موبایلمو اینجا جا گذاشتم شما باید ورداری جواب بدی هر کی زنگ زد؟

مادرش برگشت و با چهره ای جدی خیره اش شد.

-موبایل یه وسیله شخصیه اما نه تا زمانی که ما از روابطت باخبر نشدیم

خنده ای هیستریک کرد.

دانیار:خدای من...چرا شما همتون من و به چشم یه بچه کوچیک میبینید که باید دستاشو بگیری تا راه بره؟

#هویدا

#part154

در همان زمان که دانیار از عصبانیت رگ روی پیشانیش اماس یافته برجسته شده بود،مادرش خیلی خونسرد جوابش را داد.

-اتفاقی نیفتاده ادامه این بحثم میمونه برای شب که بابات و جانیار بیان

دانیار:مامان؟

-همون که گفتم دانیار

از اشپزخانه بیرون امد و به سمت اتاقش رفت.روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد.

دندان روی هم سایید و در انتظار رفتار ناخوشایندی از جانب پدرومادرش ماند.

صدای در و بعد از ان صدای شاد جانیار خبر میداد که امده اند.تقه ای به در خورد.بفرماییدی گفت که جانیار وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

جلو امد و لبه تخت نشست.

جانیار:ببینم چرا اینجایی؟پاشو بریم پیش ما

دانیار دیگر تحمل نکرد که اگر نگوید ترسیده دروغ بود.جلورفت و با بغضی که در معرض شکستن بود طلب اغوش کرد.

جانیار بغلش کرد و سرش را در سینه اش پنهان.

جانیار:چی شده عزیزم؟

دانیار:مامان همه چی و فهمید..همه چیو...

#هویدا

#part155

اخمی کرد و سرش را بالا اورد.

جانیار:دقیقا چیو فهمیده؟

دانیار اب دهانش را قورت داد و سعی کرد ارام باشد و گریه را کنار بگذارد.

دانیار:اینکه...اینکه من و ارش باهمیم

جانیار نفسش را کلافه بیرون داد.

جانیار:از کجا فهمید؟

دانیار:من..من موبایلم روی..روی اپن بود بعد..ارش زنگ زده مامانم جواب داده

شماتت بار نگاهش کرد و به چشمان پر از ترس و غمش خیره شد.

جانیار:خب عزیزمن چرا گوشیت و گذاشتی اونجا؟

دانیار:به خدا غلط کردم اصلا من چمیدونستم مامان میخواد جواب ب...

ادامه حرفش در دهان ماسید وقتی پدرش از پذیرایی صدایش زد.

دست جانیار را گرفت و خواهش وار خیره اش شد.

دانیار:جانیار به دادم برس بابا منو خفه میکنه

لبخندی زد تا ارامش کند.

جانیار:نگران نباش من پیشتم نمیذارم کاری بکنه

از روی تخت بلند شد و بازوهای دانیار را در دست گرفت.

جانیار:حالا پاشو بریم پیششون

#هویدا

#part156

نفس عمیقی کشید و در اتاق را باز کرد.تقریبا پشت جانیار پنهان شده بود و از دید زن و مردی که حالا به شدت از واکنششان میترسید،مخفی.

صدای تحکم امیز مرد سایه انداخته بود و لرز می انداخت برتن.

-بیا جلو

تمام توانش را جمع کرد و پیشکش پا کرد،مبادا در ان وسط کم بیاورند و خم شوند.

دانیار:بله

سر پایین افتاده بود و در چشم ها نگاه نمیکرد.

-مامانت چی میگه؟

دانیار نگاهی به مادرش انداخت و لب هایش را زبان زد.

دانیار:چی میگه؟

-تو با کسی تو رابطه ای؟با یه مرد؟

در یک ان سرش را بالا اورد و نگاهی به پدرش انداخت.

از در و دیوار خانه سکوت و سنگینی میبارید.

عزم،جزم کرد.توان به رخ کشید.مگر عاشق نبود؟

پس نباید پشت عشقش را خالی میکرد.

سر تکان داد و پر از حجب و حیا گفت.

دانیار:مامان راست گفتن.من..با یه نفر تو رابطه ام.راستش یجورایی عاشقشم.ولی بابا هر تنبیهی برام در نظر بگیرین بدون هیچ حرفی قبول میکنم اما خواهش میکنم طردم نکنین چون...بدون شما نمیشه زندگی کرد

مرد جلو امد و روبه رویش ایستاد.دانیار چشمانش را بست و در انتظار یک سیلی عجیب که برق از سر بپراند،ماند...

#هویدا

#part157

دانیار احساس میکرد الان است که جوری در دهانش بکوبد که خون بالا بیاورد.جوری طردش کند که هیچ پدری طرد نکرده.

جوری پسش بزند که هیچ فرقی با یک تکه زباله نداشته باشد.

چشمانش را بست تا نبیند که پدر برای اولین بار دست رویش بلند میکند.اما در اغوش گرمی فرو رفت و خنده ای زیر گوشش پیچ خورد.

چشم ها تا اخرین حد ممکن باز شدند و نگاه در اطراف چرخاندند.

مرد دانیار را که کمی چلاند جدا شد و به چشم ها و لب های نیمه بازش از حیرت نگاه کرد.

-ای جانم پسرم عاشق شده...ببینم اقا داماد شما نمیخوای این داماد مارو نشونمون بدی ببینیمش؟

دانیار سکوت کرد و در همان حالت باز نگاه کرد.

جانیار به جای دانیار پرسید

جانیار:شما مشکلی ندارین؟

-معلومه که نه چرا باید با عاشق شدن پسرم مشکل داشته باشم؟

زن جلو امد و کنار مرد ایستاد.

لبخندش مهر راحتی را روی دل دانیار کوبید.

+من نمیدونم شما درمورد ما چی فکر میکردین ولی ما توی المان عضو یه انجمن حمایت از همجنسگرایانیم...از همه حمایت میکنیم بعد پسر خودمون از اینکه بهمون بگه عاشق شده میترسه

سر به شماتت تکان داد.

جانیار فرصت را مناسب دید و خواست شوک دوم را وارد کند.

جانیار:خب حالا که اینجوریه منم میخواستم یه چیزی بهتون بگم

مرد سر تکان داد به معنای "چی؟"

جانیار:امم..چیزه..

دانیار لب هایش را زبان زد و دستش را به معنای سکوت جلویش گرفت.

دانیار:بذار من بگم

سر به طرف پدرش گرفت و به جانیار اشاره ای کرد.

دانیار:با عشق این پسرتونم باید اشنا بشین

و نیش چاک داد و دندان به نمایش گذاشت.

#هویدا

#part158

نگاه غوطه ور در بهت پدرومادرش را که دید خنده ای کرد.

جانیار نفس بیرون داد و چشمانش را از پدرش به مادرش دوخت.

جانیار:میگم..چرا اینجوری..تعجب کردین؟

+تعجب داره..ادمی مثل تو که هیچوقت هیچ کس و قبول نکرده و نپذیرفته از اینکه عاشق کسی شده باشه بایدم تعجب کرد

جانیار چرخی به چشمانش داد.

جانیار:مامان جان اون کسایی که شما معرفی میکردین به درد خودشون میخوردن

-حالا این بحثارو تموم کنین.بیاین تعریف کنین ببینم چجوری اشنا شدین؟

جانیار روی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت.

جانیار:خب..راستش اهورا..

پدر ابرو در هم پیچاند و تعجب کرد.

-اهورا؟پسره؟

جانیار سر پایین انداخت و لبخند زد به یاد اهورای کوچک و کیوتش.

جانیار:بله پسره

-خب بگو

جانیار:اهورا یه پسر یتیم بود و سرچهارراها کار میکرد.من و اونم باهم تو یکی از همین راها اشنا شدیم...

غرق صحبت و بیان خاطرات اشنایی بودند،که کوبیدن مشت های پشت سر هم روی در رشته کلام را گسیخت.دانیار متعجب به در ورودی خیره بود و بعد از چند ثانیه از جا بلند شد و به طرفش رفت.

باز شدن در مصادف شد با پریدن یکهویی ایلیا به داخل.

خیلی ذوق داشت و خوشحال بود.این را از بپر بپر و هیجانش میشد فهمید.

ایلیا:عمو زانیارم کو؟

پوکر نگاهش کرد و بعد شماتت بار خیره اش شد.

دانیار:علیک سلام...تو پذیرایی

ایلیا بی توجه به بقیه به سمت مرد میانسال رفت و با شوق بغلش کرد.

دانیار برگشت و با دیدن مسیح لبخندی زد و جلوتر رفت.

دانیار:سلام خوش اومدی

مسیح کفش هایش را در اورد و یونا را به داخل هل داد.

مسیح:سلام ممنون

دانیار به پایین خیره شد.سلام یونا را که شنید لبخندی زد.

دانیار:این اقاکوچولو رو معرفی نمیکنی؟

مسیح دستش را روی موهای یونا کشید.

مسیح:یونا پسر یکی از دوستامه.مامان و باباش رفتن مسافرت چندروزی پیش ماست

دانیار اهانی گفت و مسیح را به سمت پذیرایی هدایت کرد...

#هویدا

#part159

لب هایش را زبان زد.

ایلیا:مسیح

نگاهش به جاده مقابل بود اما حواسش روی ایلیا.

مسیح:جانم

نگاهی به یونایی که غرق خواب بود و با هزاران گلوله هم بیدار نمیشد،انداخت.

ایلیا:من فکر میکنم تو مشکل ناتوانی جنسی داری

نگاه متعجب و گذرایی به چهره ایلیا انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد مبادا تصادف کند.

مسیح:منظورت چیه؟

ایلیا دست مسیح را در دست گرفت و فشرد.

ایلیا:اخه ادمایی که به زور هم و تحمل میکنند هفته ای دو سه بار باهم رابطه دارن بعد من و تو که عاشق همیم هیچی...اخرین سکس ما کی بود؟

پوفی کلافه کشید که محتوای حرف های ایلیا را خیلی خوب میفهمید.

مسیح:هفته پیش

ایلیا دست در هوا تکان داد و تایید کرد.

ایلیا:افرین هفته پیش..در حالی که ما باید هرشب حداقل سه چهار بار رابطه داشته باشیم

نگاه تاسف انگیزی به ایلیا انداخت.توله حشری اصلا نمیفهمید چه میگفت.

مسیح:عشقم من و کمرم به درک خودت جر میخوری اون زیر..

#هویدا

#part160

خنده ارامی کرد و سعی در مجاب کردن مسیح.

ایلیا:نگران من نباش...دکترا میگن داشته رابطه اونم هرشب خیلیم خوبه

مسیح:دکترا یه چیزی میگن برای هرکسی متفاوته

ایلیا دست مسیح را روی ران پایش گذاشت و تکان داد.

از کارهایش مشخص بود که چه میخواهد.

خودش دستش را تکان داد و قسمت داخلی ران ایلیا را در دست گرفته،فشرد.

لب زیر دندان گزید و رها کرد.اه ضعیف و ارامی از لای لب های نیمه بازش در امد.

ایلیا کم نیاورد و پررو نگاه دیگری به عقب انداخت.

دکمه شلوارش را بازکرد و دست برد التش را بیرون اورد.

مسیح:الان نه ایلیا

بی توجه دست مسیح را روی التش گذاشت.

ایلیا:ولی من الان میخوام

مسیح دستش را کشید و به فرمان چسباند.

مسیح:بذار بریم خونه بعد

سرش را به پشت تکیه داد و چشمانش را بست.

ایلیا:ولی گفتم الان میخوام...همینجا

#هویدا

#part161

نگاه کلی ای به خیابان انداخت.داخل یک کوچه خلوت پیچید و ماشین را متوقف کرد.

دودی بودن شیشه ها و تاریک بودن و خلوتی کوچه خوب ساخته بود برای ایلیا.نیش چاکاند و چشمانش را باز کرده،به اطراف نگاه کرد.

مسیح:بیا اینجا ببینم

از خدا خواسته دستانش را دورگردن مسیح حلقه کرد و پاهایش را دو طرف بدنش گذاشت.

دستی به موهای تقریبا مجعدش کشید.

مسیح:وسط خیابونم جای راست کردنه اخه

سر نزدیکتر برد و زمزمه وار گفت.

ایلیا:ملت همش دنبال یکی میگردن که بکننش بعد من بهت التماس میکنم میگم بیا منو بکن تو ناز میاری؟بالاخره منم یه نیازایی دارم که باید براورده کنی

الت ایلیا را در دست گرفت و فشرد.

مسیح:اخه همه نیازاتم تو همین وروجک خلاصه میشه

ایلیا دکمه شلوار مسیح را باز کرد و التش را بیرون کشید.

مسیح:ببخشید ایلیای من اگه رابطه میخوای باید بگم قراره درد بکشی چون من اینجا امکانات لازم رو ندارم...

#هویدا

#part162

نگاه مرددش را به مسیح دوخت و سر تکان داد.

ایلیا:اشکال نداره

مسیح شلوار ایلیا را تا زانو پایین کشید و انگشتانش را خیس کرد.به سمت سوراخ مقعدش رفت و انگشتان خیسش را فرو کرده در می اورد.سر در گردن مسیح فرو برد اه های پشت سرهمش را انجا رهاکند.

گرمای نفس هایش مثل یک ناقوس در سرش زنگ میخورد و خودش را هم پر از نیاز میکرد.پر از خواستن.

کمی اماده شده بود که اب دهانش را روی التش انداخت و سعی کرد خیسش کند.دست دور کمر ایلیا حلقه کرد و سفت چسبیدش.

التش را روی سوراخش تنظیم کرد و ارام حلقه دستانش را شل کرد.زیاد خیس نشده بود و درد تا مغزاستخوان رسوخ میکرد.

هق خشکی از گلو در امد و در گردن مسیح خالی شد.یقه پیراهنش را چسبید و عجزولابه راه انداخت.

ایلیا:مسیح...مسیح درد میکنه

گردنش را لیس زد.لباسش را بالا داده پهلوها و کمرش را نوازش کرد.

مسیح:چیزی نیست عشقم الان اروم میشی...یه ذره تحمل کن

#هویدا

#part163

پیداکردن پروستاتش کار چندان سختی نبود.ضربه زدن به ان شروع شد و دیگر لذت فوران کرد.

ایلیا لب هایش را روی لب های مسیح گذاشت که عجیب تشنه ان تکه های گوشتی خوشمزه بود.

بالا پایین میپرید همراه با عمق رابطه عمق بوسه را زیاد میکرد.اخر هم طاقت نیاورد و زیر بار ضربات محکم تسلیم شده، در همان حالت ارضا شد.

مسیح عطش گریبانگیرش شده بود و کم کم داشت رهایش میکرد.

چشمانش را بست و درون ایلیا خالی شد.

التش را بیرون کشید که اب تخلیه شده بیرون امد.مسیح چند دستمال جلوی سوراخش گرفت.

مسیح:خوب بود؟

ایلیا:حتما عالی بود که بدون دست زدن بهم ارضا شدم

لبخند کجی زد.

چقدر خوب بود.معشوقش اینگونه برای خواستنش بال بال میزد و میتوانست لذت هدیه دهد به وجودش.

التش را درون شلوار فرو برد.سرش را به سینه مسیح تکیه داد و چشمانش را بست.

مسیح:عشقم برو سرجات بخواب میخوام راه بیفتم

ایلیا حلقه دستانش دور کمر مسیح را سفت کرد و بیشتر چسبید.

ایلیا:نه میخام همینجا بخوابم

#هویدا

#part164

دوباره لوس شده بود و محتاج مهربانی.بوسه ای روی موهایش زد و جای پایش را درست کرد راحت بخوابد.

اغوش طلب میکرد و در حد توانش در ان وضعیت میداد.

ماشین را روشن کرد و روی پدال گاز فشرد که تن محتاج خانه بود برای هر سه.

ماشین را داخل حیاط پارک کرد و در را باز.دست پشت کمر ایلیا گذاشت و از ماشین پیاده شد.ایلیا به محض ایستادن مسیح پاهایش را دور کمرش پیچک کرد و مسیح را در حصار خود گرفت.

در ورودی را باز کرد و یک راست به طرف اتاق رفت.

ایلیا را روی تخت گذاشت.برگشت و یونا خوابیده را در پتو پیچاند و اورا هم به داخل اورد و داخل اتاقش گذاشت.

نگاهی به لباس های تنش انداخت که عجیب کثیف بود.پیراهن را از تنش در اورد.شیشه اب را برداشت و سر کشید.

از کنار تخت گذشت و وارد حمام شد.لباس هایش را تماما در اورد و زیر دوش رفت.

داشتن ایلیا بزرگترین موهبت زندگیش بود اما تا کجا میتوانست ادامه پیدا کند عشق پاکی که در چشم این مردم ممنوعه بود؟

#هویدا

#part165

حوله کوچک را روی سرش کشید تا خیسی اش گرفته شود.باکسری از کمد بیرون کشید و به تن کرد.

کنار ایلیا نشست و لباس های تنش را در اورد.

غرق خواب غلتی زد و بیشتر به مسیح چسبید.لبخندی زد و کنارش خوابید.

حلقه دستانش ثانیه به ثانیه تنگ تر میشد و چقدر دوست داشت انقدر فشارش دهد تا ذره اندکی شود و همیشه داشته باشدش...فقط برای خودش.

چشمانش را باز کرد و به پنجره ای که نور از ان ساطع میشد خیره گشت.

نگاهی به ساعت انداخت.

دست روی بازوی مسیح گذاشت و تکانش داد.

ایلیا:مسیحم عزیزم امروز نمیخوای بری سرکار؟

صدای خواب الودش را رها کرد که ایلیا ضعف رفت برای لحنش.

مسیح:نه امروز نمیرم

پلک های خسته اش دوباره روی هم افتاد و به خواب رفت.اما با صدای موبایل مسیح دوباره هوشیار شد.

مسیح برگشت و موبایل را برداشت.

به صفحه اش نگاهی انداخت.

شماره ناشناس حکم خبری را میداد اما چه؟

#هویدا

#part174

دانیار بعد از اینکه به ایلیا فهماند نقشه شیطانی که ممکن است مسیح را به اوج خشمش برساند چیست.

گفت با مسیح تماس بگیرد.ایلیا سعی کرد دلیلی قانع کننده داشته باشد برای کشاندن مسیح.تماس گرفت اما جواب نداد.

دانیار:چی شد؟

ایلیا:جواب نداد

دانیار:خب بذار شاید کار داره الان

کنار درخت بید مجنون نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

ایلیا:همیشه جواب منو میداد با هر کسیم قرار داشت

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی گونه قل خورد

دانیار:هی..هی..نبینم اشکاتو..بذار ببینیم اصلا چی شده بعد گریه کن باشه؟

ایلیا سر تکان داد.نیم ساعت بعد دوباره زنگ زد.اینبار جواب داد با صدایی خشک و خسته

مسیح:بله

ایلیا عصبانیت را کنار زد تا به هدفش برسد

ایلیا:مسیح میشه بیای دنبالم؟حالم خوب نیست

مسیح:کجایی؟

ایلیا:دانشگاهم

مسیح:باشه بمون تا بیام

قطع کرد.دانیار چشمکی زد و سرتکان داد

ایلیا:گفت میاد

دانیار:من برم به یکی از دوستام بگم بیاد

ایلیا سرتکان داد.دانیار رفت و ایلیا هنوز هم خیره به صفحه موبایلش بود.بعدازچنددقیقه دانیار به همراه پسری هم سن و سال خودش برگشت.

دانیار:بفرما اینم اقاپویان

و دستش را به سمت پسر گرفت.ایلیا دستش را گرفت و فشرد.

ایلیا:خوشبختم

پسرلبخندی زد

-همچنین...نقشه چیه؟باید چی کار کنیم؟

دانیار توضیح داد چه کند.هرسه به سمت در ورودی رفتند.دانیار از دید دور شد.

ماشین مسیح کمی انطرف تر از در ورودی دیده شد.برای همین ایلیا با تمام نگرانی بازهم کاری که دانیار گفت را کرد.

مسیح اول ایلیا را کنار پسری دید.از تیپ و هیکل و قیافه چیزی از مسیح کم نمی اورد.اول فکر کرد دوست هستند و فقط دارند در مورد مسئله ای

دوستانه صحبت میکنند برای همین ارام نشست و منتظر ماند اما ورق برگشت ان زمانی که دستان قفل شده ایلیا در دستان پسررادید.

خنده اش را دید.

ارامش رفت و طوفان غوغاگر میدان شد.

حسادت و غیرت و تعصب هیچ.چیزی فرای اینها به وجودش رخنه کرد.

ایلیا خنده اش عمیقتر شد.مسیح نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و از ماشین پیاده شد...

#هویدا

#part175

با قدم هایی سهمگین جلورفت.الان قابلیت هزاران بار شکستن دست و پای پسررا داشت.برای همین بدون حرف فقط دست ایلیا را گرفت و با عصبانی ترین شکل ممکن داخل ماشین پرتش کرد.

یونا داخل ماشین خواب بود و هیچ از دنیای اطراف نمیفهمید.مسیح سوار شد و در سکوت حرکت کرد.

نفس های ایلیا به شماره افتاده بود.قلبش روی هزار بود و داخل دهانش حسش میکرد.سکوت مسیح عجیب دیوانه اش کرده بود.

ایلیا:مسی...

با دستی که محکم به دهانش خورد حرفش را برید.خون از گوشه پاره شده لب جاری شد. همراه باان هم اشک های پسرک بی گناه روان شد.

دیگر هیچکدام تلاشی برای شکستن سکوت نکردند.

ماشین را داخل حیاط پارک کرد و باز هم همان فرایند.

دست ایلیا را گرفت و کشید.به محض باز کردن در ورودی جوری ایلیا را پرت کرد که وسط خانه پخش شد.مسیح دستش را به سمت کمربندش برد.

ایلیا:می..میخوای..چ..چی کار کنی؟

مسیح:ببرصداتو...تو معنی تعهدو نمیفهمی؟

کمربند را کشید

مسیح:تعهد یعنی اینکه وقتی با منی حق نداری با کس دیگه حتی حرف بزنی
کمربند را بالا برد و اولین ضربه را روی ران نحیف ایلیا زد.

مسیح:اون وقت تو میری با یکی دیگه لاس میزنی؟

دومین ضربه را زد و روی گردن ایلیا خورد.

پوست نازک گردن از هم شکافت و خون بیرون زد.

مسیح:اگه تا الان چیزی بهت نگفتم فکر نکن بی صاحبی...

رمان هویدا✨:vip✨

#هویدا

#part166

تماس را وصل کرد و موبایل را دم گوشش گذاشت.از روی تخت بلند شد و کنار پنجره رفت.

ایلیا غلتی زد و سرش را در دستانش پنهان کرد و چشمانش را بست.

صدای برخورد چیزی به زمین امد.

ایلیا فوری سربرگرداند.

موبایل روی زمین افتاده بود.مسیح دستش را به دیوار گرفت تا از سقوطش به زمین جلوگیری کند.

از بهت در امد و با قدم هایی بلند خودش را به مسیح رساند.

دستش را گرفت و اوراروی صندلی کنار دیوار نشاند.

ایلیا:مسیحم چی شده؟

مسیح نمیدانست گریه کند یا حس دیگری داشته باشد.

غمزدگی نگاهش خبر از فاجعه ای میداد.همین هم دل کوچک ایلیا را نگران کرده بود.از داخل پارچ روی میز کمی اب ریخت و مقداری از ان را دردهان مسیح چپاند.

ایلیا تلاطم امواج احساسات متفاوتی از جنس غم را در قلب مسیح حس میکرد.

اخر سال ها از یکی شدن قلب هایشان میگذشت.سعی در ارام کردنش داشت دستش را گرفت و پشت ان بوسه ای کاشت.

ایلیا:عزیزم اروم باش...نمیخوای بگی چی شده عشق من؟

بغض لانه کرده در گلوی مسیح پایین برو نبود.

دلش نمیخواست بشکند و گریه کند.ان هم جلوی کسی حتی ایلیا که دیگر از ان مرد همیشه محکم چه میماند؟

بلند شد و از اتاق خارج شد و به سمت اتاق دیگری رفت.ایلیا میفهمید میخواهد تنها باشد.برای همین به دنبالش نرفت.

سرش را از شدت سردرگمی میان دستانش گرفته بود.افکار در مغزش میپیچید و خبراز فاجعه ای بزرگ میداد و در دلش میپیچیدو لحظه به لحظه بیشتر نگرانش میکرد.

اگز باز هم میماند خودش خفه میشد از فرط نگرانی.به سمت اتاق رفت.در رابدون در زدن باز کرد اما ارام ارام جلو رفت و جسم مچاله شده مسیح را روی تخت دید.

گریه میکرد؟

چه بلایی نازل شده که مسیح را به گریه انداخته؟

ان هم بدون ترس ان هم جلوی ایلیا.

ایلیا کنارش دراز کشید و دستانش را حصار کمرش کرد.

با دست دیگرش موهایش را نوازش کرد.سکوت کرد تا جایی که مسیح میخواست.حالا فقط کنارش ماند تا ارام شود...

#هویدا

#part167

مسیح ارام گرفته بود.خبراز ان اشک های مزاحم نبود.

سرش را به سینه ایلیا فشرد.ایلیا خم شدو بوسه ای بر شقیقه مرد کاشت.

لب زد.پراز غم پر از دلتنگی پر از ته مانده های بغضی که هیچ وقت پاک نمیشدند...

مسیح:ایلیا

ایلیا:جانم

مسیح:یه حس خیلی بد دارم

ایلیا:چی شده عزیزم؟

مسیح:از...بیمارستان بود

ایلیا سکوت کرد تا ادامه حرفش را بزند.

مسیح:گفت تو جاده تهران شمال یه ماشین تصادف کرده....گفت مردن...گفت به احتمال زیاد ارین و همسرشن.باید برم ببینم اونان یانه

ایلیا شوکه شد.

ارین و همسرش؟

صمیمی ترین دوست مسیح؟

پدرومادر یونا؟

مرده بودند؟

ایلیا با دهان بازبه گوشه پایین کمد خیره شد.مسیح رداشک هایش را پاک کرد و بلند شد.ایلیا به خود امد.

ایلیا:کجا میری؟

مسیح:پزشکی قانونی

ایلیا:الان؟بااین حالت؟

ایلیاهم از تخت پایین امد و جلویش ایستاد.

ایلیا:الان که حالت خوب نیست عزیزدلم

مسیح:خوبم

ایلیا:باشه پس منم باهات میام

مسیح:نه

تحکم در صدا موج میزد اما نگرانی برای حال مسیح حد نداشت.

ایلیا:منم باهات میام مسیح.حالت خوب نیست من نگرانتم

مسیح:اگه تو باهام بیای یونارو چی کار کنم؟

ایلیا:خب اونم بیاد

مسیح:میفهمی چی میگی ایلیا؟بچه رو بردارم ببرم شناسایی جنازه مامان و باباش؟

ایلیا:خب ما تو نمیایم.فقط باهات بیایم

مسیح نفس عمیقی کشید.اعصاب ضعیفش رو به جوش اوردن بود که موافقت کرد.

مسیح:باشه زودباش

#هویدا

#part168

ایلیا لباس پوشید و لباس های یونا را هم تنش کرد و به سوال هایش که کجا میرویم جوابی نداد.

سوار ماشین شدند.یونا روی پای ایلیا نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد.مسیح جلوی ساختمان پزشکی قانونی نگه داشت.قبل از اینکه از ماشین پیاده شود گفت

مسیح:همینجا میشینی و تو نمیای...فهمیدی ایلیا؟

ایلیا ارام سرش را تکان داد

ایلیا:باشه

مسیح پایین رفت.ایلیا به رفتنش خیره شده بود.یونا به ایلیا نگاهی کرد

یونا:ایلیا...اینجا کجاست؟

ایلیا:هیچ جا عزیزم

بعد از چنددقیقه مسیح امد.با شانه هایی افتاده.

روی اولین پله اوار شد.ایلیا با دیدن حالش سریع در ماشین را باز کرد و به سمتش دوید.صورتش را قاب گرفت

ایلیا:مسیحم چی شد؟

مسیح خیلی جلوی خودش را گرفت تا اشک ها دوباره نریزند.

مسیح:خودشون بودن

ایلیا سرش را در اغوش گرفت و پشتش را نوازش کرد.زیرگوشش پچ زد

مسیح:اروم باش نفسم..

مسیح نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضش را پس بزند.

بلند شد و به سمت ماشین رفت.یونا هاج و واج به رفتار ان دونگاه میکرد و هر لحظه مجهولات بزرگتری در ذهنش ایجاد میشد.

ایلیا سوئیچ ماشین را از مسیح گرفت.

ایلیا:من رانندگی میکنم تو بشین عزیزم

مسیح سرش راتکان داد و روی صندلی نشست.

یونا خواست عقب بنشیند که دستش را گرفت و اورا روی پای خودش نشاند.اخرتنها یادگاری به جا مانده از رفیق صمیمیش بود.

از اریني که هیچ مخفی نداشتند از هم.بیشتر از ایلیا نبود کمتر هم نبود.

یونا بی حرف نشست و سرش را به سینه مسیح تکیه داد.درراه خانه بودند.مسیح روی موهای پسر کوچک بوسه ای کاشت و اشک هایش روان شد.

مسیح دوباره اما ارام شکست.ایلیا حواسش بود.دستش را میان انگشتان ظریفش گرفت.هیچ نگفت فقط خواست از تماس دودست، مسیح ارام شود و انگار موفق هم بود...

#هویدا

#part169

چند روزی میگذشت اما مسیح و یونا هردو در سکوتی بی پایان فرورفته بودند.ایلیا نگران بود.نگران یونایی که از وقتی فهمید پدرومادرش مرده اند و حالا زیرخاک خوابیده اند نه گریه کرد و نه حرف زد.فقط در حد چندکلام و چند قاشق غذا در هرروز.

نگران مسیحی که سخت در لاک غم فرورفته بود و هرروز از ایلیا دورتر میشد.تا جایی که ایلیا را میترساند که نکند دیگر دوستش نداشته باشد.

دیس برنج را روی میز گذاشت و به سمت مسیح رفت.روی مبل نشسته بود و مثلا داشت فیلم میدید.

ایلیا:مسیح جان عزیزم بیا شام

بدون اینکه به ایلیا نگاه کند فقط سرش را تکان داد.با کوچکترین بی اعتنایی قلب نازک ایلیا ترک بزرگی برمیداشت.از مسیح دور شد و در اتاق یونا را باز کرد.روی تخت دمر دراز کشیده بود.ایلیا جلورفت

ایلیا:یونا..

تکانش داد.بیدار بود و جواب نمیداد

ایلیا:یونا عزیزم پاشو بیا بریم شام بخوریم

باز هم تکانی به خودش نداد.ایلیا دستش را گرفت و برگرداندش.ارام و مهربان گفت

ایلیا:چرا جوابم و نمیدی؟

یونا:ولم کن

ایلیا:نمیشه که شام نخوری پاشو

یونا پوفی کلافه کشید و بی حرف دیگری بلند شدو پشت سر ایلیا راه افتاد.مسیح پشت میز نشسته بود.

ایلیا بشقابش را برداشت و برایش غذا کشید.

جو خیلی سنگین بود.انگار همه با هم قهر بودند.

فقط صدای برخورد قاشق و چنگال می امد.

ایلیا بد معذب بود و برای ان دونفر هیچ فرقی نمیکرد.

یونا چندقاشق خورد و همانطور که سرش پایین بود گفت

یونا:من میخوام برم پیش عموم زندگی کنم

#هویدا

#part170

مسیح اخمی کرد.

مسیح:نه

ایلیا:چرا؟

مسیح:چون من میگم

یونا:گفتم میخوام برم پیش عموم زندگی کنم

مسیح این بار سعی کرد قانعش کند.

مسیح:ببین اگه پدرت به عموت اعتماد داشت تورو امانت نمیداد دست ما.وقتی برای یه سفر چند روزه تو رو اورده اینجا یعنی به ما بیشتر از عموت اعتماد داشته.درضمن فکر کردی چقدر میتونی پیش عموت زندگی کنی؟...اون یه روزی از دستت خسته میشه و دیگه نمیخواد پیشش باشی

یونا چهره متفکری به خود گرفت

یونا:یعنی شما از دست من خسته نمیشین؟

مسیح:نه

یونا:باشه همینجا میمونم

یونا از پشت میز بلند شد.ایلیا گفت

ایلیا:چرا شامتو نخوردی؟

یونا:سیرشدم.دیگه نمیخوام..شب بخیر

ایلیا:شب بخیر

یونا رفت و ان دو را تنها گذاشت.ایلیا دستش را روی دست سرد مسیح گذاشت و به چهره یخی شده و بیتفاوتش خیره شد.مسیح حتی سر بالا نیاورد که نگاهی بکند.بازهم بی اعتنایی کرد.

بلند شد و دستش را از زیر دست ایلیا پس گرفت.رفت و روی مبل دراز کشید.کارش در این چندروز همین بود.

ایلیا بغضش را قورت داد و بشقاب ها را جمع کرد.همه غذایشان را نصفه خوردند.ظرف ها را شست و به سمت اتاق رفت.

روی تخت خالی دراز کشید.زانوهایش را بغل کرد و در خودش جمع شد.اینجا تنها جایی بود که میتوانست اشک بریزد ان هم بدون هیچ مانعی.دوری مسیح اوراهم افسرده کرده بود.

چرا حالا که معتادش شده بود دیگر نمیخواستش؟

#هویدا

#part171

گردنش جیغ کشید و ناله کنان از خواب بیدار شد.نگاهی به ساعت انداخت و بیرون رفت.مسیح روی مبل نشسته بود ان هم در ان ساعت صبح.دست و صورتش را شست تا کسلی بدنش کنار رود.از دستشویی بیرون امد و به سمت مسیح رفت.

دست های گره شده روی پایش را از هم باز کرد و روی پای چپش نشست.مسیح هیچ واکنشی نشان نداد.مثل همیشه ایلیا را سفت بغل نکرد.مثل همیشه نبوسیدش.دست هایش را کنار بدنش انداخت.فقط همین کاررا کرد.

اما سعی در جبران دوری هایش کرد ایلیایی که به شدت محتاج مردش بود.

چقدر قلب ترک ترک شده بود.انگار فقط در انتظار تلنگر کوتاهی چشم دوخته تا جوری تکه تکه شود که به هیچ عنوان دوباره به همدیگر وصل

نشود.ایلیا با حس تنها بودن حتی در اغوش مسیح از روی پایش بلند شد.به طرف اشپزخانه رفت و مشغول اماده کردن صبحانه شد.

مسیح همانطور که ایستاده بود قلوپی از چایش را نوشید و پالتویش را چنگ زد.

ایلیا دستش را گرفت و مانع شد برای رفتنش.

ایلیا:عشقم لااقل بشین صبحانتو بخور بعد برو

دلخوش بود به همین دقایقی که کنارش مینشیند اما انگار سرناسازگاری برداشته بود.

مسیح:کار دارم

و رفت.

ایلیا موبایلش را برداشت تا کمی با دانیار حرف بزند.

دانیار:الو

ایلیا:سلام دانیار خوبی؟

دانیار:سلام نه بابا چه خوبی ای؟مگه این ارش برا من خوبی میذاره؟

ایلیا بغض کرد و پوزخندی به حال خودش زد.

ایلیا:خوش به حالتون که حداقل باهم دعوا میکنید

دانیار خشک شد

دانیار:ایلیا

مکث و سکوت ایلیا بیشتر مصممش کرد برای ادامه دادن

دانیار:ایلیا چی شده؟به من بگو چی شده؟

بغض را قورت داد

ایلیا:هیچی..ارش چطوره؟

دانیار:خوبه تو چته؟

ایلیا:هیچی...خب با من کاری نداری؟

دانیار:نه ولی یادت باشه نگفتی چی شده

ایلیا:چیزی نشده خداحافظ

دانیار:خداکنه خداحافظ

ایلیا تلفن را قطع کرد.

دلش از مسیح گرفته بود.چرا اصلا حتی گوشه ترین نقطه مغزش را پر نمیکرد کسی که قبلا تمام محتوای مغز مسیح بود؟

فکر میکرد مرتکب چه گناهی شده که اینگونه رفتار میکند که هرچه فکر میکرد اخرهم به جاده بن بست میرسید.

#هویدا

#part172

عقربه های ساعت تیک و تاک کنان میگذشتند.ساعت داشت به دوازده میرسید.ایلیا با لب های اویزان روی مبل نشسته بود و نگاهش خیره پایه میز.

موبایلش را برداشت و دوباره شماره مسیح را گرفت اما خاموش بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد نبارد.

سعی کرد نشکند.

سعی کرد نابود نشود.

اما نشد و نتوانست.مگر بیچارگی هایی که به زندگیش هجوم می اورد یکی دوتا بود که اشکش را در نیاورد.سرش را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را در انجا مخفی کرد.

ایلیا:خیلی نامردی بی معرفت...اصلا از خودت نمیپرسی داری با من چی کار میکنی..داری چه بلایی سرم میاری

دلش به حال خودش هم ترحم میخرید.

صدای ماشین را که شنید اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد ارام باشد.

صدای در که امد بلند شد و جلوی در رفت.لبخندی ارام زد و با دیدن مسیح بغلش کرد.بوسه ای روی لب هایش کاشت و عقب کشید.

ایلیا:خسته نباشی عزیزدلم

مسیح:ممنون

لبه های پالتویش را گرفت و از تن مسیح در اورد.

ایلیا:شام خوردی؟

مسیح:میل ندارم

خستگی از چهره اش میبارید.روی مبل دراز کشید و بغض ایلیا را بزرگتر کرد.دیگر تحمل بیشتر از این،زندگی خودش را خراب میکرد.

دستش را روی دستش گذاشت و ارام تکان داد.با کوچکترین تکان چشمانش را باز کرد و به ایلیا خیره شد.با مظلوم ترین لحن ممکن گفت

ایلیا:مسیح میشه بیای تو اتاق بخوابی؟

مسیح:چرا؟

چرا؟این چه سوالی بود دیگر

ایلیا:چون جات اونجاست

مسیح:باشه بریم

ایلیا لبخندی زد.بالاخره بعد از یک هفته کنارش میخوابید.

به محض ورود به اتاق روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

مگر همین هم غنیمت نبود؟

پس چرا باز بغض کرد؟

روی تخت رفت و دست روی دکمه های پیراهن مسیح گذاشت.

چشمانش باز شد و دست روی دست های ایلیا گذاشت.

مسیح:الان نه ایلیا

لبخندی زد و گونه اش را بوسید.

ایلیا:فقط میخوام لباساتو در بیارم راحتتر بخوابی

مسیح بلند شد و پیراهنش را در اورد و دوباره دراز کشید.

دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد و گردنش را بوسید.

زیر گوشش هس هس کرد.

ایلیل:من خیلی دوست دارم مسیح.انقدر که حتی نمیشه تصورش کرد.من برات میمیرم فقط تو باهام مثل قبل باش

جواب عاشقانه گفتنش بوسه ای روی موهایش شد.

اگر قرار بود بعد از حرف هایش بوسه بر تنش بزند تا ابد میگفت...

#هویدا

#part173

صبح غلتی زد و با حس نبودن مسیح بلند شد و به ساعت نگاه کرد.ساعت هشت بود.مسیح قطعا در خانه نبود.لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

دراتاق یونا را باز کرد.اما باجای خالیش مواجه شد.

لابد مسیح اورا همراه خود برده.کوله اش را برداشت و بیرون رفت.

داخل کلاس دانیار هی نگاهی به تخته میانداخت و بعد نگاهی به ایلیا.

چهره ماتم زده،چشم های فریاد زننده از شدت غم،زیرچشم های گودشده،بدنی که از شدت لاغری دیگر در هودی تنش گم شده بودو یا حتی جمله دیشبش.

"خوش به حالتون که حداقل باهم دعوا میکنین"

اینها همه مطمئن ترش میکرد برای اینکه اتفاقی افتاده.

بعد از اتمام کلاس بود که ایلیا باخستگی بلند شد و بیرون رفت و روی نیمکت سبزنشست.

مثل پسربچه های مظلوم کوله اش را در بغل گرفته بود و سکوت را از میان گزینه های موجود انتخاب کرد.

دانیار:ایلیا

هوم ارامی گفت که شک کرد دانیار شنیده باشد.

دانیار:چی شده؟

ایلیا:هیچی

لودگی کرد و کنارش لم داد.

دانیار:خفه شو بابا.بگو چی شده؟من کمکت میکنم بهم بگو

ایلیا:حس میکنم مسیح نه تنها دیگه دوستم نداره بلکه از من بدشم میاد

دانیار:چی؟چرا همچین حسی میکنی؟

ایلیا:بعد از فوت ارین و همسرش بود که اینجوری شد.هر لحظه که میگذره اون بیشتر قلب من و باخاک یکی میکنه

دانیار:ارین کیه؟

ایلیا:پدر یونا و صمیمی ترین دوستش

دانیار:خب این قضیه چه ربطی به تو داره؟

کوله اش را کنارش پرت کرد.

ایلیا:منم تو همینش موندم.من چی کار کردم که بامن اینجوری رفتار میکنه؟

دانیار:خب اول از همه باید ببینی دلیل رفتاراش چیه؟شاید اصلا فقط باتو اینجوری نیست با همه اینجوری برخورد میکنه...اصلا باید امتحانش کنی ببینی دوست داره یانه؟

ایلیا:چجوری؟

دانیار لبخند شیطنت باری زد.از همان ها که قطعا نقشه ای پشت سرش بود.

دانیار:ایلیا باید پا رو غیرتش بذاری

ایلیا:یعنی چی؟

دانیار:مسیح و به یه بهانه ای بکشون اینجا بقیش بامن

#هویدا

#part174

دانیار بعد از اینکه به ایلیا فهماند نقشه شیطانی که ممکن است مسیح را به اوج خشمش برساند چیست.

گفت با مسیح تماس بگیرد.ایلیا سعی کرد دلیلی قانع کننده داشته باشد برای کشاندن مسیح.تماس گرفت اما جواب نداد.

دانیار:چی شد؟

ایلیا:جواب نداد

دانیار:خب بذار شاید کار داره الان

کنار درخت بید مجنون نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

ایلیا:همیشه جواب منو میداد با هر کسیم قرار داشت

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی گونه قل خورد

دانیار:هی..هی..نبینم اشکاتو..بذار ببینیم اصلا چی شده بعد گریه کن باشه؟

ایلیا سر تکان داد.نیم ساعت بعد دوباره زنگ زد.اینبار جواب داد با صدایی خشک و خسته

مسیح:بله

ایلیا عصبانیت را کنار زد تا به هدفش برسد

ایلیا:مسیح میشه بیای دنبالم؟حالم خوب نیست

مسیح:کجایی؟

ایلیا:دانشگاهم

مسیح:باشه بمون تا بیام

قطع کرد.دانیار چشمکی زد و سرتکان داد

ایلیا:گفت میاد

دانیار:من برم به یکی از دوستام بگم بیاد

ایلیا سرتکان داد.دانیار رفت و ایلیا هنوز هم خیره به صفحه موبایلش بود.بعدازچنددقیقه دانیار به همراه پسری هم سن و سال خودش برگشت.

دانیار:بفرما اینم اقاپویان

و دستش را به سمت پسر گرفت.ایلیا دستش را گرفت و فشرد.

ایلیا:خوشبختم

پسرلبخندی زد

-همچنین...نقشه چیه؟باید چی کار کنیم؟

دانیار توضیح داد چه کند.هرسه به سمت در ورودی رفتند.دانیار از دید دور شد.

ماشین مسیح کمی انطرف تر از در ورودی دیده شد.برای همین ایلیا با تمام نگرانی بازهم کاری که دانیار گفت را کرد.

مسیح اول ایلیا را کنار پسری دید.از تیپ و هیکل و قیافه چیزی از مسیح کم نمی اورد.اول فکر کرد دوست هستند و فقط دارند در مورد مسئله ای

دوستانه صحبت میکنند برای همین ارام نشست و منتظر ماند اما ورق برگشت ان زمانی که دستان قفل شده ایلیا در دستان پسررادید.

خنده اش را دید.

ارامش رفت و طوفان غوغاگر میدان شد.

حسادت و غیرت و تعصب هیچ.چیزی فرای اینها به وجودش رخنه کرد.

ایلیا خنده اش عمیقتر شد.مسیح نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و از ماشین پیاده شد...

#هویدا

#part175

با قدم هایی سهمگین جلورفت.الان قابلیت هزاران بار شکستن دست و پای پسررا داشت.برای همین بدون حرف فقط دست ایلیا را گرفت و با عصبانی ترین شکل ممکن داخل ماشین پرتش کرد.

یونا داخل ماشین خواب بود و هیچ از دنیای اطراف نمیفهمید.مسیح سوار شد و در سکوت حرکت کرد.

نفس های ایلیا به شماره افتاده بود.قلبش روی هزار بود و داخل دهانش حسش میکرد.سکوت مسیح عجیب دیوانه اش کرده بود.

ایلیا:مسی...

با دستی که محکم به دهانش خورد حرفش را برید.خون از گوشه پاره شده لب جاری شد. همراه باان هم اشک های پسرک بی گناه روان شد.

دیگر هیچکدام تلاشی برای شکستن سکوت نکردند.

ماشین را داخل حیاط پارک کرد و باز هم همان فرایند.

دست ایلیا را گرفت و کشید.به محض باز کردن در ورودی جوری ایلیا را پرت کرد که وسط خانه پخش شد.مسیح دستش را به سمت کمربندش برد.

ایلیا:می..میخوای..چ..چی کار کنی؟

مسیح:ببرصداتو...تو معنی تعهدو نمیفهمی؟

کمربند را کشید

مسیح:تعهد یعنی اینکه وقتی با منی حق نداری با کس دیگه حتی حرف بزنی
کمربند را بالا برد و اولین ضربه را روی ران نحیف ایلیا زد.

مسیح:اون وقت تو میری با یکی دیگه لاس میزنی؟

دومین ضربه را زد و روی گردن ایلیا خورد.

پوست نازک گردن از هم شکافت و خون بیرون زد.

مسیح:اگه تا الان چیزی بهت نگفتم فکر نکن بی صاحبی...

#هویدا

#part176

قلب به انی درد گرفت و به بدترین شکل ممکن هزار تکه شد. تحمل این لحظات برای ایلیا زیادی سخت بود.فریاد کشید از ته دل.با بلند ترین صدا

-بسه بسه بسه...اگه من معنی تعهد و نمیفهمم پس چرا تو نمیفهمی حال منو؟نمیفهمی دوست دارم؟نمیفهمی بهت وابسته شدم؟د لامصب نمیفهمی با کوچکترین بی اعتنایی که بهم میکنی قلبم میشکنه؟نمیفهمی تو این یه هفته با من چیکار کردی؟من کاری نکردم...اون نقشه دانیار بود فقط برای اینکه بفهمه تو هنوز من و دوست داری یا نه؟

طوفان خشم به ناگاه فرو نشست.

مرد پشیمان از کاری که کرده ان هم در طول این یک هفته کمربند را پرت کرد و به قصد دلجویی کنار ایلیا نشست.اشک های ایلیا با اذن صاحب یا بدون اذن روان شدند اما پسر مظلومی که روی زمین افتاده بود هق نزد ناله نکرد تا دفاع کند از ته مانده های غرور.

دست مسیح روی گونه اش نشست.دستش را پس زد.حالا حالاها باید نازش را میخرید.

مسیح:ایلیای من

ایلیا نگاه خشمگینی به مرد انداخت و در یک حرکت رویش پرید.مشت هایش جانی نداشتند و دردی به وجود نمی اوردند اما باز هم زد.

ایلیا:من دیگه ایلیای تو نیستم عشقت نیستم

مشت ها بی امان روی سینه مینشست و بیشتر دست ایلیا را خسته میکرد تا مسیح.

نمیدانست ضربه چندم است اما دیگر جانی نمانده بود.مسیح حس کرد خسته شده.

کمرش را گرفت و کمی فشار داد که کامل رویش افتاد.ایلیا از دلتنگی و دوری پسش نزد.ارام سرش را در گردنش فرو برد.

مسیح دستی به پهلوهای ایلیا کشید و متعجب پایین تر را نگاه کرد.نگاهش غم گرفت.چه کرده بود با قلب و روح و جسم زخم خورده این پسر.روی سرش را بوسید.

مسیح:الهی من بمیرم که تو به خاطرکارای من اینجوری ضعیف شدی

ایلیا:مسیح

مسیح:جانم عشق من

ایلیا:من هنوز نبخشیدمتا

مسیح:میدونم..جبران میکنم عشقم...

#هویدا

#part177

زیر دستان مرد ناله بلندی سر داد که لذت سرتاسر تنش را مورد هجوم قرار داده بود.

انقدر عمیق به پروستاتش ضربه میزد که چشم های اهورا روبه بالا رفته بود و سفیدی اش را به رخ میکشید.

اهورا:اهه...جانی بیشتر..بیشتر میخوام..

جانیار سر پایین برد و زبانش را روی الت اهورا کشید و اما ندید چشمانی که به ناگاه پوسته ترکاندند و وحشی و دریده شدند.اهورا در جلد احمقانه ای که ناخواسته برایش ساخته شده بود فرو رفت.خشمگین از وضعیتش دست برد و اباژور را برداشت و به سر جانیار کوبید.

جانیار لحظه ای با چشمان مبهوت به اهورا خیره شد و روی تخت افتاد.

اهورا الت جانیار را از خودش بیرون کشید که از درد اهی از دهانش پرید.

الت حجیم شده خودش انگار بی حس بود که دردی را حس نمیکرد.

بلند شد و به طرف کمد رفت.

دریچه ای کوچک در پشت کمد را باز کرد و لباس های مشکی اش را بیرون اورد.

پوشید و هودی بلند مشکی اش را به تن کرد.

نگاهی به جانیار بیهوش شده انداخت و پوزخندی گوشه لب نمایان شد.

اهورا:مردک احمق بیشرف...

#هویدا

#part178

از خانه بیرون رفت.کلاه هودی را روی سرش کشید.نگاه خیره اش به مردم عجیب بود و انگار نقشه قتل تک تکشان را در سر میپروراند.

با سردرد عجیبی دست گذاشت در محل درد و نشست.

کف دستش را پایین اورد و نگاه کرد.

وجود خون نشان از زخمی شدن سرش میداد.تکه های درشت اباژور روی تخت را برداشت و روی میز شیشه ای گذاشت.

لباس پوشید و چند دستمال کاغذی برداشت و روی زخم سرش گذاشت.

موبایلش را برداشت و شماره اهورا را گرفت اما صدای موبایلش از روی میز عسلی امد.

پوفی کشید و موبایل را روی مبل پرت کرد.

صدای موبایل امد.برداشت و با دیدن اسم دانیار چشم در حدقه چرخاند و جواب داد.

جانیار:بله

صدای گرم و دلنشینش به گوش رسید.

دانیار:سلام خوبی؟

انگشت روی زخم سرباز کشیده شد و اخ ارامش را در اورد.

دانیار:جانیار خوبی؟چیزی شده؟

دستمال ها را روی میز گذاشت و چند برگ دیگر برداشت.

جانیار:خوبم چیزی نیست

#هویدا

#part179

صدای نگرانش پیچید و لحن گرمش را از بین برد.

دانیار:دروغ نگو به من...چی شده؟اهورا کجاست؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

جانیار:نمیدونم

شماتت به صدا پاشید.

دانیار:یعنی چی که نمیدونم؟

جانیار:رفته بیرون

این بار مبهوت شد.

دانیار:میگم نکنه...نکنه بازم...

اجازه ادامه نداد و بی حوصله غرید.

جانیار:اره اره بازم دیوونه شد اباژور و تو سر من خورد کرد حالاهم رفته بیرون

بدون لحظه ای درنگ قطع کرد و موبایل را روی میز پرتاب.

با اعصابی خسته دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت.

جانبار:آه..اهورا داری چی کار میکنی با من؟

پایش را هیستریک تکان میداد تا عصبانیتش اینگونه خالی شود.

صدای در که امد با عجله بلند شد و به طرفش رفت.اما با دیدن فرد پشت در بادش خالی شد.

#هویدا

#part180

جانیار:سلام

جوابش را دادند.در را باز گذاشت و به سرجایش برگشت.

دانیار به سمتش دوید و بالای سرش روی زمین زانو زد.

دانیار:حالت خوبه داداشی؟

سر تکان داد.

ارش:میگم میخوای بریم بیمارستانی جایی؟یه عکس از سرت بگیرن

نچی گفت و از جا برخواست و نشست.

جانیار:خوبم..خونریزیش بند اومده

دانیار کنار ارش روی مبل نشست.

دانیار:از کی رفته؟

جانیار دستانش را روی زانوهایش گذاشت و ستون تنش کرد.

جانیار:یه ساعتی میشه

دانیار لب هایش را زبان زد و تعلل را کنار گذاشت.

دانیار:نمیخوای این رابطه رو تموم کنی؟

جانیار لب زد

جانیار:بازم همون حرفای همیشگی

و از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت.

دانیار هم از جا بلند شد و پشت سرش روان.

حرف زد و جانیار را سر جا متوقف کرد.

پشت سر جانیار حرف هایی را میگفت و نمیدید چه خنجر قطوری را در قلب و روح و مغزش فرو میکند.

دانیار:دارم جدی حرف میزنم باهات...موندن کنار اون همیشه و هر ساعتی از شبانه روز بده،سمه،خطرناکه...اصلا چرا هنوز کنارشی؟چرا باهاش زندگی میکنی؟چرا باهاش رابطه داری؟هان؟

جانیار تحمل نکرد.

جایی برای تحمل وجود نداشت.اهورا با تمام عیوبش عشق جانیار بود و لحظه به لحظه عشقش بیشتر در قلبش ریشه میدواند.

برگشت و انگشت در هوا تکان داد بفهمد چیزی که میگوید را.

جانیار:دوستش دارم...د لعنتی بفهم دوستش دارم

صدا رو به اوج بود و فریاد پشت فریاد ستون های خانه را موج وارانه میلرزاند.

جانیار:من عاشق اون پسرم...کنارشم،باهاش زندگی میکنم،باهاش رابطه دارم چون همه زندگیمه..قرار نیست به خاطر یه بیماری که خودش هیچ نقشی توش نداشته من ولش کنم به امان خدا...حاضرم زیر دستش جون بدم ولی یه لحظه هم حرف از جدایی پیش نیاد..اون همه سهم من از این دنیاست پس بفهم که چی به زبون میاری دانیار...

#هویدا

#part181

کف دستانش را بالا گرفت تا ارامش را دوباره به مرد باز گرداند.

دانیار:باشه باشه اروم باش...الان چی کار کنیم؟

هوفی کشید.دست در موها فرو برده،چنگ زد.

نمیدانست.هیچ نمیدانست و انگار مغزش تهی شده بود از تمام افکار و تجزیه تحلیل ها.

جانیار:نمیدونم

دانیار لب هایش را زبان زد.

قصد ادامه بحث و بیشتر داغ کردن مغز جانیار را نداشت فقط نگران بود و میخواست کمک کند.

دانیار:اگه یه اتفاقی براش بیفته چی؟..یعنی اگه یه کاری کنه...

نگرانی در چهره جانیار هویدا شد و انگار پوست صورتش در گردابی از استرس فرو بلعید.

اما باز شدن در چیز دیگری بود که خط کشید روی تمام نگرانی ها.

با دیدن اهورایی که واردشد،بی توجه به دیگران دوید و سفت در اغوش کشید پسرک را.

جانیار:عشق من توکه منو نگران کردی..کجا رفته بودی نفس جانیار؟

جداشد و از پایین به چشمانش خیره نگاه کرد.

اهورا:راستش نمیدونم..یعنی اصلا یادم نیست که برای چی رفتم بیرون فقط وقتی به خودم اومدم تو خیابون بودم

لبخندی به چهره پاشید.

جانیار:باشه عزیزم برو لباساتو عوض کن بعد بیا بشینیم پیش مهمونامون

اهورا:مهمون؟

سر تکان داد.اهورا گردن کج کرد و ارش و دانیار را در قاب چشمانش دید.از جانیار جدا شد و به سمتشان رفت...

#هویدا

#part182

لب گزید و از جانیار فاصله گرفته،جلوتر رفت.

اهورا:سلام ببخشید واقعا نفهمیدم که اینجایین

دانیار لبخندی زد و دست اهورا را فشرد.

ارش جلو رفت و دستش را در دست گرفت.

اهورا به سمت اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند.

دانیار لرزش موبایلش را درون جیبش حس کرد.

موبایل را در اورد و بعد از اینکه فهمید پدرش پشت خط است،جواب داد.

دانیار:سلام بابایی

لبخند همیشگی مرد را روی لبش حس کرد.

-سلام عزیزبابا..خوبی؟

دانیار:مرسی شما خوبین؟

-خوبم..کجایی دانیار؟

چرخید و روی مبل نشست.

دانیار:خونه جانیار

-ارشم هست؟

نگاهی به چهره ارش که روی شیشه میز تمرکز کرده بود،انداخت.

سرش را روی شانه اش گذاشت.

دانیار:بله بابا هستش

-پس همتون پاشین بیاین اینجا کارتون دارم

دانیار:چیزی شده بابا؟

-نه چیزی نیست...زود بیاین

دانیار:چشم

از همانجا صدا بلند کرد و اهورا را مخاطب قرار داد.

دانیار:اهورا لباساتو عوض نکن میخوایم بریم

جانیار به پذیرایی امد.

جانیار:کجا میخوایم بریم؟چی شده؟

سرش را از روی شانه ارش برداشت و موبایلش را درون جیبش سر داد.

دانیار:بابا گفت که هممون بریم خونه باهامون کار داره

جانیار ابرو بالا انداخت و سر تکان داد.

دوباره به سمت اتاق رفت تا خودش هم لباس هایش را عوض کند.

دانیار روی در چوبی زد و منتظر ماندند.

در باز شد و هر چهارنفرشان وارد شدند و سلام کردند.

نشستند.زن سینی شربت را جلوی هرکدامشان گرفت.

دانیار لیوان شربت البالو را بالا اورد و قلوپی از ان خورد.

در اتاق باز شد و پدرش بیرون امد.

سلام کردند و جواب شنیدند.

مرد چهار بلیط هواپیما روی میز گذاشت.

جانیار:اینا چیه بابا؟

مرد روی مبل تک نفره نشست.

-چهارتا بلیط هواپیماست که برید انگلیس

#هویدا

#part183

نگاه متعجب چهار جفت چشم روی چهره کمی شکسته مرد نشست و زوم شد.

جانیار:یعنی چی بابا؟چرا بریم؟

مرد یک دستش را روی دسته چرم مبل گذاشت.

-میرید برای مراسم ازدواج

دانیار مقدار کم شربتی که داخل دهانش بود،به بیرون ریخت و بی توجه به کاری که کرده بود با چشمان گشادشده به پدرش خیره شد.

دانیار:چی کار کنیم؟

مرد خونسرد نگاهی به قطره های روی میز انداخت.

-ازدواج کنید.مگه نمیگین عاشق همین..پس ازدواج کنین تا نسبت بهم تعهد داشته باشین

دانیار برگشت و به چهره خندان ارش خیره شد.

دانیار:تو مشکلی نداری؟

سر خم کرد و زیر گوشش پچ زد.

ارش:ازخدامه

سر بالا اورد و نیش چاک داده شده اش را نشان داد.

صدا پایین اورد تا فقط خودش بشنود.

دانیار:مطمئنی؟

ارش:اره چرا مطمئن نباشم؟

-مثل اینکه شما راضیین نه؟

دانیار سر چرخاند و نتیجه بحث را گفت.

دانیار:بله ما راضییم

مرد رو کرد به طرف اهورای کوچکی که با خجالت سرش را پایین انداخته بود و با انگشتان دستش ور میرفت.

نظراورا میپرسید جانیار که هزار درصد هم راضی بود.

-اهورا نظر تو چیه؟

سر بالا اورد و در صورت جانیار چشم چرخاند.

اهورا:راستش...بهترین لحظه زندگی من اون زمانیه که به عنوان همسرجانیار کنارش بمونم

دوباره سرش را پایین انداخت و دویدن خون درون صورتش را حس کرد.

هاله سرخ رنگ روی گونه هایش را بدون آینه هم میتوانست حس کند.

حلقه شدن دست جانیار در دستش و راضی بودنش را هم میتوانست بفهمد.

-ما فردا برمیگردیم المان..من چندتا بلیط گرفتم.هفته دیگه هم خودمون میایم.شما از همین الان اماده بشین و کارای لازم و انجام بدین

زن و مرد بلند شدند و از جمعشان رفتند که دیگر انها راهی بودند و مسافر.

ارش دستانش را دور گردن دانیار حلقه کرد و به تنش چسبید.

ارش:میدونم که خیلی ذوق داری از اینکه قراره همسر من بشی ولی بگو ببینم نمیخوای هنوزم رونمایی کنی از خودت؟

#هویدا

#part184

کاپشن ارتشیش را در اورد و روی مبل انداخت.

دانیار:اههه خیلی خسته شدم

ارش لیوان اب را سر کشید و شیشه را روی میز گذاشت.

کنار دانیار نشست و دست دور شانه هایش حلقه کرد.

ارش:خسته نباشی زندگیم

دستانش را دور گردن ارش حلقه کرد.

دانیار:یکم ماساژم میدی؟خیلی کمرم درد میکنه؟

اخر مگر میشد در برابر لحن لوسش خوددار بود و کاری که میخواست را انجام نداد؟

سر تکان داد و لبخندی زد.

ارش:اره عزیزم

دمر روی مبل دراز کشید و او هم البته خبر داشت از شیطنت های ارش.

از نقشه هایی که در سرش میپروراند.

از چیزهایی که لحظه شماری میکرد برای دقیقه ای اجازه تا ساعت ها ادامه دهد.

دانیار:میخوای پیرهنمو در بیارم که راحت باشی؟

نیشخندی زد و روی تنش خم شد.

ارش:لازم نیست عزیزم من در هر صورتی راحتم

دانیار نیشخندی زد و سرش را روی مبل گذاشت.

او هم که کم نمیاورد و میدانست باید چه کند...

دستانش را لغزاند روی شانه ها و کتف دانیار.

برای راحتیش روی باسنش نشست.

صورتش را در پشت گردن دانیار مخفی کرد و نفس های داغش را از دهان رها میکرد.

میان دوکتفش را بوسید و دستانش را پایینتر اورد.

کمرش را کمی ماساژ داد و از روی باسنش برخاست و روی ران های پایش نشست.

دستانش را روی باسنش گذاشت و تکان داد.

دانیار شل شده زیر دستانش در سکوت روی حرکات اعجازگرش تمرکز کرده بود.

خم شد و بی هوا دندان در گوشت تنش فرو کرد.

اخی گفت و به هوا پرید.

دستش را روی باسنش گذاشت،محل درد را کمی ارام کند.

دانیار:چرا اینجوری میکنی؟

نیشخند ارامی زد.

ارش:دردت گرفت؟

دانیار:نه پس

دست دانیار را برداشت.

ارش:میخوای دردشو اروم کنم؟

نالید و دوباره دراز کشید.

دانیار:اره

ارش:پس شلوارتو در بیار...

#هویدا

#part185

بی حرف بلند شد و شلوارش را از پا در اورد.

دیگر کافی بود صبر کردن که ارش تا به اینجای کار جز خودداری کار دیگری نکرده بود.

حالا که قرار بود ازدواج کنند و جایگاهشان در زندگی هم تثبیت شود،چرا نباید جسم هایشان هم باهم یکی شود؟

روی تنش با فاصله دراز شد و دستانش را ستون بالاتنه اش کرد.

گرمای تنش را اینگونه هم میتوانست حس کند دانیاری که چشمانش را بسته بود و در انتظار یک غافلگیری عجیب بود.

حرکتی که از طرف ارش ندید چشمانش را باز کرد.سایه ارش را میتوانست روی تنش حس کند.

باسنش را بالا اورد و به پایین تنه ارش برخورد داد.

نگاهش پایین امد و روی محل اتصال تن هایشان نشست.

دستش را زیر شکم دانیار برد و در همان حالت نگهش داشت.زیر گوشش پچ زد.

ارش:اگه میدونستم قراره یه روزی تو بیای تو زندگیم هیچوقت به هیچکس نگاهم نمیکردم

لاله گوشش را بوسید.

ارش:دانیارم من با همه وجودم دوست دارم اینو از طرف من مطمئن باش

#هویدا

#part186

روی تنش دراز کشید و خودش را تکان داد.

دانیار:ارش اگه میخوای یه کاری بکنی زود باش دیگه

نیشخندی زد و به نیمرخش خیره شد.

کارها که داشت با تن زیرش اما اذیت کردن میچربید به حسش.

ارش:مثلا چی کار؟

با ارنجش ضربه ای پهلوی ارش زد.

دانیار:ببین اگه فکر کردی میتونی سربه سر من بذاری بعدم بهم بخندی کور خوندی..یا کارتو بکن یا خودم دست به کار بشم

ابرو در هم فرو برد از عدم فهمیدن منظور دانیار.

از رویش بلند شد و لبه مبل نشست.

ارش:منظورت چیه؟

دانیار ارنج هایش را ستون تنش کرد.

سرش را چرخاند و به ارش خیره شد.

دانیار:پس نمیخوای ادامه بدی؟

ارش:اول بگو منظورت چی بود؟

پوزخندی گوشه لب جا داد.

بلندشد و یقه ارش را گرفت و جای خودش انداخت.

حالا دانیار بالا بود و ارش زیر.

با همان پوزخند رویش خیمه زد.

دانیار:یادت باشه من بهت فرصت دادم ولی خود نخواستی

#هویدا

#part187

دکمه های پیراهن ارش را باز کرد.

ارش:میخوای چی کار کنی؟

نیپل راستش را در دهان برد و چشمانش را بست.

ارش مسخ شده سر دانیار را بیشتر به خودش فشرد.

زبان روی سینه اش کشید و نگاه مخمور ارش را دید زد.

دکمه شلوارش را باز کرد و از پایش در اورد.

دانیار:خیلی واضحه که دارم چی کار میکنم

باکسرش را پایین کشید.پاهایش را بالا اورد و روی شانه هایش انداخت.

سرش را پایین برد و التش را تا نیمه در دهان فرو برد و زبان رویش کشید.

حرکت لب ها روی حساس ترین نقطه تن عجیب لذت فوران میکرد در رگ ها.

انگار به جای خون لذت جاری بود و به سلول ها میرسید.

اه بلندی کشید و کمرش رابه مبل کوبید.

شهوت در نگاه ها موج میزد و دل یکی شدن زودتر را میخواست.

سرش را بالا اورد و التش را از لباس زیرش بیرون کشید.دستش را درون پارچ اب روی میز فرو برد و التش را خیس کرد.

بدون هیچ امادگی و هماهنگی ای عضوش را در سوراخ مقعد ارش فرو برد.

اما این وسط فریاد گوشخراش ارش بود که تمام معادلات ذهنش را بهم ریخت.

#هویدا

#part188

نگاهش به پایین سوق داده شد.

خون اطراف التش را پر کرده بود و این اصلا چیزی نبود که دانیار به ان فکر کرده باشد.

ارش:دا...دانیار

صدای لرزانش خط می انداخت روی ارامش و استرس به پا میکرد.خم شد و بوسه های پشت سرهم به لب هایش زد.

دانیار:جانم..جانم ببخشید عشقم

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین افتاد و روی مبل چکید.

ارش:جر خوردم...خی..خیلی درد دارم

پایینتر امد التش را در دست گرفت تا بیرون بیاید.

ارش پاهایش را دور گردن دانیار حلقه کرد.

ارش:نه..ن..نرو ادامه..بده

اب دهانش را قورت داد و سر تکان.

حرکاتش ارام بود که تا همینجا هم معشوق را ازرده کرده بود.

نفس هایش کم کم رو به تندی میرفت.

دانیار خم شد و الت ارش را در دهان فرو برد.

لذت با جان دوباره فوران کرد و کمی ارامش یافت.

ناله هایش ارام ارام بالا میرفت و تا حدودی خیال ناارام دانیار را ارام میکرد.

با ناله بلندی ارضا شد.با کمترین سرعت خودش را بیرون کشید.

اما صدا و حرف های ارش بود که باعث شد چشمانش را ببندد و موهایش را چنگ بزند...

#هویدا

#part189

ارش:واقعا چرا این کارو کردی؟فکر میکردی من صدبار زیر این و اون بودم که عادت داشته باشم؟

دانیار سرش را در یقه اش فرو برد از خجالت.

حق داشت و حرف حقیقت را میزد.

مگر بحث گذشته ارش تمام نشده بود پس چرا این کار را کرد؟

ارش:دانیار من و ببین

خودش را کمی به طرفش متمایل کرد و اما همچنان سرش پایین بود.

ارش:سرتو بیار بالا من و ببین

سرش را بالا اورد و پر از حس شرم زدگی به ارش زل زد.

ارش:من انکار نمیکنم که تا حالا با خیلیا بودم...همیشه بقیه زیر من بودن ولی امشب،من بدون هیچ مخالفتی زیر تو بودم.حتی لذتم بردم...گذشته من خیلی بد بوده ولی جایگاه تو برای من باهمه ادمای دنیا فرق میکنه.اونا یه سری هرزه بودن که پول میگرفتن و سرویس میدادن...ولی تو عشقمی،زندگیمی،همه وجودمی.خواهش میکنم ازت اون بخش تلخ زندگی

منو فراموش کن...ببین ما میخوایم باهم ازدواج کنیم اگه قرار باشه پایه های زندگیمون اینجوری بنا بشه هیچی از اون زندگی نمیمونه

دانیار لبخند پهنی زد که چقدر مهربان بود مرد مقابلش.بیشتر از حد،ازار را متحمل شد و حتی حق داد.

دانیار: الان حالت خوبه؟

دستش را نوازشوار روی گونه اش کشید.

ارش:اره فقط کمکم کن برم حموم لطفا

#هویدا

#part190

اب را روی سرش ریخت و ران های پایش را نوازش کرد.روی گوشش بوسه ای زد که با همان چشمان بسته لبخندی روی لب نشاند.

چشمانش را باز کرد و دستانش را درسینه اش جمع.

ارش:دانیار داره سردم میشه

موهایش را بوسید و دست زیر بغلش برد.

کمکش کرد از وان بیرون بیاید و زیر دوش بایستد.

سرش را روی شانه دانیار گذاشت توانش تحلیل رفته بود و دیگر حتی نایی برای ایستادن هم نداشت.

دست روی باسن ضرب دیده اش گذاشت و ارام مالید.

دانیار:درد نداری؟

همانطور صورت مخفی شده چانه بالا انداخت و نچی گفت.

اب رابست و حوله را دور کمرش پیچید.

ارام روی تخت خزید و دمر خوابید.

دانیار حوله های کوچک را روی نرده گذاشت تا خشک شوند.

برگشت و کنار ارش دراز کشید.

دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و بیشتر به خودش چسباندش.

ارش:میدونی دلیل اینکه خیلی ناز نمیکنم چیه؟

نگاهش را به چشمان ارش دوخت.

دانیار:نه

نیشخندی زد و چشمانش را بست.

ارش:چون قراره دفعه بعدی همین بلا رو خودم سرت بیارم..

#هویدا

#part191

دور میز صبحانه نشسته بودند.یونا با چشمان خواب الود کش و قوسی به تنش داد و پشت میز نشست.

ایلیا ظرف مربای هویج را جلویش گذاشت.مسیح لقمه داخل دهانش را قورت داد.

مسیح:یونا صبحانت و خوردی حاضر شو باهم بریم

یونا:کجا؟

مسیح:ایلیا میخواد بره دانشگاه تو با من بیا شرکت

یونا:نه میشه من تو خونه بمونم؟اخه تو شرکت حوصلم سر میره شما همش از کار و نقشه و خونه و اینجور چیزا حرف میزنین.اینا هیچ جذابیتی برای من ندارن

ایلیا نگاهی به مسیح انداخت و لبخندی زد.

به چهره اویزان یونا خیره شد و گفت

یونا:تو با مسیح برو من که کلاسم تموم شد میام دنبالت

یونا لب هایش را حالت مسخره ای داد

یونا:باشه

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.به سمت ورودی دانشگاه رفت.انتظار داشت دانیار را ببیند اما با جای خالیش مواجه شد

#هویدا

#part192

ایلیا:امروز باز کجا موندی؟

موبایلش را در اورد و شماره دانیار را گرفت.صدای خواب الودش نشان میداد که خواب بوده.

ایلیا:ببینم هنوز خوابی؟مثل اینکه یادت رفته کلاس داریم

چرخی به تنش داد و به پهلو خوابید.

دانیار:نه یادم نرفته ولی امروز نمیام

کوله اش را از روی شانه برداشت.

ایلیا:چرا؟

دانیار:چیزی نیست ارش یکم حالش خوب نیست برای همین

لب پایینش را گزید.

ایلیا:خیلی حالش بده؟

دانیار:نه نگران نباش...چیزی نیست

ایلیا:باشه خداحافظ

دانیار:خداحافظ

نگاهی به اطراف انداخت و نفسش را بیرون داد.

اما چشمانش در گوشه ای گیر کرد و به وضوح رنگ از چهره اش پرید.

کوله اش را در بغل گرفت و سریع به پشت سرش دوید زمانی که حرکت مرد را به سمت خودش دید.

پشت درخت بیدمجنون پنهان شد،ارام نگاهش را به مسیر مرد دوخت.وقتی از مقابلش عبور کرد و رفت.

نفس حبس شده اش را بیرون داد و به طرف سالن پا تند کرد.

#هویدا

#part193

کلید را وارد مغزی در کرد و وارد شد.

ارش کتاب های داخل دستش را درون قفسه میچید.جلو رفت و بوسه پرسروصدایی پشت گردنش کاشت.

خندید و برگشت.

ارش:سلام عشقم

دانیار:سلام خوبی؟

سر تکان داد و مشغول کارش شد.

دانیار به طرف اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند اما با صدای ایفون ایستاد.

برگشت و به ارش خیره شد.

دانیار:کیه؟

ارش شانه بالا انداخت و کتاب های دستش را روی میز گذاشت.از تصویر به شخص پشت در خیره شد.

ارش:باباته

دانیار مبهوت جلو رفت کنارش ایستاد.

دانیار:بابای من که امروز رفت

ارش دکمه را زد و کنار در ورودی ایستاد.

مرد جلوتر از جانیاری که با رنگ پریده قدم برمیداشت،حرکت میکرد. با صورتی سرخ شده از فرط خشم و عصبانیت از پله ها بالا امد.هنوز پایش به خانه نرسیده بود که سیلی محکمی روی صورت ارش کوبید.پایش را بالا اورد و با زانو ضربه ای زد که به پایین تنه اش برخورد کرد.هلش داد که از شدت ناتوانی و بی رمقی پرت شد و روی زمین افتاد...

#هویدا

#part194

دانیار با چشمان گشاد و دهان باز از تعجب و ترس نگاهش را از پدر خشمگینش گرفت و به ارش داد.

دانیار:بابا چی کار میکنی؟

به سمت ارش رفت و سرش را روی دستش گذاشت.

دانیار:ارش عزیزم

روی صورت رنگ پریده اش ارام کوبید.

دانیار:عشقم خوبی؟

فقط ناله کوچکی کرد در جواب نگرانی دانیار.

سرش را برگرداند و به مرد کنار در زل زد.

دانیار:بابا برای چی زدیش؟

مرد چشمانش را چرخاند و در مردمک رقصان در اشک دانیار زوم شد.

-لازم نکرده نگران این عوضی بشی

دست در هوا تکان داد و فریاد بلند کرد.

-بابا معلوم هست چی داری میگی؟چی شده؟

ارش دست به یقه دانیار برد و چنگ زد.ناله دردناکش را درون سینه اش خالی کرد.

بوسه ای روی موهایش زد و سرش را بیشتر به خود فشرد.

صدای پر تحکم مرد لرزه می انداخت بر ارامش و خط میکشید روی مغز،روی قلب یا حتی روی استخوان های تن.

کلامش مثل جیغ گوشخراش ناخن بر روی گچ دیوار بود.

-دیگه حق نداری اینجا بمونی...همه چی تموم شد.هر چی بینتون بوده تموم شد

#هویدا

#part195

ضربه کاری پدرش عجیب روی ارش تاثیر گذاشته بود که فقط در خود میپیچید و به چپ و راست غلت میخورد.

با دهان باز و چشمانی از فرط تعجب گشادشده خیره اش شد.

دانیار:میشه بگی چی شده بابا؟چرا زدیش؟

مرد پوزخندی زد و چند عکس جلوی پای دانیار انداخت.

-تو اینا رو دیده بودی؟

نگاهش از عکس ها بالا امد و روی چهره پدرش دودو زد.

-حق نداری باهاش ازدواج کنی..من اجازه نمیدم با یه هرزه اشغال ازدواج کنی

ارام سر ارش را روی زمین گذاشت و بلند شد.

چشمان رقصانش میلرزید و در دل گواه میداد که قرار است از مردی که حالا در سلول به سلول قلبش رخنه کرده جداشود.

اما اجازه نمیداد.او خبر داشت از همه چیز.

از تک تک اتفاقاتی که در ان گذشته افتاده،خبر داشت؛پس اصلا دلیلی وجود نداشت برای اینکه بخواهد تن به جدایی اجباری دهد.

اب دهان قورت داد،راسخ بودنش را نشان دهد.

دانیار:من از همه اونا خبرداشتم..همه چیزو بهم گفته بود...

جمله اش هنوز به پایان نرسیده بود که با حرف پدرش در دهانش ماسید کلماتی که برای قانع کردن مرد کنار هم میچید.

-حرف اخر رو بهت میزنم دانیار..میرم پایین پنج دقیقه دیگه اگه پایین نباشی و با ما نیای دیگه برای همیشه نیا

و دیگر منتظرنماند تا در این دادگاه خودساخته دفاعیه ای خواند شود از سوی دیگران.

از در بیرون رفت.جانیار نگاهی به ارش انداخت و شانه دانیار را فشرد.

جانیار:واقعا متاسفم

اوهم از در بیرون رفت.تصمیم حالا با دانیار بود.

بماند و کنار مردش عمر بگذراند یا خانواده ای که سالها برایش زحمت کشیده اند را انتخاب کند...

هویدا

#part196

بی توجه به رفتن پدر و برادرش،برگشت و دوباره کنار ارش نشست.

دانیار:قربونت برم حالت خیلی بده؟میخوای بریم دکتر؟

چانه بالا انداخت و رد کرد.دانیار بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت.چند تکه یخ داخل کیسه فریزر انداخت و برگشت.کیسه را روی پایین تنه ارش نگه داشت و سرش را به سینه اش چسباند.

دانیار:ببخشید عزیزم

ارش لبخند بی حالی زد و دستش را دور گردن دانیار حلقه کرد.

ارش:پاشو برو عزیزدلم..بابات منتظره

ارام لب هایش را نوک زد.

دانیار:نه عشقم میمونم پیشت نمیرم..بابام الان عصبانیه بعدا که اروم شد میرم باهاش حرف میزنم

دست دانیار را جدا کرد و خودش کیسه را گرفت.

ارش:نه اگه نری بیشتر عصبانی میشه..برو

دانیار دستش را روی گونه ارش کشید.

دانیار:برمیگردما..مطمئن باش

لبخند عمیق کرد و خواستار بوسه شد.

دانیار سرپایین اورد و لب های مرد در اغوشش را عمیق بوسید.بوسید پر از حس خوب نزدیکی و حس تلخ جدایی.

فراغی لحظه ای و دوری ای پایان پذیر.اما بازهم تلخ بود طعم و مزه اش.

دانیار:از این در برم بیرون یه ثانیه بعدش دلم برات تنگ میشه

لحنش غم داشت.حق هم این وسط با او همراه بود.

ارش:منم ولی یادت نره تو همیشه جات مرکز اینجاست

و دستش را روی سینه چپش،درست در نقطه ای که میتپید گذاشت...

#هویدا

#part197

نگاه غمگینش دوخته به فرش زیر پایش بود و اما فکرش چندتکه شده،هرکدام در تجزیه و تحلیل چیزی متفاوت.

در فکر معشوق و دردی که داشت.در فکر تصمیمی که پدرش قرار بود برای زندگی عاشقانه شان بگیرد.در فکر اینده نامعلومی که تهش محو شده است.در فکر مراسم ازدواجی که هیچ از ان مشخص نیست.

صدای خشمگین پدرش بود که تکه های مغز را کنار هم چید و یکپارچه کرد.

-گوشیت و بده

دانیار با دهان باز و متعجب سر بالا اورد و به مردی که دست دراز کرده بود،خیره شد.

دانیار:چرا؟

مرد لب هایش را زبان زد و با لحنی محکم اما ارام و تهدیدوار،ارام و تایین کننده گفت:

-حق نداری بهش زنگ بزنی،حق نداری ببینیش حتی دیگه حق نداری بری دانشگاه

چشمان گشادشده از وضعیتی که به وجود امده بود را بالا اورد و به مردبالای سرش خیره شد.

دانیار:یعنی چی؟اصلا میفهمین چی میگین بابا؟

مرد انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و خط و نشان کشید.

-اره من میفهمم چی میگم...تو هم باید انجام بدی

#هویدا

#part198

این بار کم نیاورد برعکس تمام زمان هایی که کم اورده بود.پدرش رنگ عوض کرده بود اوهم باید رنگ عوض میکرد.

عاشق شدن و ادعایش که فقط به حرف نیست.

بلند شد و روبه روی مرد ایستاد.جانیار سعی کرد ارام کند جو متشنج را تا درگیری به وجود نیامده.

جانیار:خواهش میکنم اروم باشین..اینجوری هیچ مشکلی حل نمیشه

دانیار کف دستش را مقابل جانیار گرفت تا سکوت کند.پدرش کم نمی اورد و خوب میدانست.

مهربان بود و اما حالا متفاوت با تمام چیزی که از او دیده در سال های عمرش.

دانیار:ببینید بابا ارش...

فریاد پدر سکوت انداخت در میان حرفش.

-اسم اون بی همه چیزو جلوی من نیار

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

عجیب بود که حس میکرد تمام این توهین ها برمیگردد به خودش و اوست که دارد فحش میخورد.

دانیار:اسمشو میارم چون اون مرد عشق منه.کسیه که به عنوان شریک زندگیم انتخابش کردم..اجازه نمیدم کسی بهش توهین کنه.از تمام این عکسا و گذشتشم باخبرم همه چیزو بهم گفته.ترجیح میدم برم پیش اون باعشق زندگی کنم تا اینکه زندانی شما باشم

و صدای سیلی محکمی که روی گونه دانیار نشست،سکوت و بهت خرید برای همه.

#هویدا

#part199

سر چرخیده اش را برگرداند و به پدرش چشم دوخت.

پدری که خودش هم متعجب و نگران نگاه میکرد.پشیمانی از چهره میبارید.اخر این دست ها به جز نوازش برصورت فرزندانش کار دیگری نکرده بود.

غرور اجازه نمیداد دست روی محل ضربی بگذارد که از درد گزگز میکرد.نفس منقطعش به زور میرفت و می امد.بغض در گلو کمین کرده اماده برای ترکیدن،اغوش میطلبید.

اب دهانش را قورت داد.اکسیژن حس نمیکرد در بین ادم هایی که اینگونه لهش کردند.

سرش را پایین انداخت و کاپشنش را از روی مبل چنگ زد.

نگاه گذرایی به چهره پدرش انداخت و برگشت.به سمت در رفت و در سکوت نگاهی هم به مادرش انداخت.در را باز کرد که صدای زن طنین انداخت در میان گوش هایش.

+دانیار دانیار عزیزم..نرو پسرم خواهش میکنم نرو

صدایش رنگ غم داشت و قرار نبود دانیار کم بیاورد.

حرفی نزد و حرف دیگری نشنید بیرون رفت و در را با ارام ترین صدا پشت سرش بست.

قدم پشت قدم برمیداشت.صدای بوقی در پشت سرش حس کرد.اهمیتی نداد اما بازهم بوق و نهایتا صدای جانیار.

جانیار:دانیار..دانیار بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم

#هویدا

#part200

اهمیتی نداد و دوباره گام برداشت که بازویش از پشت کشیده شد.برگشت و بی حس به چهره نگران جانیار خیره شد.

دانیار:چیه؟

جانیار بازویش را رها کرد.

جانیار:میخوام باهات حرف بزنم لطفا بیا بریم

دانیار:نمیام..نمیام..نمیام.اصلا دلم نمیخواد بیام

کلمات پشت سرهم گفته میشد و لرزش صدا بیشتر عیان.

جانیار بازوهایش را گرفت و فشرد.

جانیار:باشه باشه اروم باش..خواهش میکنم اروم باش عزیزجانیار.قربونت برم بیا باهم بریم بعد هرجا که خواستی خودم میبرمت

سر تکان داد و به طرف ماشین رفت.

جانیار حرکت کرد و همانطور که نگاهش به جلوبود،شروع به حرف زدن کرد.

جانیار:مامان و بابا اگه چیزی میگن به خاطر خودته.اونا خوشبختی تورو میخوان...

ته ته ته حرف هایش را میدانست و کدام گوش بود تا بشنود حرف های همیشگی را؟

لب هایش را زبان زد و همانطور که سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و بیرون را دید میزد،به حرف امد.

دانیار:یادته بهت گفتم چرا باوجود بیماری اهورا هنوزم باهاش زندگی میکنی؟

سکوت جانیار را که دید،ادامه داد.

دانیار:بهم گفتی دوستش داری.بهم گفتی همه زندگیته.بهم گفتی قرارنیست به خاطر یه بیماری که دست خودشم نبوده ولش کنم به امان خدا...

اب دهانش را قورت داد که ارتعاش صدا بیشتر تجلی میکرد بغض میان خواب و بیداری گلو را.

دانیار:پس تو درکم میکنی..میفهمی دوست داشتن یعنی چی.من ارش و دوست دارم باهمه عیباش،باهمه خوب و بدش...

#هویدا

#part201

سرتکان داد که عمق حرف هایش را میفهمید.

درک میکرد عشق برادرش را.سکوت کرد که ادامه نداشت دیگر حرف هایی که میخواست بگوید را.چرا نصیحتی کند که خودش اصلا به ان گوش نکرده؟

جلوی ساختمان نگه داشت و خطاب کرد مرد شکسته کنارش را.

جانیار:من تا تهش پشتتم و تا اخرش کمکت میکنم

لبخند زد..از ته دل.از ان واقعی ها که هدیه از طرف خداست.

هیچ نگفت و پیاده شد.

جلوی در اپارتمان ایستاد و در زد.ارش در را باز کرد.

تلاقی نگاهشان کافی بود تا ارش همه چیز را بفهمد و دانیار وا بگذارد راه بغضی که گلویش را مورد اماس قرار داده.

دستش را به چهارچوب زد و به حرف امد.

دانیار:هنوزم برای ادم شکست خورده ای که دیگه نه خونه ای داره و نه پدرومادری جا داری؟

غم انتها نداشت انگار در تیله های رنگیش.

ارش دستانش را از هم باز کرد.دانیار لحظه ای درنگ نکرد که این همه جنگیده بود و از همه گذشته بود برای همین بهشت واقعیش.

سرش را در گردن ارش فرو برده نفس میکشید عطر تنش را.

ارش:خودم همه کست میشم عشقم..تو فقط دانیار من بمون...

#هویدا

#part202

سرش را بیشتر به پای ارش فشرد.دستش را بالا اورد و انگشتانش را در جنگل زیبای روی سرش فرو برد.

دانیار:به نظرت کی اون عکسا رو به بابام داده؟

میدانست و چه از این غم انگیزتر.

کاش تا ابد برایش معما میماند و مجهول ولی نمیدانست و اینگونه قلبش نمیشکست.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمان را بست.تارهای دانیار هنوز در دستانش بود و انگار خستگی تمام عمر را بیرون میکرد از انگشتانش.

نفس عمیقی کشید و آه مانند بیرون داد.

ارش:یه نامرد که قبلا بهش میگفتم بابا

فکر کرد اشتباه شنیده.

اشتباه شنیده و اسم بابایی در این وسط نبوده.سرش را بلند کرد و به ارش خیره شد.

دانیار:کی؟

ارش نگاه مرددش را از چهره دانیار گرفت.

لب هایش را زبان زد.تکرار دوباره جمله اش ثقیل بود برای طرد شده ای که هنوز هم دست از سر زندگیش برنمیداشتند.

ارش:نمیدونم چرا ولم نمیکنن و از کجا اون عکسارو اورده...اما شک ندارم بابام این نقشه هارو چیده

دانیار مغموم به ارش خیره شد.خیلی سخت بود خوردن ضربه از مردی که از گوشت و استخوان و وجودش به عمل امده باشی.

دست ارش را گرفت و در میان انگشتانش قفل کرد.

دانیار:عشقم لطفا خودت و اذیت نکن..اونا هرکاریم بکنن من بازم ولت نمیکنم

#هویدا

#part203

موبایل را بین شانه و گوشش گرفت و در را باز کرد.وارد شد و با پشت پا در رابست.

ایلیا:نفهمیدی کی عکسارو فرستاده بود؟

صدای ارام دانیار از پشت خط می امد.

دانیار:چرا..بابای ارش

ایلیا ابرو درهم فرو برد از این حجم بدذاتی.

ایلیا:بابای ارش؟یعنی بابای ارش میخواسته زندگی بچشو خراب کنه؟

دانیار سر تکان داد و تایید کرد.

دانیار:اره

کیسه های خرید را روی میز گذاشت و موبایل را در دست گرفت.

ایلیا:خب مراسم ازدواجتون چی میشه؟

دانیار دمر روی مبل دراز کشید و کوسن را زیر سرش گذاشت.

دانیار:فعلا که کنسله...جانیارم نمیدونم چی کار میکنه ولی من نمیتونم تو مراسم اون باشم

ایلیا به طرف اتاق رفت و دستگیره را پایین داد.

نگاهی به داخل انداخت و با دیدن یونای خوابیده بیرون امد.

ایلیا:باشه بذار پدرت یکم اروم بشه بعد برید باهاش حرف بزنید فقط اینبار منطقی

دانیار:فکرنکنم راضی بشه ولی خب باشه..کاری نداری؟

ایلیا:نه خداحافظ

دانیار هم خداحافظی کرد و تماس را قطع.

صدای ایفون که امد ایلیا سرچرخاند و متعجب خیره اش شد...

#هویدا

#part204

به طرف ایفون رفت و با دیدن تصویر مرد از جا جهیده،دست روی دهان گذاشت.

نفس های پشت هم و منقطعش ترس رسوخ کرده در وجودش را به نمایش میگذاشت.

زیر لب زمزمه کرد"این ادرس اینجا رو از کجا میدونه؟"

موبایلش را بالا اورد.انگشتان ظریف و لرزانش را روی صفحه موبایل لغزاند و به دنبال شماره مسیح گشت.تماس گرفت اما مشغول بودنش اوضاع را دهشتناک تر میکرد.

لب پایینش را زیر دندان تا مرز له شدگی برد.شدت استرس انقدر بالا بود که قلبش داشت از سینه بیرون میپرید و خودش را به رخ میکشید.

معده پراز درد ریفلاکس کرد و اسید جوشاند.تا پشت حلقش سوخت و دوباره پایین رفت.

مردمک چشمانش از ترس گشادتر شده،دست هایش موهای بیچاره را چنگ میزد و انگار میخواست از ریشه ساقطشان کند.

و این وضعیت وقتی بدتر و داغونتر شد که صدای ایفون قطع و چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در ورودی امد...

#هویدا

#part205

نفس عمیقی کشید.دست و پا به لرزش افتاده بود و اتفاقات دومینو وار به مغز فرصت واکنش نمیداد.

دوباره تماس گرفت اما انگار امروز قرار نبود شانس یارش باشد.

از چشمی در به شایانی که خونسرد ایستاده بود خیره شد.دستانش را در جیب فرو برده با غرور خاصی مینگریست.انگار میدانست ایلیا پشت در درحال دیدنش است.ارام به در کوبید و صدا بلند کرد.

شایان:ایلیا میدونم خونه ای پس قبل از اینکه بگم درو بشکنن خودت باز کن

اب دهان فرو بلعید و سعی کرد به تالاپ تالاپی که در نقطه نقطه رگ های تنش به اوج رسیده بود،توجهی نکند.

"دروغ میگه دروغ میگه اون نمیتونه درو بشکنه"

زمزمه زیر لبش این بود تا در این تنهایی خودش ارامبخش خودش باشد.

مرد به خود زحمت تکان دادن نداد.با انگشتش اشاره ای کرد و مردی تنومند جلو امده ضربه ای به در زد.

یکه ای خورد و روی زمین افتاد.

تمام زمزمه هایش دود شد و به هوا رفت.حتی دیگر نمیتوانست به عنوان دروغی ساده لوحانه قبولشان کند.

بلندشد و هرچه فکر کرد دید اگر خودش در راباز نکند عصبانیتی که در کنج وجود شایان کمین کرده به حداعلای خود میرسد و او بی پناه تر از این است که بخواهد جلویش بایستد...

#هویدا

#part206

دست روی دستگیره گذاشت و به پایین کشید.

نگاه ترسانش را به چهره مرد ندوخت و به موزاییک کف حیاط زل زد.

سعی کرد حداقل زبانش نلرزد و محکم حرف بزند.

ایلیا:تو اینجا چی کار میکنی؟

شایان دوباره اشاره ای کرد که مرد از میانشان کنار رفت.جلو امد و دست روی گونه سرد ایلیا گذاشت.

لبخند روی صورتش مثل این بود که مغز را در کنجی خفت کنی و با لگد به جانش بیفتی.

همینقدر کوبنده.

صورتش را عقب کشید اما دست شایان جلوتر امد.

شایان:فکر کردی اگه کلاساتو با من حذف کنی یا درو باز نکنی من بی خیال میشم پسرک نازم؟

ایلیا دستش را به طرف خودش پرتاب کرد و از پشت دندان های کلید شده غرید.

ایلیا:اولا به من دست نزن دوما من پسر تو نیستم سوما...

حرف در دهانش ماسید وقتی دست شایان تخت سینه اش نشست و ارام به داخل هلش داد و خودش هم وارد شد.

ایلیا:هی داری چه غلطی میکنی؟کی بهت اجازه داد بیای تو؟

خودش را روی مبل پرت کرد و چشم در اطراف چرخاند.

شایان:خونه قشنگی دارین معلومه خوش سلیقه ای تو چیدمان وسایل..میگم راستی بچتون کجاست؟

ایلیا چشم درشت کرد از تعجب و ترس بیشتری به تنش هجوم اورد.

ایلیا:بچه؟تو..تو..

شایان:اره بچه دیگه اسمش چی بود؟اها یونا...اون کجاست؟

#هویدا

#part207

لب هایش را زبان زد و سکوت کرد.فقط به چهره به شدت مرموزشده شایان نگاه کرد.

شایان:اون بیشرف کجاست؟

ابرو درهم فرو برد و خشم به چهره راه داد.

ایلیا:درست صحبت کن فعلا کسی که شرف نداره تویی نه مسیح

شایان تکخنده ای کرد که رفته رفته به پوزخند تبدیل شد.

شایان:تازه هنوز مونده بیشرف بودنم و نشونت بدم

از جا بلند شد و ایستاد.چانه ایلیا را در دست گرفت و محکم فشرد.درد به حسگرهایش رسیده بود و الارم میداد اما غرور اجازه اخ گفتن نمیداد.

صامت و ساکن ایستاد و در تیر نگاه شایان خیره شد.

شایان:یه روزی میرسه که مال من میشی چه خودت بخوای چه نخوای عروسکم

قطره های اشک در پشت چشمان جمع شده بود از روی هم بالا میرفتند برای بیرون پریدن.

شایان چانه اش را رها کرد و به طرف در رفت.

قبل از خروجش برگشت و لب زد.

شایان:این اتمام حجتم بود...هرچه زودتر از اون مرتیکه دور میشی

گام اخر را برداشت و بیرون رفت...

#هویدا

#part208

اوار شده کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.قطره های اشک یکی پس از دیگری تن هم را میدریدند و سیل به راه می انداختند.

زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت.صدای موبایل امد و بی اهمیت گریه کرد.

دوباره صدای موبایل و دوباره بی اهمیتی و دوباره گریه.

نمیدانست چندبار موبایل زنگ خورد و دیگر اهمیت نمیداد به زنگ زدن هایش.

دقایقی گذشت و دیگر گریه نمیکرد.اما همچنان بغض چنگ می انداخت بر گلویش.سرش همچنان در میان پاهایش پنهان بود.

در بازمانده به دیوار کوبیده شد و صدای مسیح طنین انداخت بر روی دیوار ترسیده خانه.بر گوش هایی که جز ناامنی هیچ نمیشنیدند.

بر وجودی که از وحشت جنین وار در خود پیچیده بود.

ایلیا کنار خود گرمایی را حس کرد و بازهم سر بالا نیاورد.

مسیح:عشق من چی شده؟میدونی چندبار زنگ زدم؟نگرانت شدم عزیزدلم

دست دوطرف صورت ایلیا گذاشت و سرش را بالا اورد.چشمان اشکی و چهره خیس شده فریاد میزد نگرانی را...

#هویدا

#part209

مسیح:نفسم چی شده؟

بوسه به لب های اشکیش که طعم نمک گرفته بود،زد.

مسیح:بگو دیگه

کف دست هایش راروی قفسه سینه مسیح گذاشت و خودش را بیشتر نزدیکش کرد.

دست هایش پیچک شدند بر دور تنش و فاصله را صفر کرد.

ایلیا:شایان اومد.اومد اینجا..توی خونه..بهم..بهم گفت..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

ایلیا:بهم گفت تورو بذارم کنار.ازت جدا بشم

تیله هایش چرخید و گوشه ای از خانه خشک شد.اشک هایش را پاک کرد و سر پایین انداخت.

دست های مسیح را از دورش جدا کرد و بلند شد.

به طرف یونا رفت و مقابلش زانو زد.

تک قطره های روی گونه اش را پاک کرد.

ایلیا:چیه عزیزم؟چرا گریه میکنی؟

در اغوش ایلیا گم شد و نالید.

یونا:اون کی بود اومده بود اینجا؟خیلی ترسیدم

سخت بود؛اما لبخند زد و دست روی موهایش کشید.

ایلیا:هیچکس...یه دوست بود که فقط داشت شوخی میکرد باهامون

یونا را بلند کرد و به چشمانش خیره شد.

ایلیا:تو برو تو اتاقت تا من برات صبحانه اماده کنم

سر تکان داد و به اتاقش برگشت.

#هویدا

#part210

مسیح به دیوار تکیه داد و پاهایش را خمیده روی زمین دراز کرد.

ایلیا در اتاق را بست و به طرف مسیح برگشت.

وسط پاهایش نشست و سرش را روی قفسه سینه ای گذاشت که قلبش ارام و ریتم وار میتپید.روی قلبش بوسه ای زد.

ایلیا:خیلی دوست دارم مسیح.. عشق من به تو حد نداره..اینو فراموش نکن و هیچوقت از یاد نبر.بین تمام ادمای دنیا این فقط تویی که توی قلب من جا داری

لبخند مسیح را دید و حس کرد طعم زهرماری که در پس تک تک کلمات عاشقانه و لبخند درخشان مسیح جلوه گر بود.

مسیح:هیچ وقت نخواه از جدایی حرف بزنی...از چیزی بگی که خودت خیلی خوب میدونی قلب منو تیکه پاره میکنه.من صبح به امید اینکه اولین چیزی که میبینم چهره توئه چشم باز میکنم.شب به امید تو و اون بچه میام خونه.من تا الان زنده موندم چون تو رو داشتم وگرنه دلیلی برای زندگی نبود.اصلا مگه میشه زندگی کرد بدون دلیل؟

صورت ایلیا را قاب گرفت و سرش را بالا اورد.لب هایش را عمیق بوسید و مکید.

گزش عمیقی به جای گذاشت و رهایش کرد.

مسیح:تو فقط عشقم نیستی فقط نفسم نیستی تو دلیل زندگی منی.من زنده ام و نفس میکشم به خاطر تو..فقط و فقط به خاطر تو...

#هویدا

#part211

لبخند زد.از اعماق وجود و دل.از ته ته سلول های تنش.

مسیح بلندشد و ایلیا را هم بلند کرد.

مسیح:پاشو دیگه عزیزم..اون حیوونم هیچ غلطی نمیتونه بکنه

***

با چشمانی نیمه باز از خستگی در خانه را باز کرد و وارد شد.خانه نیمه تاریک بود و در ته مانده روشناییش هیچ چیز واضحی نمیدید.

-چقدر دیر اومدی

ترسیده برگشت و به جسم سیاهی که روی مبل تنیده شده بود،نگاه کرد.

چراغ پذیرایی را روشن کرد و به چهره درب و داغون پدرش خیره شد.

جانیار:چرا اینجا نشستین بابا؟

دستی که ستون سرش کرده بود را برداشت و گردن راست کرد.

-خوابم نبرد..تو چرا دیر اومدی؟

سوییچ ماشین را روی میز گذاشت.

جانیار:رفتم به اهورا سر زدم تا اومدم دیرشد

-نمیدونم چرا ولی پشیمونم

جانیار کمر راست کرد و متعجب به پدرش خیره شد.

جانیار:چرا؟

#هویدا

#part212

لبخند زد.از اعماق وجود و دل.از ته ته سلول های تنش.

مسیح بلندشد و ایلیا را هم بلند کرد.

مسیح:پاشو دیگه عزیزم..اون حیوونم هیچ غلطی نمیتونه بکنه

***

با چشمانی نیمه باز از خستگی در خانه را باز کرد و وارد شد.خانه نیمه تاریک بود و در ته مانده روشناییش هیچ چیز واضحی نمیدید.

-چقدر دیر اومدی

ترسیده برگشت و به جسم سیاهی که روی مبل تنیده شده بود،نگاه کرد.

چراغ پذیرایی را روشن کرد و به چهره درب و داغون پدرش خیره شد.

جانیار:چرا اینجا نشستین بابا؟

دستی که ستون سرش کرده بود را برداشت و گردن راست کرد.

-خوابم نبرد..تو چرا دیر اومدی؟

سوییچ ماشین را روی میز گذاشت.

جانیار:رفتم به اهورا سر زدم تا اومدم دیرشد

-نمیدونم چرا ولی پشیمونم

جانیار کمر راست کرد و متعجب به پدرش خیره شد.

جانیار:چرا؟

#هویدا

#part212

صدای مرد عجیب حالتی از بغض داشت.

عجیب رنگ غم گرفته بود.نشسته بود اما کمر خمیده اش واضح بود.

-دستم بشکنه رو بچم دست بلند کردم

جانیار لبخندی زد و جلو رفت.

یک پدر که نمیتوانست از فرزندش بگذرد.مقابل مرد زانو زد و دستش را گرفت.

-گفت خودش میدونسته...وقتی به دانیار گفته و دانیار هنوزم دوستش داره دیگه این وسط چی کاره م که بینشون مانع شدم؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف چشم دوخت.زیر لب زمزمه وار گفت

-خدا منو ببخشه که بین دوتا عاشق ایستادم

جانیار:بابا اروم باش لطفا..اگه بخوای من به دانیار میگم صبح بیاد شما بهش بگی که دیگه مشکلی باهاشون ندارین

مرد به دو طرف سر تکان داد.

-نه خودم صبح میرم پیششون...من باید برم برای عذرخواهی.من خطا کردم چرا اون بیاد؟

***

غلتی زد و پایش را روی پاهای ارش انداخت.حلقه دستانش را چفتتر کرد.صدای ویبره و اعلان پیام امد.چشمانش را باز کرد و موبایل را از روی میز برداشت.

"ما داریم میایم اونجا"

پیام از طرف جانیار بود.متن پیام را دوباره خواند و گیج شده سرجایش نشست...

#هویدا

#part213

گوشه ای ایستاده خیره به زمین بود.دست در سینه چلیپا کرده،گوش تیز که بشنود حرف های مردی را که هنوز یک روز هم از قهرشان نگذشته بود.

بالاخره مرد به حرف امد.

-واقعیتش من وقتی اون عکسارو دیدم فقط تصویر یه مردی اومد جلوی چشمم که به خاطر هوس به پسرم نزدیک شده...بهم حق بده خون جلوی چشمامو بگیره و اونطوری رفتار کنم..من مانع ازدواجتون نمیشم میتونید همون زمانی که انتخاب کردیم بریم و باهم ازدواج کنید

لبخند کج زده سر بالا اورد و به پدری که در فاصله نه چندان زیادی کنار مادرش ایستاده بود،خیره شد.

جلو رفت و مقابلش ایستاد.چند لحظه ای مکث و بعد هم مثل بچه ای کوچک در اغوش پدرش گم شد.

دانیار:مرسی بابا بابت بودنت،بابت کوه بودنت،بابت مهربون بودنت

دست پشت کمرش کشید و جداشد.لبخند شد جوابش و دسته چمدان را گرفت.

-ما میریم اما تو انگلیس هم و میبینیم..کارا رو هماهنگ میکنم

سر تکان داد و بدرقه کرد زن و مردی که نیمی از دنیای شیرینش شده بودند.جانیار پشت سرشان روانه شد تا فرودگاه همراه شان باشد.

سوار ماشین شد و به طرف فرودگاه رفت.چندساعتی طول کشید خداحافظی و رفتن پشتیبان هایشان.

برگشت و راه خانه را در پیش گرفت..

#هویدا

#part214

در خانه را باز کرد و وارد شد.خودش را روی مبل پرتاب کرد و نگاه در خانه چرخاند.

اهورا در اتاق را باز کرد و به طرفش دوید.روی پاهایش پرید و خودش را اویزان گردنش کرد.

اهورا:سلام عشقم چقدر دلم برات تنگ شده بود

جانیار لبخندی زد و بوسه ای روی گردنش کاشت.

جانیار:سلام نفسم..منم دلم برات تنگ شده بود

اهورا خود را عقب کشید و در چشمان جانیار خیره شد.

اهورا:یه سورپرایز برات دارم

جانیار لبخند محوی زد و نفس بیرون داد.

دست روی موهای اهورا کشید و نوازش کرد.

جانیار:خیلی دوست دارم زودتر ببینم

اهورا از روی پاهایش پایین امد و دست جانیار را کشید.

جانیار دست اهورا را سفت در میان انگشتانش گرفت و بلند شد.دنبال پسرک کوچک روانه و به طرف اتاق رفت.

با ورودش به اتاق چیز عجیب و غیر منتظره ای ندید،جز ست کت و شلواری که روی تخت بود.

جلو رفت و نگاهی از نزدیک انداخت.

جانیار:اینا چیه؟

#هویدا

#part215

با ناز چشم تاباند و دو جعبه کوچک از روی میز برداشت.درشان را باز کرد و نشان جانیار داد.

به دکمه های سر استین کتش خیره شد و برشان داشت.

اسم اهورا با رنگ طلایی روی دکمه ها،نقس بسته بود و برقش در چشمان جانیار خنده به لب اورد.

دکمه های سر استین اهورا را برداشت و اسم خودش را به همان شکل دید.

ذوق و شوق از این بیشتر؟

چه زیبا کرده بود نام یار.فقط راحت به زبان می امد.

لبخند زد و چشم به نگاه خیره اهورا دوخت.

جانیار:واقعا چی باید بگم؟

اهورا در جعبه هارا بست و روی تخت گذاشت.

اهورا:هیچی فقط باید بگی خوشت اومده یا نه

جانیار دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد.

جانیار:باید تو تنم ببینم تا بیشتر خوشم بیاد

اهورا تکخنده ای کرد و پیراهن سفید را از روی تخت برداشت و جلوی جانیار گرفت.

نشست و منتظر ماند تا ببیند بر بت پرستیدنی اش چه زیبایی های دیگری افزوده میشود.

جانیار دکمه ها را بست و از مقابل اینه برگشت.روبه روی اهورا ایستاد...

رمان هویدا✨:vip✨

#هویدا

#part216

برق خاصی در نگاه اهورا لغزید و خودی نشان داد.

اهورا:الان خیلی بیشتر میپرستمت

فورانی از عشق در وجود جانیار اتفاق افتاد.حسش کرد با تمام وجود.

جانیار:میدونی کی بهتر میشه؟

سر تکان داد به معنی"کی؟"

لب هایش را زبان زد و دکمه هارا باز کرد.

جانیار:وقتی توی مراسممون تو هم لباستو بپوشی و باهم عقد کنیم..جلوی چشم همه

خوشحال بود اما به ناگاه ترس فجیعی به وجودش رخنه کرد.

ترس و پشت سرش اضطراب.

ترس و پشت سرش وحشت.

ترس و پشت سرش فکرهای بیخود.

لبخند زد و استرس پنهان کرد.حیف نبود معشوق اینگونه بخندد و رویا ببافد و اما بخواهد حال خوبش را نابود کند؟

***

ایلیا روی صندلی پشت میز نشست.دست مسیح را در دست گرفت و میان انگشتانش گره زد.

مسیح لبخندی زد و پشت دست قفل شده ایلیا را بوسید.

یونا مشغول خوردن سیبش بود و تکان نمیخورد از جایش.

ایلیا سر چرخاند و لبخند به لب نشاند.

ایلیا:اومدن..

صدای دست مهمان ها بلند شده،سرور خرید برای ورود عاشقانی که به اوج زیبایی رسیده بودند.

ایلیا جلو رفت و با نگاهش خیره شد به دوستانش.هم دوست قدیمی و هم جدید.

مسیح پشت سرش ایستاد و دست هایش را روی شانه هایش گذاشت.

دانیار نگاهش با ایلیا تلاقی کرد و لبخند زده نگاهش پایین امد و اخم کرد.

درست برعکس چیزی بود که میخواست از ایلیا ببیند.در لباس های تنش میدرخشید اما چه فایده برای دانیار که خواستار رسمی پوشیدنش بود؟

ایلیا اخمش را دید و نیش چاکاند و خندید.

مسیح:چرا اخم کرد؟

ایلیا:از لباسام خوشش نیومد

مسیح برای هزارمین بار سر تاپای ایلیا را رصد کرد.

مسیح:خیلی بهت میاد که

شانه بالا انداخت و خونسرد برگشت.

ایلیا:ولش کن

ابرو در هم پیچاند و موضوعی را بیان کرد.

ایلیا:جانیار و اهورا چرا نیومدن؟

مسیح به تقلید از ایلیا شانه بالا انداخت.

مسیح:نمیدونم شاید مشکلی پیش اومده براشون

ایلیا به طرف دانیار رفت و کنارش ایستاد.

ایلیا:جانیار و اهورا کجان؟

#هویدا

#part217

دانیار سر چرخاند و به ایلیا خیره شد.

دانیار:اونا گفتن یه پنج دقیقه ای دیرتر میرسن

اهانی گفت و ابرو بالا انداخت.همانجا ایستاد.

نیم ساعتی میگذشت.دانیار خیره شد به ساعتش و نگاهی در اطرافش چرخاند.

دانیار:میگم ایلیا خیلی دیرکردن که...میشه بری یه سرکی بکشی ببینی پیداشون میکنی؟

سر تکان داد و به طرف در ورودی رفت.نگاه در خیابان چرخاند و ماشین دیگری شبیه ماشین دانیار و ارش دید.این یعنی اهورا و جانیار بودند اما در کجا؟

مرد نگهبانی کنار در ایستاده بود.ایلیا جلو رفت و کنارش ایستاد.

ایلیا:ببخشید اقا شما دوتا داماد دیگه که قرار بود بیان اینجا رو ندیدین؟

مرد سر چرخاند و در چهره ایلیا خیره شد.دهان باز کرد و با لهجه بریتانیاییش شروع به حرف زدن کرد.

-چرا دیدم اومدن...ولی ندیدم که وارد باغ شدن

ایلیا هوفی کشید و موهای حالت داده اش را چنگ زد.

برگشت و کنار دانیار ایستاد.پدرش هم دل نگران بود و به دنبال پسرانش میگشت.

ایلیا لب زد و شنیده هایش را به زبان اورد.

ایلیا:ماشینشون دم دره..نگهبان میگه دیده اومدن ولی ندیده که وارد باغ بشن

#هویدا

#part218

استرس در چشمان هر سه مرد دوید.ایلیا رفت و کنار مسیح ایستاد.

مسیح:چی شده ایلیا؟

لب هایش را زبان زد و نفس بیرون داد.

ایلیا:نمیدونم خودمم نمیدونم

انگشتانش را ریتم وار روی میز کوباند و لذت برد از این بازی روی مخ برای دیگران.برای تمدد اعصاب بود و مثل ارامبخش عمل میکرد.

مسیح بالا تنه اش را جلوکشید و ارنج هایش را ستون تنش کرد.

مسیح:یعنی کجان؟الان دیگه همه میفهمن نیستن

پوست لبش را زیر دندان گزید و نگاه در اطراف چرخاند اما نگاهش در گوشه ای خشک شد.

دست روی دست مسیح گذاشت و تکانش داد.توجه خرید و مسیح مسیر نگاهش را دنبال کرد و او هم نگاهش در ان نقطه خشک شد.

جانیار با چهره ای رنگ پریده از کنار دیوار بدون جلب توجه نزدیک میشد و اخر هم کنار میز مسیح و ایلیا نشست.

ایلیا:جانیار معلوم هست تو کجایی؟اهورا کجاست؟

جانیار اب دهانش را قورت داد و نگاه هراسانش را در اطراف چرخاند.

جانیار:اهورا نیست،گم شده...

#هویدا

#part219

مسیح و ایلیا نگاه متعجبانشان را به هم دوختند و دوباره خیره جانیار کردند.

مسیح:یعنی چی گم شده؟چی داری میگی؟

لب هایش را زبان زد.

جانیار:توی خیابون اصلی ترافیک بود ما هم سر خیابون پیاده شدیم و اومدیم.وارد باغ شدیم،اهورا گفت دستشویی داره.اول رفتیم دستشویی اما دیگه اهورا رو ندیدم...همه جا رو گشتم اما نبود.نمیخوام بقیه مهمونا بفهمن که یه وقت مراسم بهم نخوره...

کنترل قطره حلقه شده در چشمانش دست خودش نبود.به وجود امد و به پایین چکید.

ایلیا دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.

ایلیا:اروم باش پیداش میکنیم نگران نباش

مسیح رو کرد به پسرک کوچکی که در کنارش خیره اطراف بود.

مسیح:عزیزدلم من و ایلیا میریم تو همینجا بشین..از جات تکون نخوری باشه؟

یونا سر تکان داد و چشمی زمزمه کرد.بوسه ای روی پیشانیش کاشت و بلندشد.

در سالن داخل باغ را باز کردند و وارد شدند.هر سه کنار هم مضطرب به اطراف نگاه میکردند و به دنبال راه حل میگشتند اما انگار مغزها تبدیل به سنگ شده بود که هیچ به ذهنشان نمیرسید...

#هویدا

#part220

ورود دانیار و ارش توجه همه را جلب کرد.

دانیار:جانیار معلوم هست تو کجایی؟الان یه ساعته ما اومدیم و خبری از شما نیست

جانیار دست در هوا تکان داد و روی صندلی نشست.

سرش را در میان دستانش فشرد و به عمق فاجعه فکر کرد.فکر نبودن اهورا مغزکش بود و داغون میکرد حال بهم ریخته اش را.

دانیار:ببینم اهورا کجاست؟اصلا چی شده؟چرا شما اینجایین؟

ایلیا هم کنار جانیار نشست و پا روی پا انداخت که بهتر میتوانست اینگونه تمرکز کند.

ایلیا:مسئله ما هم همینه..اهورا کجاست؟

ارش جلوتر امد و از عدم فهمیدن منظور ایلیا اخم کرد.

ارش:منظورت چیه؟

جانیار سر بالا اورد و با چشمان به اشک نشسته،با صدای نه چندان ارامی لب زد.

جانیار:اهورا رفته..منو ول کرده رفته.اهورا وسط مراسم ازدواجمون رفته

نگرانی و حیرت هم به چهره ارش و دانیار رسوخ کرد.

اخر چرا؟

اهورای عاشقی که خواهان این لحظه بود،رفته و به جانیاری که بدون او هیچ باقی نمیماند از وجودش فکر هم نکرد؟

ارش:حالا باید چی کار کنیم؟

مسیح:معلومه باید پیداش کنیم..

#هویدا

#part221

دستانش را از جیبش در اورد و کمی جلوتر رفت.

مسیح:بهتره پخش بشیم داخل و بیرون باغ و بگردیم

امید در چهره جانیار دوید و از جا برخاست.

جانیار:موافقم...من بیرون باغ و میگردم..

بدون منتظر ماندن برای شنیدن جواب دیگران دوید و از سالن خارج شد.

از در پشتی باغ بیرون رفت و این راحتترش میکرد که کسی در این اطراف نمیچرخید.

بیرون رفت و چشمان خیره اش روی هر کسی زوم میشد به دنبال گمشده اش.

روی هر نقطه ای چشم میچرخاند به امید پیدا کردن اهورایش.

حیران و سرگشته میچرخید و خدا را فریاد میزد برای استمداد.

زیر لب زمزمه میکرد"اخه تو کجایی عزیزترینم؟تو کجایی عشق من؟تو که میدونی بدون تو نمیتونم چرا همینجوری جانیارتو ول کردی و رفتی؟"

ناامید شده بود و مثل یک دیوانه به دور خود میچرخید.

نگاهش لحظه ای در یکی از کوچه های باریکی که فقط چند متر بود،افتاد.

انگار یکی در گوشش میخواند که انجا را ببین.

جلوتر رفت و در کمال ناباوری و حیرت اهورای مچاله اش را دید که روی زمین نشسته بود و مروارید های چشمش را راهی گونه و چانه و اخر هم جاده ای نامشخص میکرد...

#هویدا

#part222

خنده ای کرد و اشک های روی صورتش را پاک.جلو رفت و مقابلش زانو زد.دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا اورد.رقص تیله هایش در میان چشمان سرخ شده اش عجیب خط میکشید روی وجود مرد.

این قطره ها برامده میکرد رگ گردن را.

رگ غیرت را.

غیرت که فقط این نیست محدودش کند به ادم ها و جاهایی که نمیپسندد.همین که غصه داشت و اشک میریخت یعنی یک جای کارش لنگیده که معشوقش اینگونه فراری شده از دستش.

جانیار:اخه تو نمیگی بدون تو میمیرم؟

لحن ارام بود.مواخذه نمیکرد،جواب نمیخواست.

فقط توصیف حالش در نبود نفسی که در هوایش است را میکرد.

جانیار:حتما ازم خسته شدی که اینجوری کردی...

گفت و سرعت بارش قطره های چشم اهورا شدت گرفت.

اهورا:من هیچوقت ازت خسته نمیشم..من..من ترسیدم

سر پایین اورد که جانیار دست دور تنش پیچک کرد و فاصله بینشان را صفر.

#هویدا

#part223

خط فکش را بوسید و صورتش را قاب گرفت.

اهورا:جانی،من...نمیتونم بیام اون تو

حلقه دستانش را سفتتر کرد به دور کمرباریک اهورا.

جانیار:چرا نمیتونی بیای عزیزترینم؟

لب هایش را زبان زد و چشم در چشم های جانیار دوخت.

اهورا:اگه بیام اون تو و یهو...

نفسش را بیرون داد و چشم به گردن جانیار دوخت.

اهورا:وسط مراسم،جلوی مهمونا...

خیلی سخت و ثقیل بود انگار گفتن حقیقت ترسش.بیانش سختتر و ثقیل تر.

به زبان نمیرسید انگار که بخواهد بیرون بیاید.

جانیار پیش دستی کرد.

جانیار:متوجه شدی از وقتی بابام گفت ازدواج کنیم دیگه بیماریت نیومد سراغت؟

اهورا سر بالا اورد و در مردمک چشمان جانیار نگاه دوخت.

جانیار:هر چی هم که بشه تو بازم عشق منی..این کافی نیست؟اهورا تو زندگی منی،نفس منی.این کافی نیست؟جون منی این کافی نیست؟

لبخند پهنی روانه کلامش کرد.اهورا نگاهش روی گونه جانیار خشکید.انگشتش را روی چال گونه اش کشید.

اهورا:گونت چال داره...

نگاهش دوباره به چشمان جانیار گره زده شد.

اهورا:میشه وصیت کنم من و تو چال گونت دفن کنن؟...

#هویدا

#part224

جانیار سرش را روی شانه اش گذاشت و سفت تر چسبیدش.

جانیار:میشه من وصیت کنم هزار بار به جات بمیرم؟تو خط روت نیوفته..من همه زخمارو بردارم

اهورا:نگو جانیارم...حرف از مرگ نزن.نزن که من میمیرم اینجوری

از جا بلند شد و اهورا خودش را پایین کشید و روی زمین ایستاد.

جانیار:خوب به حرفام گوش کن...تو تا امروز عشقم بودی،نفسم بودی،عمرم بودی.از حالا به بعد وقتی وارد اون باغ بشیم وقتی دستای هم و بگیریم وقتی قانونی مال هم بشیم علاوه بر اون قبلیا همسرمم هستی.جایگاهت برای من و همه دور و بریام مشخص میشه...پس هیچ وقت از چیزی جز خوشبختیمون از عشقمون از زندگی خوبمون حرف نزن.باشه؟

سر تکان داد و لبخندی ضمیمه تاییدش کرد.

***

در اتاق بسته شد.دانیار برگشت و در چشمان ارش خیره خیره نگاه کرد.ارش دست در جیب برده،با لبخندی کج به بت پرستیدنی اش چشم دوخت.

دانیار لب هایش را زبان زد و دست هایش را بالا اورد.

دکمه اول پیراهن را باز کرد و لب های خیسش را روی لب های ارش کوبید.

استرس داشت بهترین بودن در چشمان معشوق.

قلبش در سینه بالا پایین میپرید.

دکمه دوم را باز کرد و سیبک گلویش را بوسه ارامی زد.یکی یکی دکمه ها را باز کرد و پایینتر رفت.

پیراهن را در اورد.کاسه صبر لبریز شد که دلبری های معشوق زیاده از حد بود.

بازوهایش را در مشت گرفت و روی تخت پرتش کرد.خیمه زد بر روی تنش و سایه انداخت برروی جسمی که هر لحظه بیشتر خواستار فتح شدن میشد.

لب هایی که از خیسی برق میزد را در دهان برد و با تمام عمقی که در توان داشت مک زد.

کبودی روی لب هایش مارک شده بود و چه از این زیباتر؟

پوست نازک گردن را در دهان برده نقطه نقطه اش را گزش زده،بوسه زد.لاوبایت به جا گذاشت و لذت برد از این نشانه های مالکیت.

دست به دوطرف یقه اش گذاشت و خوی وحشی اش فوران کرد...

#هویدا

#part225

پیراهن را درید و تکه هایش را به هر طرفی که در مسیر دست بود،پرتاب کرد.

سینه سفیدش را چنگی زد و نوکش را بوسید.میان دندان گرفت و فشرد.اخ ارامی از میان لب های لرزان دانیار بیرون امد.شهوتی که جولان میداد اجازه ارام پیش بردن نمیداد.اجازه بوسه زدن نمیداد.گزیدن میخواست دلش و دریدن تن زیرش.

دانیار با همه ادم ها فرق داشت و تا انتهای توانش ارام بود.پک های شکمش را بوسید و زبان به روی خط وی لاینش کشید.

دکمه شلوارش را باز کرده، دست به لبه هایش گذاشت و بی ستر کرد پاهای سفیدش را.

دانیار پاهایش را دور کمر ارش حلقه کرد و پایین تنه اش را بیشتر در اختیارش گذاشت.

خم شد و زبان در اورده تمام اندام خصوصی اش را چشید.زبان به دور سوراخی که نبض میزد دوران داد و درون حفره تنگ مقابلش فرو برد.

ناله بیرون امد از دهانش و نیشخند روی صورت ارش نشاند.

پایین تر امد کشاله های رانش را در دهان برده،دندان فرو کرد در گوشت نرمش.

اخ ارام دانیار در امد و اعتراض کرد..

#هویدا

#part226

دانیار:ارومتر

انگار قصد دیوانه کردن دانیار را داشت که دهان باز کرد و بیضه هایش را مکید.

صدای ناله هایش پر کرد حتی گوش دیوارهای اتاق هتل را.

سر بالا اورد و خم شده کرم روی میز را برداشت.

سر کرم را باز کرد و همانطور که انگشتش را پر میکرد،قصد اذیت کردن به سرش امد.

ارش:دانیار

هومی گفت و منتظر ادامه حرفش بود.

ارش:این چه طرز جواب دادنه بی ادب

دانیار:جانم

نیشخند مرموزش را پررنگتر کرد.

ارش:خیلی دوست داری الان بکنمت؟

کمرش را بلند کرد و به تخت کوبید.

ارش:جوابم و بده

نفسش را پرحرص بیرون داد.

دانیار:اره..اره دوست دارم.بکن دیگه

انگشتش را فرو برد و بدون لحظه ای مکث انگشت دوم را هم به دنبالش روان.هق خشکی از گلوی دانیار بیرون امد و به ملافه روی تخت چنگ انداخت...

#هویدا

#part227

نفس لرزانش بیرون امد و کمی که عادت کرد دست مشت شده اش باز شد.ارش انگشتانش را حرکت داد و دوباره درد به جان دانیار ورود کرد.

چند حرکت قیچی وار و بعد هم خروج انگشتانش.سر التش را دم سوراخ دانیار گذاشت.خم شد و لب هایش را بوسه زد.

ارش:اولش فقط درد داره بهت قول میدم بعدش از لذت دیوونه بشی

پایان جمله اش برابر بود با ورود ناگهانی تمام التش.

دانیار فریاد خفه ای زد و چنگش را در کمر ارش فرو برد.

چشمان به اشک نشسته اش روی چهره مرد رویش زوم شد.

دانیار:درد داره

گردن متلهبش را دوباره میان لب ها گرفت و سنگینی تنش را کمی روی تن دانیار انداخت از درد پایین تنه اش کم شود.

شروع به حرکت کرد و به پروستاتی که تازه یافته بود،ضربه زد.

شهوت با جان دوباره برگشت و لذت جانشین درد شد.

آه کشید و ناله هایش گوش های ارش را نوازش میداد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سرزمین تن یار به اوج رساند مرد را و خودش را روی شکم دانیار خالی کرد.چند لمس کوتاه کافی بود تا دانیار هم به اوج برسد و لرزش تنش پایان یابد...

#هویدا

#part228

با برخورد اولین انوار طلایی به پشت پلک ها،چشم هایش را باز کرد.تن اش و لاش شده هنوز زیر تن ارش بود.

بوسه ای روی گونه اش کاشت و ارام جسمش را کنار زد.

نیمخیز شد برای بلند شدن اما دریدگی تن انگار بیش از حد بود.

اخ ارامی از دهانش در امد و لب پایینش را زیر دندان فشرد.

نگاهی به چهره ارش انداخت و خنده ارامی کرد.

کسی که درد کشیده بود،او بود و حالا ارش از خواب حتی بیدار نمیشد.

نگاهش روی ساعت کوچک روی میز افتاد و با دیدن ساعت یازده چشمانش برق گرفت.

امروز فردا باید برمیگشتند و حتی وقت نکردند چرخی در این شهر بزرگ بزنند.

هر چند با این وضعیت انگار اصلا نمیشد.

خم شد و زیر گوش ارش لب زد.

دانیار:ارشم..عزیزدلم پاشو دیگه

واکنشی نشان نداد که نفسش را بیرون داد.زیر لب زمزمه کرد"خدایا به جای اینکه اون ناز من و بکشه من باید ناز اون و میکشم"

ارام مشتش را روی کتفش کوبید.

دانیار:ارش درد دارم دیگه پاشو...

#هویدا

#part229

یک چشمش را باز کرده،خیره جسم دانیار شد که روی تخت نیمخیز شده باسنش را بالا داده بود.

بلند شد و نشست.کمر دانیار را گرفت و روی پاهایش برش گردانده،نشاند.

ارش:چیه عزیزم؟

دستش را روی باسن برهنه اش کشید.

ارش:اینجات درد میکنه؟

سر تکان داد و ناز اورد که خریدار نازش را یافته بود.

لب هایش را ارام بوسید.مثل گذر یک نسیم دلپذیر.

ارش:بریم حموم؟

اره ارامی زمزمه کرد.ارش دست زیر بغلش برد و کمک کرد روی پاهایش بایستد.

کبودی های به تن نشسته جای جای وجودش رخ جلوه میداد.لب های ورم کرده اش را روی هم میفشرد و لنگ لنگان راه میرفت.

درد تا مغز استخوان نفوذ میکرد اما معشوق ارزش بیشتر از اینها را داشت که بخواهد اخ و ناله از درد راه بیاندازد.

بند حوله را دور کمرش سفت کرد و با احتیاط روی تخت نشست.

نگاهش روی ارشی بود که مشغول برداشتن لباس از چمدان بود.

دانیار:من روم نمیشه بیام بیرون..

#هویدا

#part230

نگاهش لحظه ای بالا امد و روی چهره مردی که اینگونه با شرم سر پایین انداخته بود و این جمله را گفته بود،خیره شد.

ارش:چرا عشقم؟

لب هایش را زبان زد و اب دهان فرو بلعید.به یکباره خشکی عجیبی را در گلویش حس کرد.

دانیار:اخه..چیزه یعنی..

من منش تا ته حرف و فکرش را به نمایش گذاشت.لبخندی زد و بلند شده،کنارش رفت.

ارش:عزیزم نگران چیی؟نگران اینکه نکنه بقیه بخوان مسخرت کنن؟اولا که ما کار غلطی نکردیم دوما مطمئن باش اوناهم این روزا رو کشیدن...نگران هیچی نباش قشنگم

و انگار ارامبخش داشت حرف هایش.

لباس های دست ارش را گرفت و پوشید.هنوز هم لنگ میزد اما چاره دیگری نبود.دوستانشان منتظر بودند.

دست دانیار را در پنجه هایش گره زد و باهم به محوطه بیرون هتل رفتند.جایی که بقیه نشسته بودند و در حال حرف زدن...

مزه پرانی ایلیا را دید و مقابلش نشست.ایلیا شیطنت کرد و نیشخندی زده،ابرو بالا انداخت.

ارش به طرفش اخمی کرد که دلخور به مسیح خیره شد.

زیر گوشش لب زد.

مسیح:عشقم خب اذیتش نکن

سر تکان داد و بیخیال شد.

جانیار:برنامتون چیه برای امروز؟

مسیح قلوپی از قهوه اش خورد.

مسیح:ما امروز میخوایم بریم گردش

جانیار سر تکان داد.

جانیار:پس ماهم میایم

ایلیا باز هم وسط پرید و مداخله کرد.

ایلیا:خب هممون باهم بریم دیگه

و نامحسوس اشاره ای به دانیار کرد.

دانیار دندان روی هم سایید و بطری اب را از روی میز به طرفش پرت کرد.

به کنار لبش خورد و کمی زخم کرد.ایلیا همانطور که میخندید "لجنی"زمزمه کرد.

مسیح دستمال کاغذی را روی لبش گذاشت.

مسیح:یه دقیقه اروم بگیرین دیگه

مرد میانسالی که در جمعشان حضور داشت،بلند شد و همسرش هم به دنبالش.

-ما میریم.تا شب که میخوایم بریم فرودگاه باهم خوش بگذرونین...

#هویدا

#part231

ایلیا خسته از پیاده روی زیاد،زیر درخت سرو نشست و پاهایش را دراز کرد.

مسیح یونا را از روی شانه هایش بلند کرد و روی زمین گذاشت.کنار ایلیا نشست و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد.

مسیح:عشقم خسته شدی؟

باز لوس کرد خودش را.نالید و کشدار گفت.

ایلیا:خیلی

مسیح درازش کرد و سرش را روی پایش گذاشت.خنکی زمین لذت میبخشید به تن و گرمای خورشید،تفریح چند ساعته شان را دلپذیرتر میکرد.

ارش دانیار را هم کنار بقیه نشاند و خودش پشتش نشست.

جانیار و اهورا جلوی ونی که بستنی میفروخت،ایستاده بودند.

دانیار:ایلیا یه جوری اخ و ناله میکنی انگار چی کار کردی...دو قدم راه اومدی دیگه

چشم غره رفت و پاهایش را از درد روی زمین کوبید.

ایلیا:ببین جفت پا میام تو باسنت ها

سنگ نه چندان کوچک کنار پایش را به طرفش پرتاب کرد و اما به تنه درخت برخورد کرد.

جانیار و اهورا با یک سینی بستنی برگشتند و کنارشان نشستند.

جانیار:دعوا نکنین بستنیتون و بخورین

ایلیا دمر دراز کشید و ظرف بستنی میوه ای را به طرف خودش کشید.

ایلیا:برگردیم هتل دیگه من واقعا خسته شدم...

دانیار لگدی به پهلویش زد.

دانیار:ببند دهنتو تازه اومدیم

ایلیا مشتش را روی پایش کوبید.

ایلیا:تو خودت وسط راه پنچر شدی..چی میگی برا من؟...البته حق داری منم اگه...

اجازه ادامه نداد.چشم غره ای رفت و دستور خاموشی داد که ایلیا بدجنسانه نیشخندی زد و سکوت کرد.

***

بعد از چند ساعت پرواز دم دم های صبح هواپیما در فرودگاه تهران نشست.صدای برخورد چرخ هایش گوش خراش میداد و اما چند دقیقه بعد صامت ایستاد.مسافران پیاده شدند و به سالن فرودگاه رفتند.

ایلیا کش و قوسی به تنش داد و دست یونا را گرفت.

با سرعت به طرف تاکسی های فرودگاه رفت.خستگی از سروصورت میبارید.خستگی روز قبل و تمام شب نشستن روی صندلی و بیدار ماندن،برای چشمانش التماس میخرید برای جایی گرم و نرم تا پلک ببندد.

از بقیه خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.راننده چمدان ها را از مسیح گرفت و کنار ایلیا نشست.

نزدیکش شد و زیر گوشش هس هس کرد.

ایلیا:میگم من و تو کی قراره ازدواج کنیم؟

چشمان مسیح درشت شد و با ضرب گردن چرخاند به طرف ایلیایی که اویزان دستش شده بود.

مسیح:چی کار کنیم؟

#هویدا

#part232

ابرو بالا انداخت و از پرسش انکاریش تعجب کرد.انگار نپرسیده بود از روی حیرت بلکه انکار میکرد و میگفت هیچوقت.

ایلیا:مسیح من و تو هم باید ازدواج کنیم

با سوار شدن راننده کلامش قطع شد و هیچ نگفت.

خم شده در گوش پسرکی که هم دلخور بود و هم تخس زمزمه کرد.

مسیح:فرشته من..من و تو نیازی به این چیزا نداریم.همینجوریم خوشبختیم باهم

نفسش را بیرون داد و سرش را روی شانه مسیح گذاشت.

لبخندی زد و روی موهای تقریبا مجعدی که روی پیشانیش ریخته بود،بوسه زد.

***

نمیدانست چند ساعت خوابیده اما چشمان خواب الود نشان از خستگی جامانده در تن میداد.صدای موبایل اذیتش میکرد و نمیخواست این منفورترین صدارا بشنود.مشت ارامی به سینه مسیح زد.

ایلیا:مسیح خفش کن

مسیح که انگار تازه به خود امده بود چشمانش را باز کرد.دستش را روی میز لغزاند تا موبایل را پیدا کند.وقتی برداشت و خواست قطع کند با دیدن اسم عمو ایهان پشیمان شد و جواب داد.

مسیح:سلام عمو

اما به جای شنیدن صدای عمویش صدای دخترک اعصاب خردکن را شنید.

-سلام مسیح خوبی؟

سعی کرد جذبه ی صدایش را برگرداند.

مسیح:سلام ممنون تو خوبی؟

-منم خوبم...خواستم بهت خبر بدم ماداریم میایم تهران.الان از اصفهان راه افتادیم شب میرسیم

مسیح چشمانش را بست و پیشانیش را خاراند.حوصله این یکی را اصلا نداشت.

مسیح:باشه منتظرتونیم

-خب پس من برم شب میبینمت..خداحافظ

مسیح:خداحافظ

کلافه تماس را قطع کرد و موبایل را پرت.

ایلیا:کی بود؟

مسیح:عمو و دختراش امشب میان

ایلیا به ناگاه چشمانش را باز کرد و خیره مسیح شد.

ایلیا:چی؟جدی داری میگی؟

مسیح:آره عزیزم دیدی که

ضربه ای به پیشانیش زدم

ایلیا:وای نه.من اصلا از دختراش خوشم نمیاد.عمورو دوست دارم ولی از اون دوتا دختر خرابش بدم میاد

نیمخیز شد و دستش را خم کرده ستون بالاتنه اش کرد.

ایلیا:از همین الان روشنت کنم..بذاری مارال بیاد بچسبه بهت میام جفتتون و میکشما

خنده ای کرد و بوسه ای روی گونه اش زد.

مسیح:باشه دورت بگردم ولی تو خودتم باید حواست باشه

چرخی به چشمانش داد و از تخت پایین امد.به ظاهر یک مهمانی ساده بود اما در واقع خودش خوب میدانست که جنگ روان و اعصاب قرار است داشته باشند...

#هویدا

#part233

از اتاق بیرون امد و زیر نگاه خیره مسیح خواست از کنارش بگذرد اما مانع شد.

مسیح:صبرکن ببینم..اینا چیه پوشیدی؟

نگاهی به سرتاپای خودش انداخت.

ایلیا:چشه مگه به این خوشگلی؟

هوفی کشید و سر به تاسف تکان داد.

مسیح:وقتی میذارم خودت بری خرید کنی همینه.میری این لباسای تنگ وجلف و میخری...برو عوضشون کن

ایلیا با تخسی گفت.

ایلیا:نمیخوام عوض نمیکنم

ابرو در هم گره کور زد که رگ گردن کم کم ورم کرده،بالا می امد.

مسیح:ایلیا گفتم برو عوض کن

ابروهایش را بالا انداخت

ایلیا:نمیرم

مسیح اخم هایش را باز کرد.

مسیح:نمیری ؟

نچی گفت و لبخند عجیب مسیح را در اورد که ایلیا به چشمانش شک کرد.لبخند زدن مسیح در این حالت واقعا عجیب بود.

مسیح:باشه عزیزدلم

و ایلیا را در بهت و حیرت گذاشت و وارد اتاق شد.

ایلیا چای داخل قوری ریخت و از سماور ابجوش درونش.برگشت و به مسیحی که پشت سرش بود نگاه کرد.لباس هایش پوشیده و مناسب بود. لبخندی زد.صدای ایفون بلند شد که مسیح به سمتش رفت و بعد از اینکه فهمید چه کسی پشت در است در را باز کرد.ایلیا دست یونا را گرفت و کنار مسیح ایستاد.منتظر ماندند تا در اسانسور باز شود که باز شد و ایهان و دو دختر همراهش به سمتشان امدند.اول از همه مسیح به سمت عمویش رفت و بغلش کرد.ایهان از مسیح که جدا شد به سمت ایلیا رفت.ایلیا داخل بغل ایهان پرید

ایلیا:عمو جون خوش اومدین

ایهان خندید و دست هایش را دورش حلقه کرد.وقتی همه شان وارد خانه شدند ایلیا چای ریخت و به سمت پذیرایی برد.جلوی دختر بزرگتر که اسمش مارال بود ایستاد و سینی را جلویش گرفت تا اخرین فنجان را بردارد

-من قهوه میخورم

ایلیا سینی را روی میز گذاشت تا فنجان قهوه ای بیاورد که مسیح مچ دستش را گرفت

مسیح:بشین خودم میارم

مسیح برای اینکه دخترک وراج دست از سرش بردارد قهوه را بهانه کرد اما مارال فکر کرد مسیح به خاطر او خواسته قهوه بیاورد برای همین با چشمان ستاره باران به رفتنش خیره شد...

#هویدا

#part234

فنجان قهوه را جلوی مارال گذاشت و کنار ایلیا نشست.نگاهی به ماندانا که روبه روی ایلیا نشسته بود و به چهره ایلیایی که اصلا در باغ نبود خیره خیره نگاه میکرد.دریدگی نگاهش غیرت به بازی میگرفت و خود خبر نداشت.مسیح اخمی کرد و حواسش را به عمویش داد

-چه خبر مسیح؟کارا خوب پیش میره؟

مسیح لبخندی زد

مسیح:بله عمو خوبه

ایهان نیش چاک داد و با خنده گفت.

-ببینم نمیخوای یه سر و سامونی به زندگیت بدی؟

گوش های ایلیا تیز شد و به مسیح نگاه کرد تا ببیند چه جوابی میدهد.

مسیح:نه عمو هنوز به ازدواج فکر نمیکنم

-چرا؟پسر به این خوبی؟همه دخترا ارزوشونه همسری مثل تو داشته باشن

مسیح:بالاخره عمو منم یکیو باید بپسندم دیگه

-این همه دختر خوب تو فامیل داریم...

هنوز حرف ایهان تمام نشده بود که دلبرکوچک تعصب به باد داده گردن ملتهب کرد.

ایلیا:کدوم فامیل و میگین عمو دقیقا؟همون ادمایی که وقتی مامان و بابا فوت کردن مارو فراموش کردن و وقتی یکم اوضاعمون بهتر شد تازه یادمون افتادن؟

مسیح در دلش قند اب میکردند از این طرفداری.از این مالکیت.از این غیرت که برایش خرج میشد.

زیر گوشش پچ زد

مسیح:عمو بزرگتره عزیزم باهاش اینجوری حرف نزن

ایلیا نگاهی با دلخوری به مسیح انداخت.بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت تا شام را اماده کند.با بغض کاهو های خرد شده را درون کاسه بزرگی ریخت.گرمای دستی را دور پهلوهایش حس کرد.توجهی نشان نداد و به ادامه کارش مشغول شد.

مسیح:ایلیا ناراحتی؟

جوابش را نداد

مسیح:پس قهری....ولی چرا؟

برگشت و نگاهش کرد.صدا پایین اورد مبادا کسی سر زندگیشان را بفهمد و دست بگیرد.

ایلیا:مگه تو نمیگی من عشقتم؟پس چرا در جواب عمو نگفتی که عاشق منی؟اون بحث ازدواج و پیش کشید و اون حرف و زد که دخترش و بهت غالب کنه

مسیح:عزیزدلم عشق من به تو بین این مردم منفوره.نمیتونم همه جا و بین هر ادمی جار بزنم که عاشق تو ام...در ضمن نگران نباش من با هیچ دختری ازدواج نمیکنم

ایلیا بغض را پس زد.

ایلیا:قول میدی؟

مسیح:قول میدم فدات شم

مارال رفتن مسیح به اشپزخانه را دید و بعد از چند دقیقه او هم رفت.سرکی در اشپزخانه کشید.نگاهش روی مسیح افتاد که پشت میز نشسته بود.شالش را مرتب کرد و کمی عقب تر داد تا موهای طلاییش در دید باشد جلوه گری کنند و نگاهش بدزدند از مردی در قلبش جا کرده خودش را.ایلیا امدنش را دید و چینی به بینی اش داد.خودش را مشغول کار نشان داد تا ببیند واکنش مسیح نسبت به رفتار هایش چیست.به مسیح شک نداشت اما عشق است و هزاران حسادت به هر ادمی.

کنارش روی صندلی نشست و حضور ایلیا را نادیده گرفت

-مسیح

مسیح سرش را بالا اورد و خشک نگاهش کرد.

مسیح:بله؟

-من میخوام از اصفهان بیام تهران زندگی کنم به نظرت خوبه؟

مسیح با بی خیالی شانه بالا انداخت

مسیح:نمیدونم

-خب تو شرکتت کار داری به من بدی؟هر چی باشه انجام میدم

مسیح نگاه متفکری به مارال انداخت.چشمانش را ریز کرد

مسیح:هرکاری ؟

با لبخند پهنی سرش را تکان داد

-اوهوم

ایلیا روبه روی مسیح ایستاد و بشقاب ها را روی میز گذاشت.

مسیح:راستش یه جای خالی داریم اگه بخوای میتونم اون و بهت بدم

-چی؟

نیش چاکانده با تکخندی گفت

مسیح:راستش یه ابدارچی لازم داریم

ایلیا در کمتر از یک ثانیه قهقهه خنده اش به هوا رفت.انگشت شستش را بالا اورد و نشان داد

ایلیا:خیلی به قیافت میخوره قبول کن

مسیح از خنده سرخوش ایلیا خندید

مارال انگار به او برخورد که جدی نگاهی به هردو انداخت.

-واقعا که من و مسخره کردین؟

مسیح بلند شد و از اشپزخانه بیرون رفت.مارال هم بلند شد و خواست دنبالش برود

ایلیا:مارال

برگشت و نگاهش کرد

-چیه؟

#هویدا

#part235

نگاهی به در اشپزخانه انداخت تا ببیند مسیح هست یا نه

ایلیا:اگه من جای تو بودم هیچوقت اویزون پسری که نمیخوادم نمیشدم

پوزخندی زد

-منظورت و نمیفهمم

ایلیا:میفهمی خیلی خوبم میفهمی من میدونم چشات مسیح و گرفته ولی اون تو رو دوست نداره.پاپیچش نشو

-تو چی کاره ای اصلا؟پدرشی مادرشی جزو خانوادشم که نیستی.یه بچه یتیم بدبخت بودی که بهت لطف کردن اوردن بزرگت کردن. لااقل ازش بزرگترم نیستی که بدونم نگرانشی

بی توجه به جمله اولش جواب دومی را داد.اخر کم نشنیده بود از این زخم زبان ها از هر ادمی.

ایلیا:نگرانش نیستم چون میدونم اونقدر عاقل و فهمیدست که به چراغ سبز نشون دادن کسی مثل تو توجهی نکنه.من میگم ارزش خودت و پایین نیار البته برای من مهم نیست.من یه پسرم پسرارو خیلی بهتر میشناسم اینجوری نه تنها ازت خوشش نمیاد بلکه ازت بیشتر بدش میاد

نفسش را پراز حرص به بیرون پرت کرد.ایلیا لبخندی زد.

بشقاب ها را روی میز میگذاشت و هر چند لحظه نگاهش را بالا می اورد و به مارالی که کنار مسیح بی حوصله نشسته بود خیره میشد.چقدر دلش میخواست فک دختر را بشکند که این همه حرف مفت تحویل ندهد.میز را چید و بقیه را صدا زد.مسیح به سمت اشپزخانه رفت.ایلیا نگاهی به میز انداخت تا چیزی کم نباشد.لیوان هارا فراموش کرده بود.به اشپزخانه برگشت تالیوان ها را بردارد.مسیح لبخندی زد و لیوان اب پرتقالی جلویش گرفت

مسیح:بخور

ایلیا:نه ممنون میخوام شام بخورم

مسیح:اشکالی نداره بخور دیگه حالا که ریختم

ایلیا لیوان را گرفت و سرکشید.

ایلیا:مرسی

مسیح:نوش جونت

به پذیرایی برگشتند و پشت میز نشستند.

هر لحظه حسی زیر دلش میپیچید و اجازه نمیداد راحت بنشیند و غذایش را بخورد.حسش ثانیه به ثانیه بیشتر میشد.نفس عمیقی گرفت و اه مانند بیرون داد.شام که تمام شد نگاهی به پایین انداخت و الت برامده اش را دید.لب پایینش را به دهان برد و از عجزش فشار داد.حالا میفهمید چرا مسیح اصرار داشت ابپرتقال را بخورد...

#هویدا

#part237

ظرف ها را شست و داخل جاظرفی

گذاشت.دیگر از درد به خودش میپیچید.روی صندلی ارام نشست و سرش را روی میز گذاشت.موبایلش زنگ خورد.بدون نگاه کردن به صفحه اش وصل کرد و کنار گوشش گذاشت

ایلیا:بله

دانیار:ایلیا سلام خوبی؟

صدای دانیار در دالان های گوشش پیچید.نالید که غریبه ای پشت خط نبود.

ایلیا:نه خوب نیستم

دانیار:چرا ؟چته؟

ایلیا:مسیح چیزخورم کرده

دانیار از پشت تلفن هینی کشید

دانیار:مسموم شدی؟

ایلیا:شروور نباف منظورم اون نیست.اون بهم چیز داده...چیز

دانیار:چی داده؟

ایلیا:اه چیز دیگه

دانیار:خب چیز که میگی چیه؟

ایلیا نفس عمیقی کشید.با صدایی ارامتر گفت

ایلیا:محرک جنسی

صدای خنده دانیار خنجر میشد روی دردش

ایلیا:مرگ ببند دهنتو کپک

دانیار:خب چرا بهت محرک داده؟برو بهش بگو برات بخوابوندش

و دوباره زیر خنده زد

ایلیا:ببرصداتو..نمیتونم عموم و دختراش اینجان

دانیار:اوه اوه...به نظرم ایلیا اگه درد و تحمل کنی خیلی بهتره یه توصیه دیگه هم بهت بکنم یه وقت به خودت دست نزنیا اینجوری بدتر میشه

ایلیا:نه مگه خرم

دانیار:خیلی خب دیگه سعی کن بخوابی

ایلیا:باشه

دانیار:کاری نداری؟

ایلیا:نه خداحافظ

دانیار:خداحافظ

صدای دختری زیر گوشش پیچید

-ایلیا خوبی؟

سرش را بالا اورد و به ماندانا خیره شد.انگار نوبتی بودند این دو خواهر.انگار کارشان این بود که هر کدام روی مغزی که دیگر کار نمیکرد راه بروند.

ایلیا:اره خوبم

-فکر نکنما

ایلیا:چیزی نیست یکم سرم درد میکنه

-میخوای بریم تو اتاق سرت و ماساژ بدم؟

چقدر نفرت داشت از دختر روبه رویش.چرا فکر میکرد با این رفتارها میتواند مهارش کند؟چشم های قهوه ایش به سقف دوخته شد

ایلیا:نه نمیخواد

به سمت کابینت رفت و از جعبه قرص ها قرص خوابی برداشت و یک دانه خورد.به سمت اتاق رفت.وارد شد و روی تخت نشست اما نگاهش با نگاه ماندانا برخورد کرد.

ایلیا:میخوام بخوابم لطفا برو بیرون؟

-اینجا مگه اتاق مسیح نیست چرا اینجا میخوابی؟

من منی کرد و اب دهانش را قورت داد.

ایلیا:چون یه قسمتی از سقف اتاقم ریخته...بعد تا اون و بازسازی کنیم من اینجا میخوابم

-اها

دختر جلوتر امد.

-ایلیا رنگت پریده.مطمئنی فقط سرت درد میکنه؟

ایلیا:اره اگه بری بیرون تا بتونم بخوابم بهترم میشه

دور نشد.در نگاه خیره ایلیا که منتظر رفتنش بود انگار مسخ شد.جلوتر امد.وقیحانه خم شد تا لب هایش را روی لب های ایلیا بگذارد.ایلیا در کمال ناباوری با کمی بهت دختر را پس زد

ایلیا:دختره هرزه اشغال

و به سمت در رفت.دست روی دستگیره گذاشت و در را باز کردکه مسیح را رودر رویش دید...

#هویدا

#part238

مشکوکانه میانشان نگاه چرخاند

مسیح:اینجا چه خبره؟

اما ایلیا برعکس نگاه ترسیده ماندانا خونسرد با چشمش اشاره کرد

ایلیا:از اون بپرس

مسیح نگاهش را به ماندانا دوخت

مسیح:داشتی چی کار میکردی؟

-هی...هیچی

ابروی مسیح با شک بالا پرید.

مسیح:پس هیچی...چرا دنبال ایلیایی؟

دختر گردنش را بالا گرفت و به مسیح خیره شد.او از کجا میدانست؟

-منظورت چیه؟

مسیح:منظورم خیلی واضحه.چرا دنبال ایلیایی؟از رفتارات،کارات،از لحن حرف زدنت ادم میفهمه..تازه نفهمیدم از خیلی وقت پیش فهمیدم.پس طفره نرو و جوابمو بده

دختر دهان باز شده اش را بست.نگاهش میخ در کمد دیواری چوبی شد.نگاه کردن به ان شیء بی جان بهتر از نگاه کردن به چشمان مسیح بود.

-دوستش دارم

ایلیا متعجب از حرفی که زد قدمی جلو برداشت که با توقف دست مسیح جلویش سرجایش ایستاد.

مسیح:پس که دوستش داری

و منتظر هیچ چیزی نماند و به سمت در اتاق رفت.در را قفل کرد.پشتش را به در تکیه داد.دختر کمی ترسید

-چی کار میخوای بکنی؟

مسیح نگاهش را به ایلیا دوخت و ماندانا را خطاب قرار داد

مسیح:نگران نباش کاری باتو ندارم

به سمت ایلیا رفت.انقدر عقب رفت و مسیح جلو امد که روی تخت افتاد.مسیح رویش خم شد و لب هایش را به دهان گرفت.ان هم جلوی چشمان بهت زده دختر.لب هایش را ول کرد و زیر گوشش پچ زد

مسیح:باهام همکاری کن

این بار ایلیا دست دور گردن مسیح سفت حلقه کرد و لب هایش را بوسید.اثر داروی محرک داشت التیام پیدا میکرد.ایلیا پاهایش را بیشتر از هم باز کرد تا مسیح راحت در اختیار داشته باشدش.انقدر تحریک شده بود که اگر میخواست همینجا جلوی چشمان یک بیگانه اغازگر یک رابطه باشد نه نمی اورد.پایین تنه اش را به پایین تنه ایلیا مالید.شهوت بیشتر از قبل میدان داری کرد.اهی عمیق از گلو بیرون امد.مسیح سرش را جدا کردو ایلیا را بغل.رو به دخترک با چشمان وق زده گفت

مسیح:هنوزم دوستش داری؟

ایلیا متوجه دنیای اطرافش نبود.دختر با جیغی که کشید و فریادی که زد ایلیا را به خودش اورد.

-باااابااااا

و به سمت در حمله کرد...

#هویدا

#part239

مسیح با رفتن دختر زود از جایش بلند شد و ایلیا متعجب نگاهش کرد.

مسیح:پاشو خودت جمع کن الان عمو میاد

ایلیا بلند شد.مسیح روتختی را مرتب کردو پشت میزش نشست.عینکش را به چشم زد و نقشه را باز کرد.ایلیا روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرده و مشغول ور رفتن با موبایلش شد.درد پایین تنه را فراموش کرد و سعی کرد عادی باشد.در باشدت باز شد و ایهان و هردو دخترش وارد اتاق شدند.هر دو تعجب را چاشنی نگاهشان کردند.مسیح زودتر به خودش امد

مسیح:چیزی شده؟

ایهان نگاهی به ماندانا انداخت.اما ماندانا محو رو به رویش بود.محو مسیحی که تا چند دقیقه پیش مشغول عشق بازی بود و حالا داشت نقشه یک ساختمان را طراحی میکرد.رو تختی که تا چند دقیقه پیش مچاله شده بود و حالا مرتب روی تمام تخت کشیده شده و در اخر ایلیایی که منتظر دلیل به او خیره شده بود.انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشت زیر مسیح ناله میکرد.

-ماندانا

-من...من..

مارال زودتر به سمتش رفت

-تو همی شدی؟چرا گفتی بیایم اینجا؟

اما زبان دخترک بند امده بود و عاجز از جواب.چه میتوانست بگوید؟جوری رفتار کردند که حتی به خودش و دیده هایش هم شک کرد.ایهان سری به تاسف تکان داد.

-ببخشید بچه ها مزاحمتون شدیم

مسیح لبخندی زد

مسیح:نه عمو این چه حرفیه؟

-شب بخیر

مسیح:شبتون بخیر

ایهان دست پشت کمر ماندانای حیرت زده گذاشت و به بیرون هدایتش کرد.مارال برگشت و به ایلیا نگاهی کرد.

-تو اینجا میخوابی؟

ایلیا:اره

-چرا؟

چشم در حدقه چرخاند و همان جواب قبل را داد.

ایلیا:به خواهر دیوونتم گفتم سقف اتاق من ریخته تا بازسازیش من اینجا میخوابم

مارال سری تکان داد و بیرون رفت.

بعد از رفتنشان ایلیا نفسش را با اسودگی بیرون داد.به مسیح نگاه کرد که واقعا مشغول کار بود و فراموش کرده بود انگار کار اصلی ای که باید انجام میداد را...

#هویدا

#part240

بلند شد و به سمت در رفت.دوباره در

را قفل کرد و به طرف مسیح برگشت.

ایلیا:مسیح

سرش را بالا اورد

مسیح:جانم

ایلیا:خب...نمیخوای ادامه بدی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

مسیح:چیو؟

موهایش را چنگی زده رها کرد.طره ای روی صورتش نامرتب پخش شد.

ایلیا:خب داشتی چی کار میکردی ادامه همون

مسیح:نمیتونم ایلیا..الان نمیشه

ایلیا:ولی تو به من داروی محرک دادی...خب بیا یه کاری بکن

اشک حلقه زده در نگاهش را دید.احساسش را کنار گذاشت

مسیح:گفتم نمیتونم ایلیا

درد در تمام تن میپیچید و کلافه اش میکرد.دستش را مشت کرد.انقدر سفت که رگ هایش بیرون زده شد.مسیح دستش را گرفت و بازکرد.

مسیح:سعی کن شهوتتو کنترل کنی عزیزم

ایلیا دستش را پس زد.شلوارش را در اورد و دمر روی تخت دراز کشید.جوری که پاهایش از تخت اویزان بود.

ایلیا:مسیح توروخدا...دیگه نمیتونم دارم از درد میمیرم

مسیح کلافه دستی به موهایش کشید و بلند شد.ایلیا را بغل کرد و هر دو روی تخت دراز کشیدند.

مسیح:بخواب نفسم این نتیجه کار بدیه که انجام دادی...

***

#هویدا

#part241

در راباز کرد که یونا پرید و در اغوش مسیحی که نشسته بود فرورفت.ایلیا لبخندی زد و گونه یونا را بوسید و از کنارشان رد شد.نگاهی به خانه انداخت.ماندانا با اخم بزرگی روی مبل نشسته بود و با موبایلش ور میرفت.ایلیا به زور جلوی خنده اش را گرفت.ایهان نبود و مارال داشت چای میریخت.

چه زود راحت شدند.در فکرش پیچید و اما ان را پس زد.سلامی کرد که فقط مارال جوابش را کوتاه داد.وارد اتاق شد و لباس هایش را عوض کرد و روی تخت افتاد.

یونا از بغل مسیح کمی فاصله گرفت.

مسیح:پسربابا اذیت که نکرد؟

-نه بابا پسر خوبی بودم ولی اون دختره هی باهام بداخلاقی میکرد..هی دعوام میکرد

و انگشت کوچکش را به سمت ماندانای اخمالو گرفت.مسیح یونا را بغل کرد و بلند شد.به سمت مبل رفت و روبه روی دختر ایستاد.

مسیح:چرا با یونا بداخلاقی میکنی؟

و گره ابروهایش را کورتر کرد.ماندانا سرش را بالا اورد و با اخم غلیظ تری توپید.

-دلم خواست.اصلا از کجا معلوم این بچه رو به فرزندی قبول کردی؟از کجا معلوم بچه خودت نیست؟بچه تو و ایلیا.درسته اونجا یه جوری صحنه سازی کردی که کسی نفهمید و حرف من و باور نکرد ولی من دیدم.دیدم شما دوتا حرومزاده عوضیو.این بچه هم مثل خودتون حرومزادس

مسیح پوزخندی زد

مسیح:ببین اولا اینکه من و ایلیا باهم چه رابطه ای داریم به هیچ خری ربطی نداره مخصوصا تو.دوما اینجا خونه منه پس حد خودت و بدون اگه تا الان نینداختمت بیرون به خاطر عمو ایهانه سوما یونا پدرومادر داره یه پدرومادر بااصل و نسب چهارما یک بار دیگه فقط یک بار دیگه به ایلیا یا به یونا حتی بد نگاه کنی تضمین نمیکنم اتفاق بدی برات نیفته ....

و راهش را گرفت و به سمت اتاق رفت.مارال جلویش ایستاد

-مسیح کجا چایی ریختم برات

سرش را چرخاند و نگاه گرفت.

مسیح:نمیخورم

در اتاق را باز کرد و وارد شد.ایلیا بعد از باز شدن در اتاق سرش را بالا اورد و به فرد وارد شده نگاه کرد.لبخندی زد و دوباره چشم هایش را بست..

#هویدا

#part243

ایهان جلو رفت و مسیح را بغل کرد.

-کاش ایلیا بیدار بود از اونم خداحافظی میکردیم...از طرف ما ازش خداحافظی کن

مسیح لبخندی زد

مسیح:حتما عمو

ایهان چمدان را برداشت و بیرون رفت.ماندانا بی توجه به او پشت سر پدرش راه افتاد.مارال قبل از اینکه اخرین قدم را بردارد برگشت رو به مسیح.

-انتخابت اشتباهه مسیح.حتی اگه گی هستی برو سراغ یکی که لیاقتت و داشته باشه.تو انقدر جذابی وضعتم که خوبه چرا افتادی دنبال ایلیایی که مریضم هست و معلوم نیست دوروز دیگه چه اتفاقی براش بیفته.من خودم یه پسرخاله دارم گیه باهم اشناتون میکنم.حداقل روت میشه جلوی بقیه بگی این عشق منه...

مسیح حرفش را برید و با پوزخندی گفت

مسیح:تا حالا شده توجه کنی تو چشمای ایلیا ببینی چقدر مهربونی ازش سرریزه؟من گی نیستم من فقط عاشق ایلیام و فقط به اون گرایش دارم.تو معنی عشق روهم نمیدونی.چون اگه میدونستی هیچوقت این خزعبلات صدمن یه غاز و نمیگفتی

مارال نفسش را پراز حرص بیرون داد و از در بیرون رفت.مسیح در رابست و گفت

مسیح:اخیش بالاخره رفتن

و به سمت اتاق رفت.صدای هق هق ریزی از پشت دیوار توجهش را جلب کرد.وارد اتاق شد.ایلیا زانوهایش را بغل کرده بود و اشک میریخت.روبه رویش نشست و نگران دست روی زانوهایش گذاشت.

مسیح:ایلیای خوشگل من گریه چرا عزیزم؟جاییت درد میکنه؟

چشمان اشکیش را بالا اورد.لب های لرزانش را تکان داد و صدای مرتعشش را بلند کرد.

ایلیا:اره

نگران خیره شد در میان چشمانش.

مسیح:کجات قربونت برم؟

ایلیا:اینجام

پراز مظلومیت هق زد و دستش را روی قلبش گذاشت.مسیح دست زیر بغلش برد ومثل پسربچه های کوچک در اغوشش گرفت.

ایلیا:مارال راست میگه.چرا به پای من موندی؟برو سراغ یکی که لیاقتتو داشته باشه

مسیح دست پشت کمرش گذاشت و با دست دیگرش نوازشش کرد.

مسیح:اخه عشق من چرا باید به خاطر حرفای مضخرف یه دیوونه مرواریدای خوشگلتو حیف میکنی؟اون یه چرتی پروند برا خودش تو چرا باز تکرار میکنی؟

#هویدا

#part244

ایلیا:خب راست گفته دیگه

دست ایلیا را گرفت و روی قلبش گذاشت.

مسیح:اینی که اینجاست همیشه برای تو میتپه اگه تو نباشی برای کی بتپه؟به چه امیدی کار کنه؟اگه تو نباشی من میمیرم میفهمی؟

ایلیا اشک هایش را پاک کرد.

ایلیا:مسیح

مسیح:جان دلم

ایلیا:من میترسم.میترسم از ادمای اینجا.میترسم از این کشور

قطره اشکی سمجانه پایین لغزید و گونه را نوازش کرد.

ایلیا:ادمای اینجا مارو نمیخوان من اینجا حس امنیت ندارم

بغض صدارالغزاند و سوهان کشید برقلب مسیح.ایلیا را در اغوشش سفت فشار داد

مسیح:اینجا چی؟اینجا هم امنیت نداری؟

ایلیا بوسه ای روی گردنش کاشت

ایلیا:هیچ جا امن تر از بغل تو نیست

صدای پسربچه کوچک از کنار در امد

-واقعا یعنی چی؟چرا انقدر ایلیا رو بغل میکنی بابا؟پس من چی؟چرا من و بغل نمیکنی؟

وحسادتی که موج میزد در میان کلماتش.مسیح خنده ای کرد و دست دیگرش را باز کرد.یونا پرید و خودش را به مسیح چسباند.

ایلیا اخم کرد

ایلیا:حسود

-هیچم حسود نیستم همونقدر که عشق توئه بابای منم هست

ایلیا لپش را کشید

ایلیا:ولی بازم حسودی

صدای زنگ موبایل هرسه را ساکت کرد.مسیح موبایلش را دراورد و وصل کرد.

مسیح:بله

-

مسیح:چی؟

-

مسیح:باشه الان میام

و از سرجایش بلند شد و به سمت کمد رفت

ایلیا:چی شده مسیح؟کی بود؟

مسیح:از شرکت بود گفت دیشب دزد اومده همه چی و به هم ریخته

ایلیا بلند شد و به سمتش رفت

ایلیا:چی؟دزد؟چیزیم بردن؟

مسیح:نمیدونم باید برم ببینم چی شده؟

ایلیا:منم میام

مسیح:نه

سرتقانه پا روی زمین کوبید.

ایلیا:ولی من میخوام بیام

مسیح:گفتم نه..یونا رو چی کار کنم؟

ایلیا:اونم میبریم

مسیح:چی میگی ایلیا؟بچه رو ببرم جایی که دزد اومده و معلوم نیست چه اتفاقی افتاده؟

موجود کوچکی به پای مسیح چسبید

-اره بابایی منم باهات میام

ایلیا:خب میبریمش پیش دانیار

دست روی شانه هایش گذاشت

مسیح:نمیشه عزیزدلم...تو بمون من زود برمیگردم

عاجز نگاه در صورت مسیح چرخاند.

ایلیا:نمیتونم.میترسم تنها باشم

مسیح کلافه نگاهش کرد

مسیح:باشه فقط زود حاضرشو...

#هویدا

#part245

با دانیار خداحافظی کرد و با سرعت سوار ماشین شد.مسیح حرکت کرد و نیم ساعت بعد جلوی شرکت نگه داشت.چشم میدوخت به هر راهرو و سالن و اتاقی که از ان رد میشد.هیچ چیز مشکوکی دیده نمیشد.دخترجوانی که پشت میز نشسته بود با دیدن مسیح و ایلیا که پشت سرش بود از جایش بلند شد.

-سلام اقای دلگشا

مسیح:سلام چی شده؟

-راستش نمیدونم انگار دیشب چندنفر وارد اینجا شدن

مسیح:چیزیم بردن؟

-فک نمیکنم فقط اتاق شما به هم ریخته

مسیح:دوربینا رو چک کردین؟

-بله اما انگار اونارو هم دست کاری کردن چون هیچی توشون مشخص نبود

مسیح:به پلیس زنگ زدین؟

-راستش نه گفتم خودتون بیاین بعد زنگ بزنم

مسیح سرتکان داد و به سمت اتاق رفت.

در را باز کرد و وارد شد.ایلیا پشت سرش امد و چشم در اتاقی که از به هم ریختگی هیچ کم نداشت چرخاند.

مسیح جلو رفت تاببیند چه چیزی کم شده اما با جیغی که از بیرون امد متوقف شد.نگاهش را متعجب به ایلیا و بعد در داد و به سرعت از اتاق خارج شد.هیچ خبری از دختری که تا چنددقیقه پیش گوشی را روی گوشش گرفته بود تا به پلیس زنگ بزند نبود.ایلیا پشت مسیح قایم شد.

ایلیا:مسیح اینجا چه خبره؟

اما مسیح زمزمه وار لب زد

مسیح:بهت گفتم نیا ایلیا

و چشمان لبریز از استرسش را بست که با صدای ناله خفه ایلیا باز کرد و برگشت.ایلیا بی هوش شده روی دستان مرد تنومندی بود.مسیح جلو رفت و با فریاد گفت

مسیح:ایلیا

مشتش روی صورت مرد خوابید اما با این حال ایلیا را رها نکرد.اما لحظه ای بعد بود که دستمالی نمناک جلوی بینی و دهانش گرفته شد و در فضایی تاریک قدم گذاشت...

#هویدا

#part246

سر از شدت ماده بیهوشی هنوز گیج میرفت و درست نمیفهمید چه در دنیای اطراف میگذرد.اما با به یاداوردن اتفاقات رخ داده چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.یک اتاق سفید و پنجره ای که از ان طرف پرده خاکستری رنگی ان را پوشانده بود و دستگاه عجیب و غریبی که در وسط اتاق بود و یک تخت که در حال حاضر روی ان نشسته بود.نگاه گیجی به دستگاه انداخت و تلاش کرد بفهمد چه کاربردی دارد.ایلیا نبود و نمیدانست در کجاست.به سمت در رفت و مشت هایش را که حالا به خاطر داروی بیهوشی کم جان شده بود روی در کوبید و فریاد زد

مسیح:هی عوضیا این درو بازکنین ایلیا کجاست؟با ایلیای من چی کار کردین اشغالا

اما نتیجه ای نگرفت.لگد محکمی به در کوبید که صدای بدی در ان سکوت خوفناک پیچید.دوباره روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت و به سرامیک های سفید و براقی که کف اتاق را پوشانده بود خیره شد.بیشتر از خودش نگران ایلیا بود.کجاست؟چه اتفاقی برای او افتاده؟

***

چشم های خسته با حرکت دستی روی شکمش باز شد.نگاه به مردی اشنا ولی در عین حال غریبه انداخت.کمی به مغز درد کشیده اش فشار اورد و شناخت.با سرعتی ماوراء نور بلند شد و نشست.

ایلیا:براچی من و اوردی اینجا؟

شایان خنده ای کرد و دوباره دستش را به سمت چهره ترسیده ایلیا که در خود مچاله شده بود دراز کرد

شایان:عزیزم گفتم که بهت قراره باهم بریم

ایلیا:چی میگی تو؟بریم؟کجا؟اصلا چرا من باید دنبال تو پاشم بیام؟من خودم زندگی دارم

شایان:از این به بعد باید بفهمی که زندگیت فقط منم.باید یاد بگیری اینو.قراره باهم زندگی کنیم به خاطر اینکه اذیت نشی میگم...

#هویدا

#part247

برای بار هزارم بینی اش را بالا کشید.دانیار روبه رویش نشست و دست کوچکش را میان دست بزرگ خودش گرفت

دانیار:ببینم کوچولو چرا انقدر گریه میکنی؟

همچنان که هق میزد گفت

-دلم برای بابام و ایلیا تنگ شده

دست دیگر نوازشگرانه روی موها حرکت کرد

دانیار:عزیزم هنوز چندساعت بیشتر نیست که رفتن

-خب بازم دلم تنگ شده

نگاهی به ارش کرد که روی صندلی کنار اپن نشسته بود و شقیقه هایش را میان دستانش گرفته بود.نیشخندی زد

دانیار:عزیزم اگه بازم گریه کنی عمو ارش میخورتت ها

ارش باهمان حالت لب زد

ارش:دانیار جفنگ نگو

خنده ی کوتاهی کرد.

دانیار:میخوای زنگ بزنم به بابات باهاش حرف بزنی؟

سرش را بالا اورد و اشک هایش را پاک کرد

-اره اره میخوام

دانیار موبایلش را از جیبش بیرون اورد و روی شماره مسیح ضربه زد اما خاموش بود.با ایلیا تماس گرفت که در عین ناباوری او هم خاموش بود.نگرانی به وجود اوهم سرایت کرد اما سعی کرد خودش را نبازد

دانیار:عزیزم حتما کاری براشون پیش اومده برای همون دیر کردن....میخوای یکم بخوابی؟تا بیدار بشی اونام حتما اومدن

سرش را بعد از کمی مکث تکان داد.از گریه کردن که بهتر بود.دانیار دستش را گرفت و داخل اتاق برد.یونا روی تخت دراز کشید و پتو را رویش

کشید و مرتب کرد.لامپ را خاموش کرد و از اتاق بیرون امد.روبه روی ارش ایستاد.

دانیار:سرت درد میکنه؟

سرش را تکان داد.دستش را روی شانه اش گذاشت و فشار ارامی داد

ارش:انقدر این بچه گریه کرد داره منفجر میشه

دانیار:داره میخوابه...میخوای برات قرص بیارم؟

ارش:نه لازم نیس

دانیار:ارش

ارش:جانم

دانیار:من نگرانم

سرش را بالا گرفت و به چشمان دانیار خیره شد

ارش:چرا؟

دانیار:مسیح و ایلیا دیر نکردن؟

ارش:نه فدات شم نگران نباش

دانیار:گوشیاشونم خاموشه

خودش هم خوب میدانست امیدواری بیخودی ست اما برای ارام کردن دل دانیار میگفت

ارش:عزیزم چیزی نشده نگران نباش

دانیار چشمانش را بست و سعی کرد ارام باش باشد

هوَیـَـدا¤☆morfin▬๑۩۩๑ ●▬vip:

#هویدا

#part248

نگاه در چهره بی خیال و خونسرد شایان چرخید.

ایلیا:مسیح کجاست؟

شایان چهره متفکری به خود گرفت

شایان:مسیح؟...اها مسیح فکر کنم همون پسری که پسرعموته و در عین حال باهاش رابطه هم داری رو میگی

ایلیا:جواب من و بده.اون کجاست؟

شایان:بهتر نیست در مورد اون عوضی حرف نزنیم؟هوم؟مثلا در مورد زندگی خودمون حرف بزنیم

ایلیا:من و تو هیچ زندگی مشترکی قرار نیست داشته باشیم.مسیح و چی کار کردی؟

شایان قهقهه بلندی سر داد و از روی تخت بلند شدو به سمت در رفت

شایان:خیلی کار داری هنوز کوچولوی من.ولی من چموش تر و سرتق تر از توروهم رام خودم میکنم

دوتقه به در فلزی زد و دوباره به سمت تخت برگشت.ایلیا در میانه راه جلویش را گرفت طوری که حالا روبه روی هم ایستاده بودند.

ایلیا:میشه خفه شی و بگی مسیح کجاست؟

شایان:اخیی کوچولو نگرانشی؟بعد از اولین رابطه گرم و شیرینمون میگم بیارنش جلوی پام پرتش کنن تا توهم بتونی ببینیش

دست ایلیا تخت سینه مرد کوبیده شد اما دریغ از حتی میلی متری تکان خوردن

ایلیا:خفه شو تو حق نداری با مسیح من بد رفتار کنی تو حق نداری به من حتی دست بزنی

ترس کمی به دل راه باز کرد.قفس سیاه رنگی کنار دیوار که ستونی در وسط ان بود توجه ایلیا را جلب کرد.شایان لپش را کشید و همانطور کلماتش را به بیرون پرت کرد.

شایان:واقعا فکر کردی ازتو یا از اون ادم مثلا پسرعموت میترسم؟دوستش داری؟خب اگه دوستش داری بد نیست تو هم این منظره ای که از نظر من خیلی زیباست رو ببینی

پرده خاکستری رنگ را کنار کشید.از چیزی که پشت ان پنجره لعنتی بود لحظه ای قلبش ایست کرد و با شدت هرچه تمام تر به در و دیوار قفسه سینه میکوبید جوری که حتی دنده هایش درد گرفته بود.هاله ای از اشک دور قهوه ای های زیبایش به وجود امد و با اولین پلک تا پایین ترین نقطه صورت راه گرفت.قدم های لرزانش را به سمت جلو برد و پشت ان پنجره ای که از جنس پلاستیک فشرده اما شفاف بود ایستاد.دستش را بالا اورد روی صورت دور مسیح کشید.

شایان:خب ایلیا میدونی این دستگاه چیه؟یکی از زیردستام بهم خیانت کرد و سه ثانیه بعد مرد.با برق سیصدو شصت ولت.

لبخندی زد که انگار حتی با تصور ان لحظه روحش التیام میافت.

شایان:دوست داری مسیحم اینطوری بکشم؟میدونی که میتونم

دهان از حیرت و وحشی گری مرد بازماند و به مسیحی خیره شد که حالا کلاهکی ژله ای روی سرش بود و چند گیره به کلاهک وصل.به هیچ توجه

نمیکرد و فقط به ایلیا خیره بود انگار داشت حرف های دلش را میزد.انگار التماس میکرد برای اینکه به خاطر او خودش را نبازد.

سیل اشک اجازه نداد ایلیا عقب عقب رفت و اشک ها بی امان صورتش را خیس کردند.

ایلیا:عوضی اشغال باهاش کاری نداشته باش...توروخدا با اون کاری نداشته باش.تو مگه من و نمیخوای پس بذار اون بره.اون که گناهی نداره

شایان:ایلیا برای اینکه اون و نجات بدی فقط کافیه با من راه بیای همین

صدا فریاد زنان بالا رفت و هیچ کنترلی رویش نبود

ایلیا:باشه باشه سادیسمی عوضی باشه پاها توان نداشت.روی زمین اوار شد و به زانو افتاد

ایلیا:هرچی تو بخوای فقط دست از سر اون بردار

شایان لبخند پهنی زد

ایلیا:افرین عشقم حالا برای شب اماده باش که میخوام معنی سکس خشن و بهت بفهمونم

و پرده را کشید و به سمت در رفت.کلید را در قفل چرخاند و بیرون رفت.

#هویدا

#part249

دوباره صدای چرخیدن کلید بلند شد و در از ان طرف قفل شد.ایلیا اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و به سمت همان پنجره رفت.

پرده را کنار زد.دلش میخواست مسیح را ببیند و با او حرف بزند اما دو نفر بازوهای مسیح را گرفته بودند و میبردند.مسیح انگار شکسته تر شده بود.تیله های ایلیا در چشمه ی اشک هایش می رقصید.لب پایینش برگردانده شد و مظلوم به رفتن انها خیره .

مسیح برگشت و غمگین و افسرده نگاهش کرد.نگاهی کوتاه و گذرا اما پراز حرف.انگار دلخور بود.دلخور بود از دست ایلیا.مسیح میفهمید و میدانست که ایلیا به خاطر او از خودش گذشته.از پاکیش از خوب بودنش از مهربانیش .دلخوریش از این بود که چرا باید خودش را فدای او کند.

اصلا چه دلیلی دارد.

میمرد؟

برایش ذره ای اهمیت نداشت.فقط ایلیا مهم بود و تمام.جانش فدای تیله های زیبایش.

دلش میخواست حتی ثانیه ای هم که شده در اغوش مسیح ارام بگیرد اما نمیگذاشتند و نمیشد. محکم به پنجره کوبید اما فقط صدای ضعیف و خفه ای بلند شد.فریاد میزد و اسم مسیح را میگفت اما دریغ از کوچکترین صدایی که به ان طرف برسد.فقط لب زدن ها و تلاش هایش دیده میشد و بس.چقدر حالش بد و چیزی شبیه حالت تهوع دم به دقیقه حمله ور میشد به سمت وجودش .در ان طرف هم بسته شد و ایلیا به اتاق خالی و پر از نور روبه رویش خیره.روی تخت نشست.لحظه ای سکوت کرد و بعد از ان با شدت فراوان زیر گریه زد.هق هقش دل نداشته سنگ را هم اب میکرد چه برسد به ادمی.

حالش از دنیا و ادم های اطرافش به هم میخورد.از ادم هایی که پا برهنه وسط عشق دو نفر میپریدند و نابودشان میکردند.

#هویدا

#part250

صدای هق هقی نمی امد ولی اشک ها گستاخانه روی گونه راه گرفته بودند و از چانه پایین می افتادند و جای نامشخصی محو میشدند.نگاهش به ستون چوبی وسط قفس بود و ذهنش انگار سر شده.هیچ نمی فهمید.قلبی دیگر نمانده بود که بخواهد بشکند یا تنگ باشد.قلب شیشه ایش این بار نابود شده بود.صدای چرخش کلید بلند شد و در باز.مردی چهارشانه جلو امد و کنار پای ایلیا روی زمین نشست و سینی فلزی بدقواره ای را جلویش گذاشت.

×بخور

توجهی نکرد.اصلا نشنید که توجهی کند.مشت مرد بالا رفت و روی ران نحیفش کوبیده شد جوری که صدای ترک برداشتن استخوانش را هم شنید و حس کرد.قطره های اشک پایین ریخت.نگاه لرزانش را به چهره یخی مرد دوخت.صدای زمخت مرد بالاتر رفت

×گفتم بخور

صدای نازک ایلیا تضاد عجیبی را به وجود اورد

ایلیا:نمیخوام

مشت مرد بالا رفت و اینبار مفصل جلوی زانو را نشانه گرفت.ناخود اگاه پایش پرید و هق خشکی از گلویش بیرون امد

ایلیا:دست از سرم بردار

×اقا گفتن این سینی باید خالی بره پیششون یعنی تا وقتی تا ته اینو نخوردی من از اینجا نمیرم

الان به تنها چیزی که نیاز نداشت و حتی حالت تهوعش را هم بدتر میکرد غذا بود.

ایلیا:نمیخوام حالم بد میشه ولم کن

با لگد به ساق پایش زد.مرد بدون حتی کوچکترین رحمی صدای نافرمش را بلند کرد

×گفتم بخور

صدای ایلیا بلند شد.از حرص از عذابی که داشت میکشید از بی خبری ای که داشت وجودش را میخورد.

ایلیا:د لعنتی حرف حالیت نمیشه میگم نمیخوام ولم کن دیگه

×حرف و نظر و حال تو برامن مهم نیست من اون کاری رو انجام میدم که رئیسم دستور میده

ایلیا با دستش سینی غذا را روی هوا پرت کرد و محتوایش روی زمین ریخت.سینی روی زمین افتاد و صدای ناجوری بلند شد

ایلیا:حالا برو گمشو

مرد پوزخند عجیبی زد و با جمله ای که گفت ترس بیشتر از قبل جولان داد

×گور خودتو کندی

#هویدا

#part251

مرد بیرون رفت.ایلیا دوباره سرجای اولش نشست.درد ران و زانو و ساق هیچ اهمیتی نداشت.الان برایش فقط مسیح مهم بود که نمیدانست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده.خودش را روی تخت کشید و به پشتی تخت تکیه داد.چشمانش را بست و سرش را روی ان تکیه داد.دوباره در باز شد.چشمانش را باز نکرد که مطمئن بود همان مرد منفور است.این را از بوی عطر تلخش میتوانست حس کند.دستش را روی سرش کشید که با پوست سرش گرمای دستانش را حس کرد.

شایان:ایلیا کوچولوی من کی انقدر وحشی شد؟

ایلیا چشمانش را باز کرد و دستش را از روی سرش برداشت و به سمتش پرت کرد.

ایلیا:ازت متنفرم

شایان قهقهه بلندی در جواب حرف پراز بغض ایلیا سر داد.

ایلیا:مسیح کجاست؟

شایان خنده اش را جمع کرد و اخمی میان ابروهاش نشاند.

شایان:میدونی که ازش بدم میاد پس حق نداری اسمشو جلوی من بیاری

ایلیا:حق دارم حق دارم کجاست عوضی؟باتوام

فکش را میان دستش گرفت.درد در میان دندان ها و لثه پیچید و تا عمق ریشه ها رفت.

شایان:ببینم وقتی زیر مسیح ناله میکردی هم بهش میگفتی عوضی؟

ایلیا دست مرد را به زور جدا کرد و لب زد

ایلیا:خودت و با اون مقایسه نکن.من عاشق اون مردم.من با میل و خواست خودم میرفتم تو تختش.اون یه انسان به تمام معناس ولی تو یه حیوون پستی...

دست سنگین شایان بالا رفت و روی دهان فرود امد.انگشتر نقره اش گوشه لب را پاره کرد و خون از ان بیرون زد.

دست روی پارگی گذاشت و سعی کرد با انگشت خونش را پاک کند.

شایان نگاهی روی زمین انداخت و به دانه های برنج خیره شد

شایان:نچ نچ اصلا کار خوبی نکردی اینا رو اینجوری کردی.ولی من اصلا دوست ندارم تو گرسنه بمونی

گردن ایلیا را در میان یک دستش گرفت و روی زمین انداخت.

#هویدا

#part252

اخی گفت.شایان پایش را روی کمر ایلیا گذاشت.ایلیا نتوانست کمرش را راست کند.

شایان:خب توله سگ چموش من حتما گرسنه ای بهتره غذا بخوری

هق خشکی از گلویش بیرون امد.

ایلیا:ول..ولم..کن

شایان:نه دیگه ناهار نخوردی بخور

اشاره کرد روی دانه های برنج.منظورش چه بود؟یعنی از روی زمین بردارد و بخورد؟

ایلیا:ولم کن...حالم بده

شایان:این تنبیهته ایلیا.تاوقتی یاد نگیری قرار نیست ولت کنم

فشار زیادی روی معده ایلیا اورد.حالت تهوع با هجوم خون به مری شدت گرفت.دیگر دست خودش نبود.صورت سرخ شده بود و نمیتوانست به راحتی نفس بکشد.خون به بیرون پاشید و روی زمین ریخت.لب ها و دهان به سرخی گروید.شایان خون را دید و پایش را برداشت.خم شد و ایلیا را برگرداند.سیلی به صورتش زد تا حال نداشته اش را جابیاورد

شایان:ایلیا...ایلیا

شهیق بلندی کشید و بعد از ان نفس برگشت.تند تند نفس عمیق کشید.چندهفته ای میشد که دیگر بیماریش اذیتش نمیکرد و خونریزی رخ نمیداد.اما با این کار شایان دوباره طعم درد را به بدترین شکل چشید.دستی که روی صورتش امده بود و نوازش میکرد را پس زد.سعی کرد بلند شود.با نشستنش روی زمین اه عمیقی از روی درد کشید.

ایلیا:فقط دست...از سرم..بردار

شایان:باشه باشه اروم باش

و جلو کشید و دوباره گونه ایلیا را نوازش کرد.

شایان:تا شب استراحت کن بعد میام چون قراره از چیزای جدیدی رونمایی کنیم

#هویدا

#part253

موهای مشکی را کشید.ارش دستش را گرفت و از میان موهایش بیرون اورد.

ارش:دانیارم انقدر خودت و اذیت نکن

چشمان عصبیش را به ارش دوخت.

دانیار:خودم و اذیت نکنم؟معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده چجوری خودم اذیت نکنم؟چند ساعته ازشون خبری نیست موبایلاشون خاموشه

مشتش را روی سینه ارش فرود اورد

دانیار:حالا چجوری میتونم خودم و قانع کنم و بگم اتفاقی نیفتاده؟

ارش دستش را گرفت و پشتش را بوسید

ارش:باشه عزیزم باشه الان میریم پیش پلیس.خوبه؟

ناگهانی از جا بلند شد

دانیار:اره خوبه بریم

و به سمت اتاق دوید.لباس هایش را پوشید و یونا را بیدار کرد.

-بابام و ایلیا نیومدن؟

اب دهانش را قورت داد

دانیار:نه عزیزم نیومدن

کاپشن یونا را تنش کرد و از اتاق بیرون امد.ارش سوئیچ ماشین را برداشت

ارش:بریم؟

دانیار:اره بریم

ماشین در میانه راه بود و در وسط ترافیک سرسام اور.

دانیار:شیشه رو بده بالا بچه مریض نشه

ارش سرش را تکان دادو شیشه را بالا داد.از اینه نگاهی به عقب انداخت.

لب های یونا اویزان بود و خیلی خودش کنترل میکرد که گریه نکند.

دانیار:ارش تندتر برو دیگه

ارش:عزیزم وسط ترافیکیم چطوری تندتر برم؟

مشتش را روی داشبورد ماشین کوبید

دانیار:اه

ارش دستش را میان دستش گرفت

ارش:اینجوری پیش بره دستتو نابود میکنی

ترافیک باز شد و یک ساعت بعد به اداره پلیس رسیدند.

سوال ها سرسام اور بود اما باید جواب داده میشد.

+شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

ارش:ما دوستشونیم

+چندوقته ازشون خبری نیست؟

ارش:شیش هفت ساعتی میشه

+شما فکر میکنین گم شدن؟

سرش را به طرفین تکان داد

دانیار:جناب سروان بچه که نیستن گم بشن احتمالا اتفاقی براشون افتاده

و...

پوف کلافه ای کشید.

دانیار:فکر نکنم اینا بتونن کاری کنن.خودمون باید بگردیم دنبالشون

ارش:چی داری میگی دانیار؟کجای این شهرو دنبالشون بگردیم؟

اشک حلقه زده در چشم ها روی گونه ریخت

دانیار:داره شب میشه از صبح هیچ خبری ازشون نیست... یه بلایی سر اینا اوردن

ارش:دانیار اروم باش الان باید تورو اروم کنم یا اون بچه رو.میدونم نگرانشونی منم نگرانشونم ولی الان باید یونا رو اروم کنیم

اشک هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد

دانیار:باشه

#هویدا

#part254

به سختی خودش را روی تخت کشید شایان بیرون رفت و اما در را قفل نکرد.به سختی دراز کشید و چشمانش را بست.خون از گوشه لب جاری شده بود و به سمت گردن میرفت.دوباره در اهنی باز شد و صدای پاشنه های کفش زنی بلند.صدای پاشنه ها مثل کوبیدن پوتک روی تخته سنگ بود.مثل سوهان یا نه مثل شمشیر خراش میداد و جلو میرفت.چشمانش را باز کرد و به راه رفتن زن خیره شد.

ایلیا:میشه انقدر راه نری؟

پوزخند زن روی چهره سبزه اش نمایان شد و تیغ وار کشان کشان جلو رفت و پاره کرد رگ های درون مغزرا.

روی تخت نشست.دست زیر چانه ایلیا برد و سرش را بالاتر گرفت

×ببینمت...نچ نچ نچ ببین چه بلایی سرخودت اوردی

ایلیا دست زن را از زیر چانه اش پس زد

ایلیا:به من دست نزن

×کاریت ندارم میخوام فقط صورتتو تمیز کنم

پنبه را اغشته به بتادین کرد و روی زخم سرباز گوشه لب زد.

ایلیا هیسی از درد کشید و چشمانش را بست

دستمال سفید روی خون ها کشیده شد و رنگ ان را هم تغییر داد.

×پاشو صورتتو بشور

و انگشت اشاره اش را به سمت جایی که شبیه دستشویی برد دراز کرد

ایلیا از جایش بلند شد

×میخوای کمکت کنم؟

ایلیا:نه

دهانش را داخل روشور شست و بیرون امد.

ایلیا دوباره روبه روی زن نشست.

ایلیا:میشه....میشه یه کاری بکنی؟

×چی؟

ایلیا:میشه بگی حال مسیح چطوره؟

×مسیح..همون اقایی که باتو اوردن اینجا

ایلیا سر تکان داد

×خب اون جاش امنه یعنی تا شب جاش امنه ولی فکر کنم اتفاقات خوبی قرار نیست امشب براش بیفته من اینا رو از رئیس شنیدم وقتی داشت باهاش حرف میزد

ایلیا:چه اتفاقاتی؟

شانه بالا انداخت و وسایلش را جمع کرد

×نمیدونم

و از اتاق بیرون رفت و دوباره در اهنی قفل شد.

حالا خوره به جانش افتاده بود و نمیتوانست ارام بگیرد.چه بلایی قرار بود سر مسیح بیاید؟

#هویدا

#part255

نفسش را اه مانند بیرون داد و دستانش را دور پاهایش حلقه کرد.سرش را روی زانوهایش گذاشت و اشک ها را دوباره روان کرد.نمیدانست چند ساعت گذشته یا حتی نمی دانست شب شده یا همچنان روز است.

در اتاق با صدای بلندی باز شد و صدای فریاد کسی بلندتر.سرش را بالا اورد و کمی گوش تیز کرد.صدای مسیح بود.این را میتوانست خوب حس کند که در همین نزدیکی است.بلند شد و قدمی برداشت تا حداقل بتواند صورتش را ببیند و کمی دلتنگی برطرف شود.اما ورود شایان خط کشید روی هر جنبیدنی.رو به روی ایلیا ایستاد و با دستش اشاره ای کرد.ایلیا سرش را کج کرد تا ببیند قرار است چه اتفاقی بیفتد.دونفر مسیح را گرفته بود و وارد اتاق کردند.فریاد میزد نعره میکشید تا حرفش را بزند.

مسیح:ایلیا به حرف این عوضی گوش نکن.حتی اگه منم کشت خودتو دو دستی تقدیمش نکن ایلیا این یه اشغال پسته اجازه نده پاکی و خوبیتو ازت بگیره

شایان به سمتش رفت و سیلی محکمی روی صورتش نشاند.سر مسیح برگشت اما پراز خشم برگشت و به شایان نگاه کرد.فقط کافی بود تا دستانش ازاد شود ان وقت خرخره مرد را میجوید و پاره پاره اش میکرد.

اب دهانش را روی صورت شایان انداخت.اما دریغ از کوچکترین اثری.پوزخندی زد و با چشمانش اشاره ای به ستون وسط قفس کرد.

دو مرد مسیح را بردند و وسط قفس بستند.

ایلیا از تصمیم شایان انگار بو برده بود که به سمتش رفت

ایلیا:میخوای چی کار کنی؟دست از سرش بردار به خدا بخوای اون چیزی که توی فکرته عملی کنی میکشمت به خدا میکشمت

دوباره همان پوزخند مسخره.

شایان:چرا که نه.رابطه جلوی عشقت لذت بخشه..مگه نه؟برای من که خیلی جالبه

#هویدا

#part256

ایلیا چشم دوخت که ببیند چه بلایی سر مسیح می اورند.مطمئن بود همان اتفاقی که زن گفت در حال وقوع است.شایان پالتوی بلندش را در اورد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

دستان مسیح را با طناب به ستون بستند.گگ مشکی رنگ را داخل دهانش چپاندند تا نتواند چیزی بگوید مردی که تا الان هوار میکشید تا حداقل جلوی اتفاقی که قرار بود برای ایلیا بیفتد را بگیرد.هر دو مرد بیرون امدند و با زنجیر در کوچک اهنی قفس را قفل کردند.

ایلیا جلو رفت و کنار قفس ایستاد.

ایلیا:مسیحم عشق من ببخشید به خاطر اینکه اذیتت کردم

مرد بازهم با نگاهش التماس کرد که حتی از جانش میگذرد اما او از پاکیش نگذرد.ایلیا خود میمرد برای مسیح چگونه میتوانست مسیح را قربانی خودش کند؟

هردو مرد از اتاق بیرون رفتند و شایان در را از داخل قفل کرد.ایلیا اصلا اهمیتی به کارهایش نمیداد و فقط مسیح را از پشت تیله های شیشه ایش دید میزد.

شایان با بالاتنه برهنه به سمت ایلیا رفت و جلویش ایستاد.با حرکتش به سمت جلو اورا از قفس دور کرد.ایلیا بازهم اشک ریخت و التماس کرد تا شاید بیرحمی مرد کمی از بین برود و حداقل مسیح را اینگونه نابود نکند.

ایلیا:توروخدا التماست میکنم بگو مسیح و ببرن جلوی اون نه خواهش میکنم جلوی چشم اون نه

اما شایان بدون حرف بازهم قدم زد و ایلیا به عقب رفت.رفت و رفت تا اینکه روی تخت افتاد.پاهایش از تخت اویزان بود.شایان رویش خیمه زد.سایه سیاه مرد روی تنش خط میکشید روی هر چه امید بود.دست مرد از زیر لباس گذشت و نوک سینه ها را در میان انگشتان گرفت.

شایان:اخیی چقدر اینا کوچولو ان

میان بغض لب زد و سعی کرد دست های مرد را از تنش دور کند.

ایلیا:توروخدا نکن...من ن..نمیخوام

مرد اهمیتی نداد که انگار گوش هایش کر شده بودند و هیچ نمیشنیدند.

#هویدا

#part257

وقیحانه بیشتر خم شد و شرم نکرد حتی از عشق پاکی که میان ان دو بود.لب هایش روی لب های سفید شده ایلیا نشست.اولین مهر تجاوز زده شد روی لب هایی که مزین بود به مهرمالکیت مردی که حالا میان قفس از شدت درد سرش را پایین انداخته بود.

چه میدید؟

صدایی در گوشش پیچید.چیزی شبیه رگ به رگ شدن.شکستن استخوان منفجر شدن رگ ها.

کمرش شکست در همان لحظه.اب دهانی که روی کنترل نداشت و اشک چشمانی که به هیچ عنوان نمیتوانست نگهشان دارد حالا کم کم به استخوان ترقوه میرسیدند.ذره ذره جانش داشت در میرفت.ذره ذره داشت نابود میشد.درست طعم تلخ یک مرگ تدریجی را داشت زیر دندان هایش مزه میکرد.

ایلیا گردن کشید تا شاید لب های شایان کنار برود و زودتر این ننگ تمام شود.نگاهش نشست روی مسیحی که حالا با سرپایین افتاده داشت اشک میریخت.

سر مرد در گردنش فرو رفته بود و داشت میگزید ومیمکید.

خود ایلیا هم نمیدانست در ان لحظه و در همان ثانیه قدرتی که به وجودش رخنه کرده بود از کجا سررسید.از دیدن اشک های مردی که تمام قلبش را ربوده بود یا شاید خدا دلش به حال هردویشان سوخت.نمیدانست فقط سپاسگذار بود و تمام.

شایانی که مسخ شده رویش قرار داشت را به کنار انداخت و حالا ایلیا روی او قرار گرفته بود.

ایلیا:حالا یه کاری میکنم که تا اخر عمرت وقتی اسم سکس بیاد حالت تهوع بگیری

#هویدا

#part258

و بلافاصله با تمام توان و نیرویش الت شایان را از روی شلوار در دهان برد و میان دندان ها فشرد.با صدای فریادگوشخراشش جدا شد و بالش را روی صورتش گذاشت تا صدایش در بالش خفه شود.

دوباره کار را تکرار کرد انقدر فشرد که حتی دندان های خودش هم درد گرفته بود از شدت فشار.

صدایی از شایان نمی امد انگار بیهوش شده بود.اما ایلیا برای خالی کردن عقده این چندساعت برگرداندش و نگاهی به اطراف انداخت.میله اهنی حدود سی سانتی جلوی چشمانش امد.برداشت.شلوار شایان را پایین کشید و در یک حرکت بسیار سریع اهن سفت و سرد را در سوراخ مقعد تنگش فرو کرد.دیگر مطمئن شد حالا حالاها به هوش نمی اید.به طرف قفس رفت و کمی با زنجیر ور رفت.اخر هم بی نتیجه رهایش کرد و به مسیح خیره شد که به نقطه ای با چشمانش اشاره میکرد

رد اشاره اش را دنبال کرد و رسید به دوکشوی کنار دیوار.اولی را باز کرد و هیچ چیزی عایدش نشد جز یک اسلحه دومی را باز کرد و اما برخلاف انتظارش یک دسته کلید دید.انگار مسیح حواسش به شایان بوده درست وقتی که ایلیا محو مسیح شده بود.

به طرف قفس رفت و زنجیر را باز کرد.در کوچک اهنیش را باز کرد و به طرف مسیح دوید.گگ داخل دهانش و گره طناب ها را باز کرد.

این همه قدرت و توانایی را از خودش دور میدید.انگار به یکباره خدا صدای زجه های در دلش را شنید و به یاریش امد.

دستش روی صورت مسیح نشست و نوازش گرانه پایین امد.وقت کم بود ولی باید ارام میشدند هر دو نفرشان که بدترین ساعات عمرشان را گذرانده بودند.

ایلیا:عشق من چقدر خوبه که الان میتونم بغلت کنم

صورت جلو رفت و لب ها خواستار بوسیدن شدند.دلش میخواست اثار ان مرد از وجودش پاک شود مسیح لب هایش را در دهان برد و عمیق مک زد.ارامش با جان دوباره حمله کرد به وجودش و چقدر حالش را خوب کرد.

مسیح:بریم عمرم؟

سرتکان داد و دستش را داخل دست مسیح جا داد.کنار پنجره رفتند.پنجره هیچ حفاظی نداشت که برخلاف انتظار کاملا مناسب برای رفتن بود.اما وقتی ارتفاع را دیدند اه از نهادشان بلند شد.

مسیح رو کرد به طرف ایلیا.نمیدانست درست است یانه اما وقت فداکاری بود.

مسیح:نفسم من میرم پایین اگه مشکلی نبود تو هم بپر باشه عزیزم؟

ایلیا:باشه

مسیح پر از اضطراب دستش را به لبه پنجره گرفت و خودش را اویزان کرد.و در یک حرکت ناگهانی دستانش را رها کرد.تنها شانسی که اورد این بود که با پا روی زمین سقوط کرده بود وگرنه هیچ باقی نمیماند از جسمش.

#هویدا

#part259

پاها به شدت درد گرفته بود اما اهمیتی نداشت.روبه ایلیا ارام پچ زد.

مسیح:بپر عزیزم من میگیرمت

ایلیا نگاهش رنگ استرس گرفت ولی با تمام این حرف ها هیچ نگفت و سعی کرد ارام باشد.روی لبه پنجره نشست و با دستان لرزانش را خودش را ثابت نگه داشت.نگاهی به پایین انداخت ترس از ارتفاع نداشت اما در این موقعیت نمیتوانست نترسد.مسیح پایین پنجره منتظر ایلیا بود.

مسیح:بیا دیگه

چشمانش را بست و لب پایینش میان دندان ها فشرد و خودش را به پایین پرت کرد.

انتظار برخورد به زمین سرد و سفت را داشت که مخش را هزار تکه کند اما وقتی چشمانش را باز کرد خودش را در بغل مسیح دید.

مسیح:عشقم دیدی گرفتمت

ایلیا گونه اش را در همان حال بوسید و نفسش را با خیالی اسوده بیرون داد.

ایلیا را پایین گذاشت

مسیح:عزیزم سعی کن با سریعترین سرعت فقط بدویی تا به سر خیابون برسیم و بتونیم بریم

سر تکان داد.هردو دویدند.از کوچه پس کوچه های تاریک میگذشتند یک ادم که هیچ،یک موجود زنده هم در ان حوالی پرنمیزد.

مسیح چندقدم جلوتر از ایلیا بود.اما با صدای اخ پر دردی ایستاد و به عقب نگاه کرد.ایلیا روی زمین افتاده بود و ساق پایش را میان دستش گرفته بود و مینالید.سریع به طرفش رفت

مسیح:چی شدی عزیزم؟

لب های ایلیا برگردانده شد و اولین قطره های اشک پایین امد.

ایلیا:فکر کنم پام شکست

مسیح پاچه شلوارش را کمی بالا داد و نگاهی به ساق پای کبود شده اش انداخت.

مسیح:پات چرا کبوده؟

میدانست از تعصب مردی که حالا با اخم این سوال را پرسیده بود

ایلیا:خب...چیزشد..

مسیح:چی شد ایلیا؟

ایلیا:یه مرده زد به پام

از عصبانیت مشتش را روی اسفالت زیرش کوبید.

ایلیا:عزیزم اروم باش من حالم خوبه زودتر بریم

سرتکان داد و کمک کرد ایلیا روی پایش بایستد.اولین قدم را برداشت که اخ پر دردی از دهانش بیرون امد.مسیح فرصت را کم میدید.دست های ایلیا را دور گردنش گره زد و بلندش کرد.شروع کرد به سریع راه رفتن.نمیتوانست بدود فقط سریع قدم برمیداشت.صدای ارام ایلیا دم گوشش پیچید

ایلیا:ببخشید من همش برات دردسر درست میکنم

مسیح ضربه ارامی به باسنش زد

مسیح:دهنتو ببند عشقم

حدود ده دقیقه ای گذشت که کنار خیابان بودند.مسیح ایلیا را پایین گذاشت تا بایستد.چند دقیقه ای معطل بودند اخر مسیح جلوی یک تاکسی زرد رنگ پرید و مجبورش کرد نگه دارد.

×کجا میرین؟

مسیح:میریم بیمارستان

×کدوم بیمارستان؟

مسیح:فرقی نمیکنه هرکدوم نزدیک تره

×بیاین بالا

مسیح دست ایلیا را گرفت و کمک کرد راه برود.سوهر شدند و مرد حرکت کرد.

سرش را در سینه مسیح فرو برد و ارام گریه کرد.

×فکر نکنم پاش شکسته باشه چون اگه شکسته باشه خیلی بدتر از اینا درد میگیره

مسیح سرش را تکان داد

مسیح:کی میرسیم؟

×یه پنج دقیقه دیگه

تا اخر راه هم سکوت کردند و هیچ نگفتند.

#هویدا

#part260

گفت تاکسی داخل محوطه بیمارستان بماند.دکتر بالای سر ایلیا ایستاده بود و معاینه اش میکرد.

×نگران نباشین از بند در رفته من الان براش جامیندازم

و شروع کرد به ماساژ دادن پایش.مسیح خم شد و دم گوش ایلیا پچ زد

مسیح:عمرمن نمیدونستی چقدر دلم برات تنگ شده بود.چقدر دلم میخواست بغلت کنم و فشارت بدم.تازه برام جا افتاد که من بدون تو هیچی ازم نمیمونه.من حتی با فکر نداشتنت داشتم دیوونه میشدم

ایلیا محو حرف های مسیح بود که درد شدیدی را در پایش حس کرد.اخ بلندی گفت.

×نگران نباش چیزی نیست جا افتاد.الان پاشو میبندم.یه پمادم میدم بزنید هم دردش اروم میشه هم جای کبودیش خوب میشه

مسیح سرش را تکان داد

مسیح:باشه چشم

بعد از بستن پایش مسیح کمکش کرد تا سوار ماشین شود.

×کجا برم؟

ادرس خانه دانیار را داد

ایلیا:چرا میریم اونجا؟

مسیح:خونه خودمون نمیشه بریم یوناهم اونجاست

هرکس در حال خودش بود اما با صدای راننده به این دنیا پرت شدند.

×رسیدیم

مسیح حساب کرد و تا جلوی در خانه به ایلیا کمک کرد تا راه برود.کوچه خلوت بود.مسیح زنگ را زد.

ایلیا:مسیح پام درد میکنه

مسیح وقتی دید کوچه خلوت است و کسی رد نمیشود ایلیا را بغل کرد.صدای ارش در ایفون پیچید

ارش:کیه؟

مسیح:ماییم درو باز میکنی ارش؟

ارش:مسیح تویی؟

مسیح:اره خودمم

ارش:بیاتو

در راباز کرد و وارد خانه شد.ارش و دانیار با شتاب بیرون پریدند.

دانیار:سلام چی شده؟ایلیا چش شده؟معلوم هست شما کجایین؟مامردیم از نگرانی

اما مسیح بی توجه به سوال های دانیار گفت

مسیح:بذار بریم تو بعد توضیح میدم

ارش:راست میگه دانیار بیاین بریم تو

مسیح ایلیا را روی مبل گذاشت.دانیار به سمتش رفت

دانیار:ایلیا خوبی؟

با صدای ضعیف و تحلیل رفته اش جواب داد

ایلیا:اره خوبم

دانیار:شروور نباف کجا حالت خوبه

ایلیا:پس براچی میپرسی وقتی میدونی داغونم

ارش:کجا بودین تا الان؟

بغض در گلو را پس زد

ایلیا:میشه بذارین برای فردا واقعا حالم خوب نیست

دانیار:باشه باشه اروم باش

مسیح:ما اگه اجازه بدین یه چندروزی اینجا بمونیم دلیلشو حالا بعدا بهتون میگم

ارش:این چه حرفیه.اینجا خونه خودتونه

رو به دانیار کرد و اجازه خواست.

ایلیا:میشه برم حمام؟

دانیار:اره داخل اتاق مهمان حمام هست لباس تمیزم توی کمد هست خواستی بردار

مسیح دست پشت کمرش کشید.

مسیح:عزیزم استراحت کنی بهتر نیست؟

ایلیا:نه حالم از خودم داره به هم میخوره

#هویدا

#part261

قلب مسیح فشرده شد از این حرف.چقدر فشار روی ایلیا بود و نمیتوانست کاری کند.کمک کرد بلند شود و راه برود.دانیار به طرف اتاق مهمان راهنماییشان کرد.یونا وسط تخت خواب بود.ایلیا روی تخت نشست و شروع کرد به در اوردن لباس هایش.مسیح زانویش را روی تخت گذاشت و گونه یونا را بوسید و کمی نوازشش کرد.

مسیح:پسرم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

ایلیا برگشت و به حالت و حس پدرانه مسیح خیره شد و لبخندی زد.

ایلیا:عشقم من میرم حمام توهم بیا

مسیح دست ایلیا را گرفت و پشتش بوسه ای زد

مسیح:باشه عزیزم بریم

بلند شد و ایلیایی که برهنه روی تخت نشسته بود را در بغل گرفت.

اب گرم از روی سر راه میگرفت و از زیر بدن میرفت.دست مسیح روی نوک سینه های ایلیا نشست.دقیقا همان نقطه ای که توسط دست های مرد فشرده شده بود.کمی دست هایش را تکان داد و مالید.در اخر خم شد و در دهان برد.ایلیا دستش را لای موهای مسیح برد و بیشتر به خودش فشرد.انگار خواستار بیشتر از این ها بود.مسیح دستش را لای شیارباسن ایلیا کشید و به طور ناگهانی انگشت اولش را فرو برد.خسته بود اما اهمیتی نداشت.فعلا به این هم اغوشی نیازمند بود.انگشت دوم تن را فتح کرد و تکان هایش شروع شد.نالید از عطش خواستن

ایلیا:مسییح

مسیح جدا شد و ایلیا را برگرداند

مسیح:عشقم دستات و بذار رو دیوار و خم شو

ایلیا همانطور که مسیح خواست ایستاد.ورودش را حس کرد چشمان خمار شده اش را از روی دیوار پایین اورد و به حرکت اب زیر پایش دوخت.اهی کشید و کف دستش را به دیوار زد.مسیح تکان خورد و عقب و جلو شد.دستش را از کنار پهلوهایش گذراند و الت ایلیا را در دست گرفت.فقط چند دقیقه گذشت تا تن هردو ارام گرفت.روح ارامش بیشتری یافت.از صد مسکن بهتر بود این یکی شدن جسم ها.

ایلیا برگشت و دست هایش را روی شانه مسیح گذاشت

ایلیا:خیلی عاشقتم.مرسی که تو زندگیم هستی

مسیح خم شد و لب های ایلیا بوسید.

مسیح:از عشق من به خودت خبر نداری.میدونستی در حد جنونه عشقم به تو؟

#هویدا

#part262

لحاف سفید رنگ را روی تنش کشید تا سرمانخورد.یونا را کنار ایلیا خواباند و خودش هم کنارشان.دستش را لای موهای تماما ابریشم پسرک برد.چقدر وابسته یونا شده بود و نمیدانست.

ایلیا:مسیح

مسیح:جان مسیح

ایلیا:الان باید چی کار کنیم؟تا کی اینجا بمونیم؟

مسیح:نمیدونم عشقم بذار یکم بگذره تا ببینم باید چیکار کنیم

سرتکان داد و چشمانش را بست.

مسیح بعد از منظم شدن نفس های ایلیا از روی تخت پایین امد و از اتاق بیرون رفت.

فشار روی او هم بود که عشقش داشت جلوی چشمش ذره ذره اب میشد.

حال ظاهرا خوبش خیلی داغون بود.

ترکیده بود از درون.

موج ناارامی در وجودش به این طرف و ان طرف میرفت.

روی پله دوم نشست.دستانش را خم کرده روی زانوهایش گذاشت و ستون تنش کرد.

دست در جیبش فرو برده،مثل تمام وقت هایی که دیگر حرفی به زبان نمی امد؛پاکت سیگار در مسیر دستش قرار گرفت.

مغز سر شده اش نیاز به ارامش داشت.یک نخ میان لب هایش گذاشت و فندک را روشن کرد.

زیرش گرفت و به اتش کشید سرش را.

اگر میشد،قلبش را به تنهایی در بیمارستان بستری میکرد که حال دلش بد بود.گریه نمیکرد.مرد بود.از درون میشکست.

پوک عمیقی زد و دودش را به هوا داد...

#هویدا

#part264

چشم های خیره اش از پنجره به روی پله ها دوخته شد و دود عمیقی را دید.منشاش روی پله ها بود و چه کسی میتوانست باشد جز مسیح؟

ارش دست دور کمرش حلقه کرد و سرشانه اش را بوسید.

ارش:عشقم بیا بخوابیم دیگه

لب هایش را بهم فشرد.چطور میتوانست راحت بخوابد وقتی مردی اینگونه با دود سیگارش هوا میشد و نابود؟

دانیار:مسیح داره سیگار میکشه..تا حالا ندیده بودم

از پشت پنجره کنار امد و کاپشنش را چنگ زد.

دانیار:میرم ببینم چشه

ارش سکوت کرد و درک کرد حال هر دو را.

بیرون رفت و پشت سرش در را بست.

روی پله اول نشست و به مسیح خیره شد.سر شده،توجهی به اطراف نمیکرد.

دانیار:ایلیا میدونه سیگار میکشی؟

تازه انگار به این دنیا پرت شد.

برگشت و به دانیار نگاهی انداخت و دوباره به حالت اولش برگشت.

مسیح:دائمی نیست..گاهی وقتا که خیلی فشار روم باشه میکشم ولی در کل میدونه

دانیار کاپشنش را باز کرد و روی شانه های خمیده مسیح گذاشت.

دانیار:نمیخوای بگی چی شده؟

اب دهانش را قورت داد.نفس عمیقی کشید و بوی نیکوتین بینی اش را پر کرد.

مسیح:من همیشه با ایلیا درددل میکنم ولی اینبار نمیتونم..نمیشه..نمیخوام بفهمه من اونقدرا هم که فکر میکنه قوی نیستم..میدونی دانیار حالم از خودم بهم میخوره.به خاطر اینکه اون ادم عوضی جلوی چشمای من میخواست به ایلیای من تجاوز کنه و من مثل یه ادم بی غیرت هیچکاری از دستم بر نمی اومد...

#هویدا

#part265

دوباره نفس عمیقی کشید و فیلتر سیگاری که گدازه هایش روی زمین میریخت را انداخت و پارویش فشرد.

مسیح:از خودم بدم میاد که نتونستم ازش مراقبت کنم

دانیار شانه اش را فشرد.شایان را دیده بود و حرف هایش را شنیده.

حالا با حرف های مسیح تا تهش را خوانده بود.

دانیار:این چه حرفیه که میزنی؟همه اینا تقصیر خودخواهی یه ادم دیگست..تقصیر غرور بیجای یکی دیگست.نه تقصیر تو.تو توی زندگی هر کاری که تونستی برای ایلیا کردی.خودت و نباید به خاطر حماقت یکی دیگه سرزنش کنی..

لبه های کاپشن را گرفت و بیشتر به خود فشرد.

مسیح:دیگه اینجا رو نمیخوام..این شهر با اسمون خاکستریش یه سم شده برای من.همه زندگیمو ازم گرفت

رو کرد به طرف دانیار.

مسیح:نمیخوام ایلیا رو ازم بگیره.از اینجا میریم.میریم یه جای دور.یه جایی که به خاطر عاشق شدنمون هرروز و هرشب از هر ادمی نترسیم.از هر طرفی طرد نشیم...

#هویدا

#part266

صبح با گرمای نفس های کسی کنار گوشش چشم باز کرد.یونا با ذوق دست هایش را دور گردن ایلیا حلقه کرد

-دلم برات تنگ شده بود.کجا بودین؟

ایلیا لبخندی زد و یونا را بغل کرد و نشست.

ایلیا:کارمون طول کشید عزیزم.منم دلم برات یه ذره شده بود

مسیح در اتاق را باز کرد.لبخندی به ان دو زد و به سمت کمد رفت.یک دست لباس بیرون اورد.کوچکتر از بقیه دیده میشد.

مسیح:بیا عشقم اینارو بپوش

ایلیا سر تکان داد و یونا را از خودش جدا کرد.لباس ها را پوشید هرچند به تنش زار میزد.احتمالا به سایز دانیار بود.مسیح دست یونا را گرفت.

مسیح:بریم منتظرمونن

ایلیا سر تکان داد و لنگان لنگان دنبالشان رفت.هرسه پشت میز نشستند.دانیار فنجان های چای را جلویشان گذاشت.

دانیار:ایلیا بهتری؟

ایلیا:اره خوبم

ارش:نمیخواین بگین چی شده؟

ایلیا اهی کشید.نمیخواست در این باره حرفی بزند اما مسیح شروع به گفتن کرد.حقشان بود بدانند حداقل به عنوان ادم هایی که پناهشان دادند باید میدانستند.

مسیح:دزدی شرکت عمدی بود.برای اینکه مارو بکشونن اونجا.چیزی که دنبالش بودن ایلیا بود میخواستن با من بهش برسن

فنجان چای را نزدیک لب هایش برد

ارش:کی اینکارو کرد؟

دانیار:استاد فروزان همونی که توی دانشگاهه

ارش رو کرد به دانیار

ارش:کی؟اون که خیلی مرد خوبیه

و از گیجی ماجرا دست روی صورتش کشید.

دانیار:الان میخواین چی کار کنین؟

شانه بالانداخت.

ایلیا:نمیدونم

دانیار:بهتر نیست یه چندروزی از تهران خارج بشین؟

دست دور فنجان چایش چرخاند و نگاهش به مایع درون ان بود.

ایلیا:فرقی نمیکنه اون بازم مارو پیدا میکنه.ما هر جاهم بریم اون بازم میاد سراغمون

وزیر لب زمزمه کرد

ایلیا:مخصوصا که الان زخمم خورده

#هویدا

#part267

ایلیا دستش را لای موهای یونایی که روی پایش نشسته بود برد و به مسیح که با وکیلش بود حرف میزد، خیره شد.بعد از مکالمه ای طولانی موبایل را روی مبل پرت کرد و کنار ایلیا نشست.

دانیار زیپ کوله اش را بست و از اتاق بیرون امد.

دانیار:اه کاش میشد نرم.وقتی ایلیا نیست من حوصلم تو دانشگاه سرمیره

ارش همانطور که ارام میخندید دستش را روی شانه دانیار گذاشت

ارش:عزیزم غر نزن دیگه یه کلاس بیشتر نداری.بعدشم زیر حوصلتو کم کن که دیگه سر نره

دانیار پوکر از داخل اینه به ارش خیره شد

دانیار:لوس

ارش جدی شد و دستش را پشت کمرش بهم چفت کرد

ارش:خیلی خب دیگه بسه برو زود برگرد

دانیار:باشه

برگشت و به ارش چسبید

ارش:چی میخوای؟

لب هایش را غنچه کرد

دانیار:بوس خداحافظیمو بهم نمیدی؟

ارش لبخندی زد و لب هایش را بوسید

ارش:حالا برو عشقم به سلامت

دانیار:باشه فعلا خداحافظ

رو به مسیح و ایلیا کرد

دانیار:بچه ها من دارم میرم کاری ندارین؟

ایلیا:کی برمیگردی؟

دانیار:یکی دوساعت دیگه میام

ایلیا:باشه مراقب خودت باش

لودگی کرد و خواست لبخند به لب های غم زده رفیقش بیاورد.

دانیار:اگه تو نمیگفتی میخواستم خودمو بندازم زیر تریلی خوب شد گفتی

ایلیا خنده ای کرد که دانیار را هم به خنده انداخت

دانیار:خداحافظ

با جوابشان دانیار را راهی کردند.با ماشین امده بود.هر چه اصرار کرد ارش ماشینش را نداده بود تا با ان بیاید که خوب میدانست نگاه های بعضی روی ان دو هست و اینگونه تیر خلاص زده میشد.

پا به محوطه دانشگاه گذاشت که نگاه های خیره بقیه رویش سنگینی میکرد.با تعجب به دخترها و پسرهایی که با نگاه بدی چشم دوخته بودند به او نگاه چرخاند.چه در سرتا پایش میدیدند که اینگونه رفتار میکردند؟

#هویدا

#part268

بی توجه به نگاه های دیگران به سمت کلاس رفت.با ورودش همه متعجب شدند و به طرفش برگشتند و با انگشت به سمتش اشاره کردند.به نگاه های دیگران توجه کرد.

دانیار:چیزی شده؟

کسی که چیزی نگفت روی صندلی نشست اما میشنید پچ پچ هایی که از پشت سرش بلند بود.

"طرف کونیه خب بیاد به ماهم بده"

"من شنیدم فقط با یکی از استاداست فکر کردن مردم خرن نمیفهمن"

"اره همون موقعی که هی دنبال استاد جاوید موس موس میکرد باید میفهمیدیم"

و...

بقیه فهمیده بودند؟برگشت و به چهار پسری که پشت سرش نشسته بودند و با پوزخند نگاهش میکردند خیره شد.

دانیار:درمورد کی دارین حرف میزنین؟

یکی با نیشخند گفت

-خودت که باید خیلی بهتر بدونی در مورد کی حرف میزنیم

دانیار:کی همچین شروورایی گفته؟

-شروور؟همه دانشگاه خبردارن.همه دانشگاه میدونن تو با استاد جاوید میپری.راستشو بگو چندوقته باهمین؟

رگ گردن برامده شد از حرص،شقیقه ملتهب از خشم.

دانیار:خفه شو بابا چرا برا خودت حرف مفت میزنی؟

-باشه همه بچه ها دروغ میگن و زر میزنن فقط تو راست میگی

دانیار:اصلا کی اینو گفته؟چرا الکی حرف در میارین برای مردم؟

پسری با دوستانش از در وارد شد و با دیدن دانیار بلند و با پوزخند گفت

+به به ببین کی اینجاست.جنده پولی کلاسمون.خوبی دانیار خان؟

دانیار دست مشت اش را بالا اورد و روی بینی پسر زد.پسر روی زمین افتاد اما تیغ نگاه مضخرفش را به دانیار دوخت

+چیه از اینکه حقیقت و گفتم ناراحت شدی؟میگم راستی چندمیگیری به ماهم سرویس بدی؟کارت همینه دیگه مگه نه؟

دانیار اب دهانش را روی صورت پسر پرت کرد

دانیار:ویژگی هایی که لایق خودته رو لازم نیست به من نسبت بدی.یه مشت اشغال دور هم جمع شدین که اگه یه شب نزنین حشرتون میزنه بالا باید ببرنتون تیمارستان.خودتون ته نجس بودنین بعد به بقیه میگین؟

کوله اش را از روی صندلی برداشت و بیرون رفت.فقط میخواست بداند چه کسی فهمیده و پخشش کرده تا خرخره اش را زیر دندان هایش پاره پاره کند.

+هی اقاپسر صبرکن ببینم

ایستاد.برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

دانیار:بله

+دانیار فتوحی شمایی دیگه درسته؟

دانیار:خودمم.امرتون؟

+شما باید بیای کلانتری

دانیار:بله؟چی میگی براخودت؟کلانتری برا چی؟

کیفش را باز کرد و کارتش را نشان دانیار داد.

پلیس بود.

شنیده بود پدر یکی از همکلاسی هایش پلیس است اما نمیدانست در عرض دو روز اینگونه همه بفهمند در اعماق زندگیش چه میگذرد حتی مرد مقابلش.

+ما فهمیدیم شما یه سری فعالیتای همجنسگرایی انجام دادین.باید بیاین کلانتری

و اگر میرفت خط میکشید روی تمام خوشبختی و ارزوهایی که با ارش ساخته بود.

مرد دستش را گرفت

+من دوست ندارم جلوی هم دانشگاهیات به زور ببرمت و بهت دستبند بزنم پس خودت مثل ادم بیا

دانیار دنبالش رفت.نباید میرفت.نباید همقدم میشد با مردی که میتوانست اورا تا بالای چوبه دار هم بفرستد.نفس عمیقی کشید و سوئیچ ماشین را در جیبش لمس کرد.

در یک حرکت ناگهانی دستش را پس گرفت و مرد را داخل یک مغازه کنار خیابان پرت کرد و با تمام سرعتی که داشت دوید.در ماشین را باز کرد و روشن.پایش را روی پدال گاز فشرد.مرد هرلحظه نزدیکتر میشد.جیغ لاستیک ها بلند شد و با حداکثر توان فقط راند تا به خانه برسد.ماشین را وسط کوچه رها کرد و با کلید در خانه را باز.

دانیار:ارش

به سمت در ورودی دوید

دانیار:ارش

ارش جلوی در امد

ارش:جانم عزیزم تو مگه کلاس نداشتی؟اینجا چی کار میکنی؟چی شده؟

اشک هایش را پس زد.الان وقت گریه کردن نبود.

دانیار:ارش فهمیدن همه فهمیدن باید بریم باید از اینجا بریم

نگاه متعجبش را در چهره ترسیده دانیار چرخاند.

ارش:کی فهمیده؟چی فهمیدن؟

ایلیا لیوان اب را جلویش گرفت

ایلیا:یکم اب بخور اروم شی چی شده؟

دست های مشت شده اش را روی ران پایش کوبید.

دانیار:همه توی دانشگاه فهمیدن من و تو باهمیم پلیسا فهمیدن باید بریم...

#هویدا

#part269

درون اتاق دوید.کمد را باز کرد و چمدان را بیرون اورد.

ارش:خب کجا باید بریم الان؟

هیستریک سر تکان داد و ارتعاش صدایش از ترس و دلشوره به اوج رسید و لب زد.

دانیار:نمیدونم نمیدونم فقط باید از اینجا بریم

لباس ها را داخل چمدان پراند.هرچه دم دستش می امد را روی تخت میگذاشت

دانیار:میریم یه شهر دیگه تا یه فکری بکنیم

ارش:باشه عزیزم باید به مسیح و ایلیا بگیم اوناهم باید با ما بیان

سرش را تکان داد و زیپ چمدان را بست.

لب پایینش را به دهان برد

ایلیا:مسیح حالا باید چی کار کنیم؟من میترسم

مسیح:نترس عزیزم نترس از اینجا میریم

کاپشن مشکی رنگ را تن یونا کرد و زیپش را بالا کشید.

دانیار چمدان را در صندوق عقب گذاشت.

دانیار:اگه بفهمن جانیارم مثل ماست چی؟یعنی اونم میگیرن؟

و پایان جمله اش با شروع گریه هایش یکی شد...

#هویدا

#part270

ایلیا که کنارش نشسته بود دستش را میان انگشتانش گرفت

ایلیا:دانیار اروم باش اونا از کجا میخوان بفهمن جانیارو اهورا باهمن؟

دستش را در هوا تکان داد و اشک هایش را بدون خجالت رها کرده با بغض گفت

دانیار:اصلا از کجا معلوم تا الان نفهمیدن؟از کجا فهمیدن من و ارش باهمیم از همونجاهم میفهمن جانیارو اهورا با همن

ارش از اینه نگاهی به چهره خیس از اشک دانیار انداخت

ارش:بی منطق نباش عزیزم....کسی قرار نیست بفهمه

شدت گریه بیشتر شد جوری که حالاقطره های اشک در کنار هم جمع شده بودند و واضح روی صورت میدرخشیدند.

دانیار:تو به من قول دادی..قول دادی کسی نفهمه ولی همه فهمیدن

دست مشت شده اش را روی رانش کوبید

دانیار:پلیسا فهمیدن اونا دنبالمونن

ارش:باشه عزیزم به جانیارم میگیم باما بیاد خوبه؟

شدت بارش قطرات شبنم گونه چشمانش را کم کرد و تند تند سرش را تکان داد

دانیار:اره اره خوبه

ایلیا موبایلش را از جیبش بیرون اورد

ایلیا:من بهش زنگ میزنم

دانیار چشمان به خون نشسته اش را به خیابان دوخت و سر درد گرفته اش را به شیشه سرد ماشین تکیه داد.

ایلیا سعی میکرد با ارامش ماجرا را برای جانیار توضیح دهد اما بازهم چیزی که در وجود جانیار هجوم اورد چیزی جز نگرانی و ترس نبود.

ایلیا نفسش را آه مانند بیرون داد

ایلیا:بریم خونه جانیار گفت منتظره

ارش سر تکان داد و مسیر ماشین را به طرف خانه جانیار تغییر داد.

با دیدن جانیار در بغلش فرو رفت. نگاه نگرانش را به چهره غمگینش دوخت

جانیار:چی شده عشق داداش؟نبینم چشمای اشکیتو عزیزم

دستش از فرط فشار پیراهن جانیار را از پشت در چنگ گرفت.

دانیار:جا..جانیار

جانیار:جانم

هیچ نگفت و ادامه نداد.

روی مبل های نسکافه ای نشستند.دانیار صورت خیسش را پاک کرد و کنار ارش نشست.سرش را روی شانه اش گذاشت.

دانیار:ارش

روی موهایش را بوسید.

ارش:جانم

دانیار:قول میدی حتی اگه گرفتنمون بازم تنهام نذاری؟

لحن خاصی از ارامش داشت و کلام حالت بیش از حد غمزده ای.ارش چرخید.سر دانیار بالا امد و چشم در چشم هم شدند.پیشانی ها روی هم نشستند

ارش:عشق من هیچ کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه.من و تو مثل افتاب و سایه ایم همیشه باهمیم هیچکسم نمیتونه ما رو از هم جداکنه

دانیار لبخندی زد.محو،کوتاه اما پر از ارامش.پراز حس امنیتی که از او ربوده شده بود.همین کافی بود برای نگاه یخ زده اش تا دوباره گرم شود و به اغوش زندگی فرو رود.

#هویدا

#part271

با ورود جانیار و نشستنش در کنار اهورا بحث جدی شد.جانیار به چهره طوفان زده برادرش خیره شد.

جانیار:خب حالا باید چی کار کنیم؟

مسیح که تا ان لحظه سکوت کرده بود دهان باز کرد

مسیح:اینجا برامون امن نیست برای هیچکدوممون

ارش لبه های لیوان داخل دستش را میان دوانگشتش گرفت و چرخاند.

ارش:هرجاهم بریم پیدامون میکنن امروز نه فردا.فردا نه پس فردا.بالاخره پیدامون میکنن..حسرت یه لحظه ارامش میمونه روی دلمون

با این حرف دوباره اشک های دانیار روی گونه هایش چکیدند.ارش رو برگرداند و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد

ارش:عزیزم اروم باش تا ببینیم باید چی کار کنیم

دانیار اب دهانش را قورت داد و سرش را به معنای تایید تکان داد.

اهورا که تا ان لحظه فهمیده بود چه در اطرافش گذشته لب باز کرد

اهورا:چرا ما نمیریم پیش مامان و بابای شما؟

جانیار دست هایش را ستون تنش کرد و خم شد

جانیار:نمیشه

دانیار راست نشست و به جانیار توپید

دانیار:چرا نمیشه؟وقتی مامان بابا رفتن ماهم میتونیم بریم.انتظار نداری بمونیم اینجا و خودمون و به کشتن بدیم

اشک های سمج دوباره چکیدند.اما بازهم ادامه داد

دانیار:من از اینجا بدم میاد.حالم از اینجا بهم میخوره

دست هایش را روی صورتش گذاشت تا اشک هایش پنهان شود.پر از بغض لب زد.دل سنگ را هم اب میکرد

دانیار:بریم توروخدا بریم...من اینجا رو نمیخوام

جانیار همانطور که به دانیار خیره شده بود اهی کشید

جانیار:نمیشه رفتنمون به همین راحتی نیست همه زندگی ما اینجاست

دانیار سرش را بالا اوردو تقریبا فریاد زد

دانیار:کدوم زندگی؟اینکه بگیرنت و معلوم نباشه چه بلایی سرت بیارن خوبه؟اینکه اون پسر بغل دستتو بگیرن و اعدامش کنن خوبه؟تو به این میگی زندگی؟زندگی ای که توش نه امنیت داری نه ارامش که حتی از سایه خودتم میترسی شد زندگی؟تو به این میگی زندگی؟اره لعنتی؟جوابم و بده

حرف های دانیار یک سوهان بود نه یک تیغ بود یا شاید هم یک خنجر بود که به جان مغز و روح و قلب همه افتاد و خراش داد.جانیار چشمانش را بست.اصلا مگر دنیایی باقی میماند بدون قلب برایش؟قلب،اهورا بود.همان قلبی که میتپد و تو زنده میمانی.ترس و وحشت و ناامیدی جریان یافت در وجود جانیار.

مسیح نگاهش را به کف پارکت ها داد

مسیح:دنبال ماهم هستن اینجا برای ماهم امن نیست.

و شش مرد جوان در اعماق افکار مضخرفی که به مغزشان خطور کرده بود فرو رفتند.

#هویدا

#part272

لیوان اب را سرکشید و کنار سینک گذاشت.از اشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق رفت.صدای مسیح از پشت در هم شنیده میشد.وارد اتاق شد و روی تخت نشست و به چهره عصبیش خیره شد.رگ پیشانیش برامده شده بود.یونا از ان طرف تخت جلو امد و دست روی شانه های ایلیا گذاشت.ایلیا برگشت و دستش را کشید.روی پاهایش نشست.اوهم انگار همه چیز را درک میکرد که ارام بود و حرفی نمیزد یا بهانه ای نمیگرفت.مسیح موبایل را پرت کرد و کنار پنجره ایستاد و به تاریکی خیابان خیره شد.

ایلیا:مسیح

مسیح:جانم

ایلیا:واقعا میخوایم از ایران بریم؟یعنی دیگه برنمیگردیم اینجا؟

مسیح:نه عزیزم دیگه برنمیگردیم

سرش را کج کرد و به نیمرخ چهره یونا نگاه دوخت.

ایلیا:میشه هم از ایران بریم هم دلتنگ نشیم؟

مسیح برگشت و نگاهش کرد.

مسیح:دلت برای اینجا تنگ میشه؟

سرش را تکان داد

ایلیا:اوهوم

مسیح:حق داری.منم دلم برای اینجا تنگ میشه

به سمت پالتویش روی صندلی رفت و پوشیدش.ایلیا متعجب به کارهایش نگاه کرد

ایلیا:چی کار میکنی مسیح؟کجا میخوای بری؟

مسیح:باید برم خونه

یونا را روی تخت گذاشت و بلند شد

ایلیا:خونه چرا؟اگه شایان یا ادماش اونجا باشن چی؟

مسیح:عزیزم باید برم بالاخره.برای اوردن مدارک و وسایل باید برم.نگران من نباش عشقم

ایلیا:منم باهات میام

مسیح:نه ایلیا همینجا بمون تا برگردم

لب برگرداند اما چاره ای جز قبول کردن نداشت

ایلیا:باشه مواظب خودت باش

پیشانیش را بوسید و به سمت یونا رفت.

مسیح:پسربابا اذیت نکنی عزیزم من زود برمیگردم

-کجا میخوای بری بابا؟

مسیح:میرم بیرون زود میام

-قول میدی؟

و انگشت کوچک دستش را بالا اورد و منتظر چفت شدن انگشت مسیح ماند.مسیح با لبخند انگشت کوچیک یونا در انگشت بزرگ خود پنهان کرد

مسیح:قول میدم عمرم.زودی میام

-باشه پس مراقب خودت باش بابا

بوسه ای روی گونه اش کاشت

مسیح:تو هم همینطور.ایلیا رو اذیت نکنی خب؟

-چشم

مسیح بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

#هویدا

#part273

نگران نگاهی به ساعت انداخت.بوسه ای روی موهای یونایی که کنارش خوابیده بود کاشت.موبایل را برداشت و شماره مسیح را گرفت.بوق خورد و خورد و خورد اما جواب نداد.پوست دستش را میان دندان هایش فشرد تا کمی ارام شود.فقط همین کم بود تا به بیچارگی ها و نگرانی هایش اضافه شود.دوباره شماره را گرفت شاید برای دهمین بار که تماس میگرفت اما جوابی نمیداد.

مسیح پوف کلافه ای کشید و اینبار نتوانست به ویبره روی پایش بی تفاوت باشد.همانطور که در تاریکی از دیوار پشت خانه بالا میرفت و به ماشینی که مشکوک کنار کوچه ایستاده بود نگاه میکرد دستش را داخل جیبش فرو برد و موبایلش را بیرون اورد.روی تیغه دیوار دراز کشیده بود و به صفحه موبایل که روشن و خاموش میشد خیره شد.پاهایش را از ان طرف اویزان

کرد و خود را درون حیاط انداخت.نفس عمیقی کشید و روی ایکون سبز رنگ زد و بدون اینکه منتظر حرف زدن ایلیا بماند با صدایی ارام گفت

مسیح:قربونت برم من وقتی جواب نمیدم یعنی نمیتونم جواب بدم زنگ نزن عزیزدلم.بیام بیرون خودم بهت زنگ میزنم

تماس را قطع کرد و موبایل را درون جیب شلوار جینش سر داد.در ورودی را باز کرد و چراغ قوه موبایلش را روشن.وارد اتاق شد و به سمت گاو صندوق رفت.کلید دراز نقره ای را در اورد و رمز گاوصندوق را زد.پاسپورت ها و مدارک و هرچه سند و پول بود را بیرون اورد و درون کیسه ای پارچه ای گذاشت.در گاو صندوق را بست و کلید را چرخاند که با صدای باز شدن در ورودی یکی شد.مسیح وحشت زده از جایش بلند شد و سعی کرد ارامش خود را حفظ کند.صدای قدم های کسی می امد.قدم ها لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و قلب مسیح هر لحظه بیشتر در دهانش حس....

#هویدا

#part274

قبل از اینکه کسی متوجه ورودش شود زیر تخت دونفره داخل اتاق خزید و از دید خارج شد.چراغ های پذیرایی روشن شد و به دنبال ان چراغ داخل اتاق.مسیح میتوانست کفش مشکی واکس زده براقی را که ارام قدم میزد و به سمت تخت می امد را ببیند.تخت پایین رفت و نشستن کسی روی ان را حس کرد.نفس عمیقی کشید تا تپش های پرسرعت قلبش را ارام کند.دونفر روبه روی مرد ایستاده بودند.

شایان:اونا قطعا برمیگردن اگه نتونین بگیرینشون میفهمم یه عمر یه مشت بی مصرف و دور خودم جمع کردم.حالا گمشین از جلو چشمم

دو مرد از اتاق بیرون رفتند.صدای زمخت مرد اشنا بود.خیلی هم اشنا.با حرف بعد تیر خلاص به مغز زده شد و چهره مرد جلوی چشمانش امد.

مسیح:پس روی این تخت بود که زیر اون اشغال ناله میکردی

صدای پوزخند شایان به گوش مسیح رسید.سعی کرد خشمش را با مشت کردن دستش ارام کند که جز این چاره دیگری نداشت.شایان بلند شد و به سمت در رفت.چراغ را خاموش کردو بیرون رفت.صدای بسته شدن در ورودی که بلند شد از زیر تخت بیرون امد.کیسه پارچه ای را برداشت و در کمد را باز کرد.کوله بزرگی را بیرون اورد و چند دست لباس داخلش گذاشت.هر چیزی که فکر میکرد لازم باشد را داخل کوله گذاشت و زیپ ان را بست.کوله را برداشت و از راهی که وارد شده بود بیرون رفت.به

سرکوچه که رسید یک تاکسی گرفت و به ایلیا زنگ زد.به ثانیه نکشید که کلمات به صورت رگباری به سمتش هجوم اوردند و لبخندی بر لبش نشاند.

ایلیا:الو مسیح حالت خوبه؟چی شد؟چی کار کردی؟کسی اونجا نبود؟ندیدنت که...

مسیح:عزیزم اروم باش من حالم خوبه دارم برمیگردم خونه

ایلیا:باشه زودی بیا.دلم برات تنگ شده

لبخندش پت و پهن تر شد

مسیح:چشم زود میام.خداحافظ

ایلیا:خداحافظ

چشمانش را بست و با موجی از ارامش که به صورتش میخورد سرش را به صندلی تکیه داد

#هویدا

#part275

با صدای راننده که گفت رسیدیم چشمانش را باز کرد.بعد از اینکه کرایه را حساب کرد از ماشین پیاده شد و به سمت در ورودی رفت.هنوز دستش روی در نیامده بود که ایلیا در را باز کرد و خودش را در بغل مسیح پرت و به پشت پیراهنش چنگ زد.مسیح روی موهایش بوسه ای زد و وارد حیاط شد و با یک دستش در را بست.

مسیح:عشقم تو چرا تو حیاط بودی؟

ایلیا:نگرانت بودم اومدم اینجا

سر ایلیا را بالا اورد و با اخم ریزی نگاهش کرد.

مسیح:نگران برای چی؟نترسیدی سرما بخوری؟

ایلیا:هواکه خیلی سرد نیست حالا این حرفا رو ولش کن مدارک و اوردی؟

کوله داخل دستش را بالا اورد

مسیح:معلومه که اوردم

و دستش را پشت کمر ایلیا گذاشت و به سمت داخل هلش داد.

***

با دیدن چوبه دار و طنابی که از چوب اویزان بود حس خفه شدنی در وجودش سرازیر شد.عرق میریخت اما گرما را نمیتوانست حس کند.تنش میلرزید اما استرسی حس نمیشد.بلاتکلیف وسط بیابان بود و نمیفهمید چه در اطرافش میگذرد.با شنیدن اسمش نگاهی به اطراف انداخت.هیچکس را نمیدید اما صدایی که اسمش را به زبان می اورد میشنید.با سوزش یک طرف صورتش چشمانش را باز کرد و از خواب پرید.

ارش:عشقم..دانیارم خوبی عزیزدلم؟

خواب بود اما نزدیکتر از بیداری.انگار کسی قلبش را در مشت گرفته بود و فشار میداد تا خون داخلش به در و دیوار بپاشد.اشک داخل چشمانش حلقه زد

دانیار:ارش

+جان ارش.خواب بد دیدی عشقم اروم باش

لیوان اب داخل دستش را جلو اورد و به خورد دانیار داد.

ارش:بیا اب بخور فدات شم

اب به جگر سوخته اش رسید و کمی حالش را جااورد.

دانیار:خواب دیدم میخوان اعدامم کنن

پشتش تیر عجیبی کشید و چهره اش را درهم کرد.دوباره دراز کشید و چشمانش را بست.ارش روی صورتش خم شد و پشت سرهم بوسه های خیسش را روی اجزای چهره اش نشاند.

ارش:قربونت برم من.نگران نباش همه چیزم من مراقبتم نمیذارم ازم بگیرنت نمیذارم کوچیکترین اسیبی بهت بزنن دارونداارمن...

بدون اینکه چشمانش را باز کند سرش را در میان سینه ارش مخفی کرد.

#هویدا

#part276

نگاهش را از پنجره به گل های داخل حیاط داد.به اینده فکر میکرد و زندگی جدیدی که قرار بود بسازند.دست هایی روی شانه هایش نشستند.سرمای دست هارا حتی از روی پیراهن هم میتوانست حس کند.

اهورا:جانیار

برگشت و دست های یخ زده اش را میان دستانش گرفت.

جانیار:جانم عزیزم

اهورا:ماواقعا میخوایم از اینجا بریم؟

جانیار به دیوار پشت سرش تکیه کرد و اهورا را میان بازوهایش کشید

جانیار:اره عشق من میخوایم بریم

اهورا:قراره چجوری اونجا زندگی کنیم؟با چه پولی و چه پشتوانه ای؟من حتی هنوز انگلیسی روهم خیلی خوب مسلط نیستم چطوری المانی یاد بگیرم؟

جانیار خنده توگلویی کرد

جانیار:خودم یادت میدم خوشگلم بعدشم تو نگران اینکه چجوری قراره زندگیمون و بگذرونیم نباش

اهورا:چشم نگران نیستم.فقط قول بده مثل معلم زبانم بداخلاق و گنددماغ نباشی

لبخند جانیار بزرگ شد و روی صورتش خودنمایی کرد

جانیار:باشه عشقم..مهربون بهت یاد میدم

اهورا سرش را به سینه جانیار مالید و مثل یک گربه بیشتر خودش را لوس کرد.

دوروز طول نکشید تمام کارها.گرفتن بلیط و پرواز به سمت کشور جدیدی که بی صبرانه منتظرش بودند هر شش نفرشان.

ایلیا سرش را چرخاند

ایلیا:مسیح

مسیح:جانم

ایلیا:خونه و شرکت چی شد؟

مسیح:به وکیلم گفتم همه رو بفروشه خونه زمین شرکت هرچی که هست.به یورو تبدبل کنه بفرسته المان

ایلیا اخم کوچکی کرد

ایلیا:چرا اینکارو کردی؟اگه سرمون کلاه بذاره چی؟

مسیح لبخندی زد

مسیح:نگران نباش عزیزم ادم مطمئنیه

ایلیا:بالاخره نباید به هرکسی اعتماد کرد حتی اونایی که خودشون و باایمان میگیرن

#هویدا

#part277

فقط رد شدن از مرز ایران کافی بود تا لبخند گمشده از صورتش دوباره برگردد.شیطنتش برگردد.خوشحالی و حس امنیتش برگردد.خواب راحتی که چندشبی از او دزدیده شده بود برگردد و خمیازه ای بکشد.

دانیار:ارش

لبخند زد به حالت خوشحال دانیار که چندروزی میشد اینگونه صدایش نزده بود.

ارش:جان دلم عشقم

دانیار:من میخوابم خب؟یه وقت تکون نخوری بیدارشم باشه؟

ارش:باشه نفسم بخواب

دانیار سرش را روی شانه ارش گذاشت و چشمانش را با ارامش بست.

مهماندار چرخ غذا را جلو کشید و دو پک غذا روی میزهای جلوی صندلی گذاشت.ارش دستش را روی گونه دانیار کشید و ارام دم گوشش زمزمه کرد

ارش:دانیارم عزیزم چشماتو باز نمیکنی؟

دانیار چشمان خواب الود و خمارش را باز کرد و به ارش خیره شد

دانیار:مگه نگفتم میخوام بخوابم

امیر به لحن خشدار و معترضش لبخندی زد

ارش:نمیگی دلم برای چشمات تنگ میشه؟

دانیار:چرا انقدر مهربون شدی؟

نامحسوس گازی از گردنش گرفت

ارش:مهربون بودم

دانیار:کی گفته؟

ارش:چشمات

لبخندی یک وری زد

دانیار:نه بابا حرفای خودم و به خودم تحویل میدی..افرین چه پیشرفتی

ارش:مثل اینکه من استادتم بچه...غذاتو بخور سرد میشه

پک را باز کرد و قاشق و چنگال را برداشت

دانیار:حالامیتونم با خیال راحت غذامو بخورم.دور از استرس.دور از ترس اینکه نکنه هر لحظه یه عده ادم بریزن تو خونه و با چک و لگد ببرنم.حالا میتونم راحت زندگی کنم

و چنگالش را درون مرغ روبه رویش فرو کرد.

پرواز ده ساعته حوصله را از همه گرفته بود.پاهایش درون نیم بوت ها گزگز میکرد و میخواست هر چه زودتر هوای بیرون روی صورتش سیلی بزند.هواپیما که خواست فرود بیاید کیسه مخصوص را جلوی دهان یونا گرفت.محتوای معده اش را بالا اورد و کیسه را پر کرد.مسیح روی پیشانیش بوسه ای زد

مسیح:عزیزم حالت خوبه؟

-اره بابا خوبم

صدای ناهنجار برخورد چرخ ها به باند فرودگاه خبراز رسیدن میداد.

مسافرها یکی یکی بیرون میرفتند و ایلیا مشغول ور رفتن با کمربندش.

ایلیا:بازکه این گیر کرده

دانیار که بالای سرش ایستاده بود خنده ای کرد و ضربه ارامی به سرش زد

دانیار:خاک برسرت

و رفت

مسیح خم شد و کمربند را باز کرد.

هوای بیرون ابری بود و کمی سرما را به دنبال داشت.کلاه مشکی روی سرش را پایینتر کشید.

شوخی و خنده از روی لب هایشان کنار نمیرفت و صدایشان تمام محوطه را گرفته بود

#هویدا

#part278

جانیار همانطور که دست اهورا را گرفته بود به سمتشان رفت

جانیار:چه خبره کل فرودگاه و گذاشتین رو سرتون؟

دانیار دستانش را اویزان کرده گفت

دانیار:خسته ام.میخوام بخوابم.کی میاد دنبالمون؟

جانیار:بابا گفت راننده میفرسته احتمالا بیرون منتظره

دانیار:خب پس بریم دیگه

چمدان هایشان را تحویل گرفتند.دو مرد جلو امدند و با جانیار مشغول حرف زدن شدند.سوار لیموزینی که امده بود شدند.ماشین حرکت کرد.همه به بیرون خیره شدند و به خیابان هانگاه میکردند.با رسیدنشان ایلیا چشم دوخت به عمارت بزرگی که جلویش چشمک میزد.

ایلیا:واه..چه خونه قشنگی

دانیار پشت گردنش زد

دانیار:توش و ندیدی هنوز

ایلیا اخمی کرد

ایلیا:چرا من و میزنی مسخره؟

دانیار:جووون عاشق حرص خوردنتم

پوکر نگاهش کرد

ایلیا:خفه شو

دانیار با دیدن پدر و مادرش از ایلیا جدا شد و جانیار را کنار زد و به طرفشان دوید

دانیار:بابا زانیار خودم بیا بغلم

وپدرش را به دنبال این حرف محکم در اغوش گرفت.جانیار جلو رفت و مادرش را بغل کرد و بعد جایشان را باهم عوض کردند.ایلیا لبخندزنان جلو رفت

ایلیا:سلام عمو

زانیار دستانش را باز کرد و ایلیا را در اغوش کشید

-سلام پسرم خوش اومدی

ارش و مسیح هم از راه رسیدند.و انها هم در اغوش زانیار فرو رفتند...

#هویدا

#part279

یک هفته بعد*

نگاهش را از بالای تپه بلندی که روی ان ایستاده بودند به شهر دوخت.

چراغ های رنگیش در چشم میزد و جلوه زیبایی به خود گرفته بود.

مسیح عقب عقب رفت و به تکیه گاه نیمکت پر از طرح تکیه زد.

نگاه هر دو به مقابل بود و دستانشان گره خورده در هم.

مسیح:زندگی اینجا خیلی خوبه

ایلیا سر تکان داد و تایید کرد.

ایلیا:اره ولی اگه عمو زانیار کمکمون نمیکرد خیلی سخت میشد

انگشتانش را بیشتر در میان انگشتان مسیح گره زد.نفسی کشید و هوای تازه را به ریه هایش راه داد.

ایلیا:خیلی خوشحالم مسیح...دانیار میخنده،جانیار خوشحاله،خیال خودم و خودت راحته..همه تمام نگرانیاشون و کنار گذاشتن.این خیلی خوبه.خیلی خوشحالم بابت اینکه همه خوبن

لبخند زد به دل پاکش که فقط خودش را نمیدید.

روبه روی مسیح ایستاد و سرش را کمی بالا گرفت.

ایلیا:من ایران و خیلی دوست دارم چون اونجا عاشق شدم..عاشق فرشته بدون بالی مثل تو..اینجا رو هم خیلی دوست دارم

کمی عقب عقب رفت و صدایش را بلند تر کرد.

ایلیا:چون میتونم جلوی همه داد بزنم و از ته ته دلم بگم عاشقتم مسیح عاشقتم

و لبخندی از جنس زیبایی و نور روی لب هر دو چشمک زنان تجلی کرد...